بسم الله الرحمن الرحیم

نبات عقل کل طفل نوآموزی بمکتبها
باو فصاحت زبان گنگ عتبت گوی بی شهر بها

ز حسن عالم افروز تو آخر گردد
گریبان چاک پیسا ز دفکند آتش بدیهها

بگلشن بی خیالت دیده غم دیده ام
بود هر غنچه گل در نظر چون نیش عقربها

بنوشد قطره زاهدی گلگون حدیث را
قیامت در کرد خانه از جوش یاربها

جمال پر شکوه او
با تشامی نیست

بمقصد کی رسی تا نگذری
املا بمطلبها

الهی دور کن از ربک گلگفت خانه ما را
بده تعلیم درس بیخودی دیوانه ما را

نما زخسپار شمع خویش را در مجلس رندان
بکن تعلیم درس سوختن پروانه ما را

بصحرا جنون من لیلی البلب تشنه گردیم
ز ابر بی نیازی سبز گردان دانه ما را

بکن سرخود حمد بر غیر سبز گردان چیدایم
ز صهبای جنون سپر ساکن پیمانه ما را

ای محو برق حسن تو
چشم ستاره ها

قربانی نگاه تو برق
شراره ها

زاهد با خبر گردد

ای از

ای از بیان وصف تو ادراک خاطرست
پیر خرد نظاره گر ست از کناره ها

مجنون بجانه لیلی نمی رود
عمر لیست میکنند ز خود دور انتظار

باسنگ خاره لعل برابر بود ولیک
لطف تو داده سلطنت بنگ بها

سر زنه بخاک پاک
سلطانش بصد نیاز

املا کذار مصلحت
استخاره ها

تا شعله جمال تو شد جلوه گر مرا
گردید شور فتنه محشر بسر مرا

ای وعده وصال تو این گلشن خراب
آسایشش دو کون بود در نظر مرا

از بخت بد ببر که ز نم لاف دوستی
مانند اشک دور کند از نظر مرا

غواص بحر عشقم در آب اشکم بجاست
باشد بهر قدم خطر سر چند مرا

املا بطاق عرش کنند
جلوه جا کرم

خوبان کنند یک نظر
در کدر مرا

پرده بردار از رخ الشاملک افسر مرا
یا ز از شمع رخ خود تو ده اخگر مرا

حاصل از عشق بتان خو بدین محنت سرا
غیر شکی بر رخ و رنگ زرد و چشم تر مرا

زاهدا فسرده دل چند این ملامت بهر چیست
نیست غیر از عشق بازی پیشه دیگر مرا

چون تمنا شمع محو سر گردان چیز از نفس
نیست سودا تغافل منشی بر سر مرا

در گلستانی تماشای گل رخسار او — نکهت باد صبا باشد دم اژدر مرا

در سیاهی دارد از فنا کام آن مشکل کمیت — کرده خال و خط غبار سینه ای اشعر مرا

صبر و عقل و دین و دل را — از کف املا ربود

یکجهان پیرمایه — پیرمایه و محشر مرا

ذره ام در جستجویت همچو بیضا کن مرا — قطره ام در گفتگویت موج دریا کن مرا

تا بکی چون خاک افتم زیر پای هر کسی — چون مسیح از لطف خود خورشید سیما کن مرا

در خیالت تا بکی از دور حیران بنگرم — پرده بردار از رخ خود حیرت افزا کن مرا

یک نگه با این گدا از نرگس مستانه ای — صد قیامت بر دل شوریده پیدا کن مرا

از خیال محمل لیلی بصحرای جنون — همچو مجنون مست از صهبای سودا کن مرا

تا بکی باشم بکنج خانقه چون زاهدان — محو حیرت ساز دل را مست شیدا کن مرا

وعده دیدار با املا — تماشای سپهر ناز

در خیال خویش تن — اهل تمنا کن مرا

ذره از درد خود هر لحظه افزون کن مرا — ریزه ریز جام می گلگون دیگرگون کن مرا

تا بکی از سود و دم سرگشته همچو گردباد — رخ نما از سوز خود همچو مجنون کن مرا

عمرها در مکتب تعلیم عشق کلر خان — طفل نوآموزم همچو افلاطون کن مرا

کن مرا

عمرها در کنج عزلت بینوا بنشسته ام — یک زبان تبسم از لب جانبخش میگو

حرف حق با هر که املا — گفتمش شد شمنم

با اثر تلقین من چو — حرف شمعون کن مرا

جلوه گر آمد بجای طره ماه کنعانی مرا — داد زلف عنبرینش مشق پریشانی مرا

لعل جانبخشش مرا تلقین اعجاز میدهد — میدهد تعلیم مشق درس عیسایی مرا

در شهادتگاه ناز و خلوت روحانیان — میکند فرمان او تکلیف قربانی مرا

یک نظر کردم باغیار دلم افسرده شد — نیست کاری بعد ازین غیر از پشیمانی مرا

یک نگاه کرم مارا از جهان آواره کرد — کرد آخر مبتلا تا پیمانی مرا

گر شود در مس میسر خاک پای جاکرش — بهتر است از عزت و تخت سلیمانی مرا

از کف املا دل جانرا بیک رنگی ربود — صد عتاب ظاهر و یک لطف پنهانی مرا

از دوا کی به شود درد دل افگار ما — مرهم جانبخش باشد چهره دلدار ما

گر بیشام سحر از کف در راه عشق — باشد از باران رحمت رونق گلزار ما

از ملامت میشود نخل مرادم بار ور — زاهد افسرده دل یابد مدد در کار ما

محتسب افتد بپای خم خرابی میشود — گر خبر یابد ز فیض ساغر سرشار ما

جان فدا کردن نشاط همت مردانه ما
سپر کشید ز ازدم تیغ بتان نیست عار ما

از فراق شعله خو بین آنقدر کاهیده ام
می برد جان نسیم پیکر بیمار ما

باده نوشی پیشه املا از ملامت غم مخور
از غرض گویان نباشد نقص در کردار ما

نبود بجز خیال تو ای دوست کار ما
جز خاک آستان تو نبود قرار ما

از فیض عشق خانه برانداز جان فزا
یکسان بود سموم خزان و بهار ما

از بهر دفع خصم سپر الیسمه زور کار
تیغ خموشی در بر ما ذوالفقار ما

جز خاکساری پیشه ام نیست در جهان
از فیض نیستی شده کامل عیار ما

املا براه دوست بکش فرش چشم خویش
شاید شمرد شهی انتظار ما

پسوختن شد بسیار شمع شبانگاه ما
کی بود تن پرور رسیدن پیشه اطوار ما

ناله خیز است بند بند من چو نی هر صبح و شام
باشد از فغان بلبل رونق گلزار ما

ای توانگر بر زر و سیم جهان نازش مکن
از طمع پرهیز می سازد دل بیمار ما

تن بسنجد [illegible] دل در خرابات است مقیم
معصیت میتابی خیزد ز استغفار ما

چشم از طغیان حیرت موج بحر اضطراب
پر بود از چشم آن کوه وقار از ما

خانه من در گذار سیل غارت پیشه است
در کند راز فکر تعمیر من ال معمار ما

تا شدم بیدار گرم درس عشق املا روز و شب
مصلحت را اختلاف ما اید با این کردار ما

نبار بود در کوه جز یک قول محبت پر سیه ما
نباشد مژده بهتر از این گر رسید ما

ملامت پیاز ای زاهد بخند انکه بتوانی
بود معراج اوج ما بمقدار شکست ما

بهار ای از حیث پیدا میشود از شورش مستان
پیاله محتسب بگذار جرم می پرست ما

مترس ای زاهد از شیب و فراز راه طلبم
بود یکسان ز عشق او بلند ما و پست ما

بسمند عمر وحشت دیده رفت املا ز شست افکند
نیامد هیچ مقصود از رگ شصت ما

گر قدم آید در دل بسوم شاه زر افروز ما
گرد دارد شمع رخش هر روز نور از ما

از غضب گر بنگرد سوی گدایان امیر
شام ما هم میشود صبح [illegible] از روز ما

در شب جان بود و ان بی وعده دیدار او
الامان خواهد [illegible] از عالم نو ما

در گلستان ارم گرما نهم بر روی او
خنده زد [illegible] شب بجو [illegible] روز ما

هر نفس املا دل خود دار و با فکر [illegible]
بر امید آنکه آید شاه [illegible] افروز ما

شد زور در باده از روز ازل تخمیر ما — نیست غیر از شورش و دیوانگی تدبیر ما
باده فرموده حکیم عشق بر درد دلم — در گذار ای شیخ شهر از مستی تقصیر ما
خواستم بگذرم از درد دل انشا کنم — سوخت از برق غضب الله نشه تحریر ما
شیرها خوابیده است در بیشه در جستجو — چون زامان تا بدان زین موج بلا نخجیر ما
در تجلی ز احمتش کوه گر یک پا بود — الامان خواهد ببیرد دشت ایمن شیر ما

قوت از پیران بجز املا سنگام نبرد
پیکمان پولی هدف واصل نکردد تیر ما

پا برهنه پویده‌ام دامن صحرای ترا — تا کنم رام بخود نرگس شهلای ترا
همچو منصور کند جلوه سر بس بیر دار ترا — هر گه نوشد بحباب قطره صهبای ترا
مدتی تربیت چشم جهان بین کردم — گردم از دور پس پرده تماشای ترا
گشته‌ام از رحت و آسایش گیتی محرم — تا بدل عرضه نمودم غم سودای ترا
شب تیره خون جگر خوردن من لخت جگر — تا گرفتم سبق درس تمنای ترا
عمرها حلقه زدم بر در سر آگل چو سکته — بامید یکه ببینم رخ زیبای ترا

میروم هر طرف املا ز تحیر چون سیل
تا بیابم خبری زلف چلیپای ترا

از هر کی

از هر که پیامم خبر دلبر خود را — بر پای پیکانش بنهم من سر خود را
هر کس که نماید ره کاشانه معشوق — جاروب کنم در ره او شهپر خود را
در پای مقیمان سر کوی نگارم — هر لحظه کنم فرش دو چشم تر خود را
آتش زده بر صفحه دل لاله عذارم — بسوزم ز تب پیکر خود بستر خود را
پیاله کی بکشم آرام بیک کوچه دویدن — هر سو بطلب برمه پیکر خود را
در حشر اگر نرگس مستانه نهان نماید — انشا کنم از راه قفای محشر خود را

برقع ز رخ آن ماه با املا بگشاید
از آتش دل تا نه کند خاکستر خود را

حیرت فرو گرفته ز پا تا سر مرا — یکسان شدم غم شناختم دگر مرا
زاهد زمن چه مطلبی شیوه صلاح — سودای عشق کرده ز خود بیخبر مرا
از سیل اشک خانه صبرم خراب شد — دریای آتشین شده مژگان تر مرا
غیر از خیال دلبر محشر پناه من — باشد متاع هر دو جهان در دیده مرا

املا هزار مرتبه رفتم ز خویش من
تا کرده جلوه محشر من یک نظر مرا

نباله صید کنم چشم آهو وانه خود را — بجند به رام کنم مرغ خوش ترانه خود را

خیال دلبر من گر شود مقیم دلم ‌‌ | تا جا دهیم بدو عالم متاع خانه خود را
بخانه من در گلشن یار جلوه کند | مدام سجده کنم خاک آستانه خود را
مگوی درس محبت بزاهد خود بین | بشو زاهد چه لایق که پاشی دانه خود را
بسنگ تفرقه دل را مکن خراب ای گل | که خراب نکرده بنای خانه خود را
بکف نیامد جز عشق از محیط وجود | نمیدهم بجهانی در یگانه خود را

همیشه بر سر کوی تو ناله میکند املا
کشد بزیر پیکانت پیک بتا خود را

مستانه بو سینم چه شود دلبر خود را | هر لحظه کنم تازه بخود محشر خود را
از دست شد مژده پیغام ز حیرت | در منزل اول بهم رهبر خود را
از دانه خال لب عیسی اثر خود | آماده آتش بکنم مجمر خود را
هر شب بسر کوی تو آیم بامید | بر پای سگانت بنهم من سر خود را
سلطان جهان گر نکشد بار امانت | بر خاک ندامت بزند افسر خود را
که مفتی آفاق چه شد باده گلفام | از حیرت خود پاره کند دفتر خود را

املا نشوی تا هدف تیر ملامت
که بادی بسراغ مه عارس کر خود را

از کرم

از گریه شام سحر رام کنم دلبر خود را | دانم پس از این قیمت چشم تر خود را
از فیض جنون خار غمم از جلوه غبار | که با دو جهان بد هم ساغر خود را
که مژده پیغام نگارم بمن آید | از شوق بهر سو بزنم من سر خود را
از دو بیت رسید مژده پر درد و آه هم | بر خاک ندامت بزنم پیکر خود را
هر گه که بخیال رخ جانانه کنم من | از آتش دل شعله کنم بستر خود را
در جلوه دل یار اگر جلوه گر آید | بر باد فنا عرضه کنم اخگر خود را

املا بخیال رخ محشر سکس خویش
آتش زنم از حیرت دل دفتر خود را

از دست مده ساغر مهوش خود را | از ناله بکش رام مه سرکش خود را
تا گوش چه شد از دل خود پاک نسبتی | کی یابی بسراغ مه لیلی وش خود را
زاهد اگر از نشه مستی آگهی یابد | مانند گرد سیاغ صهبا فشش خود را
که مشق جنون میکنی در خلوت رندان | انداز بصحرای ندامت غش خود را
بوی بری از گلشن جان هر که درین باغ | بر باد دهد هر سبد و بی خوشش خود را
از خدمت زاهد نشود طی مقامات | از دست مده خدمت درویش آتش خود را
املا بنما در نظر اهل طریقت | در قافله تیز روان آتش خود را

از خوش خرام جلوه مستانه را نما
تعلیم جان سپردن دیوانه را نما

از خانقاه و مدرسه دل سیر پرده شد
ای سر خمار شکسته میخانه را نما

زاهد بعشق باز منش طعنه میکند
فضل و ثواب سبحهٔ صد دانه را نما

زهد و ورع معامله بخشش حجاب شد
ای باده نوش نشئهٔ پیمانه را نما

تا کی زد و شورش و غوغا کند کسی
ای راه دیده منزل جانانه را نما

معمار خود شدم ز کفم گنج وصل رفت
ای حفظ آن و خلوت جانانه را نما

املا بهر طرف دو دار برق حیرتش
ای شاه راه دیده ره خانه را نما

تا نقش بسته نام بتان در نگین ما
نازد بآسمان ز تفاخر زمین ما

چشم سیاه مست که شد صیدگاه من
تاراج خود دولت دنیا و دین ما

حیرت اثر چو آهوی از خود رمیده ام
شیر اجل فتاده عجب در کمین ما

تا درس عشق ماه چو قند لبیب
گردید درد و محنت و غم دلنشین ما

از درد داغ عشق چو نال قلم شدم
صبح جلوه گر شود مه بیضا جبین ما

تا محو نوخطان شدم املا درین چمن
سنبل کشید تیغ تغافل بکین ما

ای دل

در شهر عدم رفتم باز آمدم اینجا
با ناله سپردم و نیاز آمدم اینجا

پرواز نمودم ز کف شاهجهانگیر
صد شکر که در بند رگی باز آمدم اینجا

در خلوت جان جای من طبیب و با بود
از بهر دعا کوی و راز آمدم اینجا

در آرزوی سیاه عدستر که غضب آمیز
عمر سیست که بیهر کشته چو باز آمدم

املا بخم میخانهٔ جان بود مقامش
با امر تو ای قبلهٔ ناز آمدم اینجا

شمع شبستان لبیکه شد پیوسته عادتم
میکشد چون مار افعی لبیتر آزار راحت مرا

جلوه گر آمد بوقت صبح غارت پیشه ام
کرد از طغیان وحشت نقد دل تاراج مرا

گر خورم بر دل دو صد نشتر تحمل میکنم
نیست یکدم بیخیال یار خود طاقت مرا

دلبرم از شش حسن مینا آید در نظر
باز دارد این چنین کیفیت کالا عشرت مرا

میکند املا دو چشم خود شش فر نرگس کوی یار
تا نیست غارت سایهٔ جمعیت راحت مرا

میکنم و بدل

کم بود از تقوی و زهد و ورع بهبود ما
از می پیمانه حاصل میشود مقصود ما

سرو هم چنین شمع ز شوقش مقر اهل فنا
در چمن بهتر نبود ز بود ما نابود ما

زاهد از صحبتم برخیز خلوت کند
هر جا اسم خرمن خاکستر شعله زد دود ما

هم چونان

زاهدا چند بس ملامت عیب ما کنی — مهر سپید قدر عصیان رحمت از معبود ما

تا که املا بیادش صبح و شام و روز و شب
تا شدیم ما بی نظر بر راه درد آلود ما

بس بود کوهی ز انعام جهان دیوانه را — زینت دنیا نکو شد پس فرزانه را
پرده بردار از رخ ای شاه جهان افروز — مقصد جز سوختن نبود دگر پروانه را
بگذر از آسایش دنیا قدم بر جا نه — وا بنه بر زاهدان ابواب این میخانه را
جز خیال حق دل خلیف کرد هست جلوه گر — نه مده در خانه دل غیر صاحب خانه را
گر خیال جلوه چین بتان داری هوس — دور از زنگ عادت کن دل آیینه را
گر رسی در فهم این معنی به تقوا و ورع — تا نگردی با کسی از جان و دل میخانه را
سبحه و سجاده را زاهد اگر ماند به — گر خبر یابد ز رندان نشهٔ پیمانه را

نکته املا ز درس عشق با زاهد مگو
محرم اسرار نتوان ساختن بیگانه را

رم کرده است ز خود دل وحشت شعار ما — مینا آمیز و در کوی جانان غبار ما
آرام شد حرام مرا در طریق عشق — استاده بیقرار سپیل است قرار ما
یکسان بود در شمع محل شبنم شب تاب — کی یابد امتیاز خزان و بهار ما

ابلیس

ایمن بود ز درد و بلا هر که غافل است — شد غم جهان همه در انتظار ما
از همین باده یار مرا مدیار شود — زاهد مکن به پیر خدا منع کار ما
چون نار زعفران شدم از فراق — روید گیاه زرد ز خاک مزار ما

املا همین عارف ز خود در میرود
گرد ز نهار آتش خرمن شرار ما

آتش

عارف نکند یاد بجز گوهر جان را — سالک نخورد هیچ غم سود زیان را
دریای جنون قصد طلاطم کند پی — یک قطره غرق کند هر دو جهان را
گر طالب وصل بگیر آرام چو سیماب — گنجینه معنی شد بر بند زبان را
هر کس خبر یافته از علم معانی — یکسو بنهد فایدهٔ علم بیان را
یک مور ضعیف ز بیان محبت — از دید به تسخیر کند شیر ژیان را

املا هدف تیر بلا — باشد ز رین باغ
بگذار براه طرب — عیشش زیان را

نیست کار غیر های و هو دیگر دیوانه را — نیست مقصود دگر جز سوختن پروانه را
راز دل ای عاشق بی پرده با زاهد مگو — محرم اسرار نتوان ساختن بیگانه را
شور شد دیوانگی کس پیشه خود در طلب — گر طمع داری نگاه جلوهٔ جانانه را

هر کنج خانه که در کعبهٔ مقصد رسید
در حریم وصل او زاهد ورع بیکار نگشت

تا نشینان بیشهٔ خود نعرهٔ مستانه را
زینهار از کف مده ایدل همی سیما را

باده نوشی پیشه املا در صف رندان درا
عرضه کن با زاهدان این نسخهٔ محمدانرا

نبود غم در آن دل ارباب اهل همم را
هر کس جگر خویش خورد در سفر عشق
گردند گدایان همه ارباب قناعت
مستی که مقیم در میخانهٔ عشق است
هر گز نشناسد بسوی راحت ایام
باشد بکمین تیغ دو صد شیر جگر خوار

یکسو گذارد لشکر الاو نعم را
فرقت باو بساخت توان صید حرم را
آرند بدر خانه خود اهل کرم را
یکجو نخرد مملکت خسرو و جم را
آنان که ... یافته لذت غم را
دانسته درین راه بنه نقش قدم را

در ملک وجود هست هزاران الم درد
از جان و دل املا طلب شهر عدم را

ملکی شیرین بچشم خویش صبحگاهان را
بی کیسه اگر شود از دولت فقر فنا هر گز
حرام محض باشد خبر خیال یار جاهان را

مده از کف بهنگام سحر فیض الصمد را
نخواهد عزت دنیای دون تاج شاهی را
نباشد زندگی آب هر گز جنس ماهی را

بهنگام بخواه در دل تخم عرفانرا
قناعت پیشه باش و از طمع بگذر نز آید درویش

بود همین آفت ای اسیر گشت تاکها را
بلکه شیرازه انوار دل اطوار ها را

بپوش املا ز عیب خلق
بلکه با خلق عالم مشتبه

بچشم و عیب خود بنگر
خود خبر خواهان را

باه تا که کردم ... صید خود چشمی نگاهانرا
نباشد چاره‌ای غیر از خموشی خصم سرکش را
مگر از جنس عالم سوز خود ایجاد رفع را
اگر انجا نشینان یک نظر بر حال مظلومان

بزور جذبه کردم رام با خود کج کلاهانرا
برای دفع کردم فتنه‌های کینه خواهانرا
مریزای آفت جان تا خون چندین بیگناهانرا
بمحشر خون ما ... جواب داد خواهانرا

شدم بیگانه املا از
بدل تا داده ام جا

بسرور راحت ایام
محبت ... پناهانرا

محو از دل خود بیاز همه نقش عدم را
یکسپاس مشتم در طلبش سالک دلگیریش
دنیا نبود جای بقا آخر که فنی
سرمایه عقبی بکف آور که مبادا
گر حمله کند تیغ اجل از پی تقدیر

منزل که اغیار مکن فرش حرم را
اطوار جلوه خود انوار قدم را
از کف بیرون دسیل طلعت خسرو و جم را
تقدیر کشد بر سر تو تیغ دو دم را
که فرق کند فرق سپاه همه را

باقوت دل اهل نوا نساخت تفاخر | بلکه مور کند کار دو صد خیبر و رستم را

اهلا نجیال خود
بیکسیانی شمر دم ترنگ

جلوه گر آمد
نخل کسر را

بلکس تکمرا ایدل بهر نفس در محبت را | ملا در سپهر دو عالم نشنهٔ صبهای تحسر ترا
بود در دالم ای سیالکاپی مار بر تحت | ملا از دهست تا همکس بود در نیما محبت را
زخدمت میرسی کسم بنبرم اجله رندانه | بلکس تشنه از ره دل در طلب انوار احد را
طمع در دل بود بیر مایه خواری بدنامی | زا تحلیم قناعت کس طلب ای شاعر ترا
طواف کعبهٔ مقصود بهر کثرت حاصل | برون کن از دل خود تا نوای خواب غفلت را
اگر خواهی که ایمن گردی از شور ایام | خموشی تا بود همکس محو گفتا شهود ترا

بود عریانی در دشت جنونم
گذار املا بیکسیو منشینم

دیوانه از بیت
اسباب شوکت را

تر که چشم مست او یاد کرده شبها را | محو کرده ز خیالش جمع خویش نگاه ها را
سپر و شعلهٔ اطوار ما برق فرستم | از غضب بهر پرسی عرض داد خواها را
تر که بیر عتاب من ماه آفتاب من | تا بکی کنی پامال خون ریز گناهان را
شاه دل نواز من ای تمام ناز من | زیر دست خودی شعله دیدگان ها را

ازکمال

از کمال حسن خود دایمه جنون اطوار | گرده ای پیر خود خیل کج کلاهان را

از هجوم غم املا گشته بیخود شیدا
گرده غلاخویش جمله فتنه جویان را

دو چشمت در پس مستی میکند تعلیم صهبا را | مسیحا لعبت بیدار ز یاد خوب اغنیا را
دو عالم حیرت آباد است از چشمت ای نسیم | بدوش ار افکنی آن کاکل خورشید سیما را
خیال قرب جانان نشنا گیغمی هست | برون کن از دل غم بیهوده فکر این بارا
نقاب ناز از رخ سا عالم بیسو بکسو کت | چکس پنهان بزیر پرده نور ما بیضا را
سیهر کردم بشهر عشق در دل حیرتم افسو | نخواهم داد بر نقش و عالم بیسود را
بیا در شمع رویت جمع چون پروانه رقصند | نما در انجمن روی مه خورشید سیما را

بود لیلی مقید بر دل مجنون زار من
کجا پیدا شدم سبراغ املا زیر کس حسن لیلی را

شبی شیدم سحر گاه ها شراب خانه ارزانی را | گرو کردم بجام می لباس پارسایی را
شدم همدم ابکر خواران بخلوت خانهٔ حیرت | شکستم ساغر و پیمانه زهد ریایی را
گرفتم دامن صحرا شدم همپیشه مجنون | بسبق آموز گشتم درس عشق بینوایی را
شدم مشغول درس صفحهٔ حیرانی از حیرت | بلب ساحب نعمتان نگذاشتم درس شکوه را

ز درد محنت ایام چشم را چشم افزود
سپیده دم طبیبان نقد سیاه دوا درا

درد می بخشد ترقی سوز شب در کارها — از دو ابر نیسان سیاه در دهر نفس بیمارها
خوش بود وقت همان سیاه که از غم تنها یافته — داغ را به داند از مرهم ها دل افگار ما
زاهدا چند از توانی ها طعنه کنی بر کار مرد — شد از بار ملامت گرمی بازار ما
محتسب از نوش باده منع رندان ها مکن — کار چندین توبه بنیاد پیاغ سر شد ما

تا بکی املا بند خشک سر گردان شود
کار بیکاران بود اسن پیشه نبود کار ما

نباشد جلوه اغیار رهزن اهل عرفان را — بجز آزادی نبود در نظر طفل دبستان را
دل خود را بطالم مشتری دادم ندانستم — که خواهد کرد غارت چشم مستت دین ایمان را
بدرس عشق کوشیدم سر انجام عباد رقیب — نباشد طاقت فواره آتش نشینان را
محبت در دل هر کس که جا ساز د بسو زاند — خیال آرزوی حشمت تخت سلیمان را

بزور جذبه کردم رام
بچه مملکت شاه بر سد از حدا
املا دلبر خود را
آیین احسان ترا

ز درد خویش راحت پیشه کرد زاهد را ها — ز برق بی نیازی سوز نقد حاصل ما را

بگو

بکو و دشت چون مجنون گریبان چاک گردم — ز سیلاب حوادث غرق گرداندم منزل ما را
پیاده عارضت چون مغوی آتش دیده من چم — بکرد آمد نظر بار امانت محمل ما را
منم لب تشنه تیغ شهادت در صف رندان — گل باغ عنایت بشناخت قاتل ما را

بساحل تشنه لب املا پریشان حال حسرت نشست
بنه آب بقا نخل جنون کامل ما را

تا فکر درس عشق بپایان گشت کار ما — خندد به خزان بر رونق فیض بهار ما
از برق شمع روز که طوفان اخگرم — هر سو برد نسیم عنان غبار ما
از ناوکه دلگاه شد سینه چاک چاک — یکسان بود مطالب لیل و نهار ما
کی بوالهوس بمنصب آتش دگی رسید — هر سر کجاست لایق اطوار دار ما

املا ز فیض عشق بتان نوجوان شدم
روید گل بنفشه بهار از مزار ما

کی شود از کعبه حاصل گوهر مقصود ما — از ته دریای حیرت در کف آید بود ما
منعم ایزا هکس از باده نوشی صبح شام — از در میخانه شد عاقبت بهبود ما
خاک بر سر سر بسر کوشش مقیم کی رسید — تیغ زهر آلود او فرق خاک آلود ما
من کشتم گر توبه از می باچه کس ظاهر شود — جوشش دریای رحمت از کف معبود ما

گر نسیم لطف او بر سبزه بنشیند بباغ — میشود عالم سپید از آه درد آلود ما

بر سپهر از آتش شبنم شود در شب ز اخطار — تا رسید تیر غمش بر جان با غم فرسود ما

گر نسیم رحمتش املا — نیابد دستگیر

کی برارد از گل — بیان پیر کامل مقصود ما

بیک برق تجلی داد از کف نقد عالم را — بجو کردم برابر صبح عید و شام ماتم را

بسیر چون گل ز فیض قناعت کنجها دارم — ندانم بهتر از تخت سلیمان جود جام جم را

بشهر عشق تا پا ماتم سبکسر گردم — بآب پای یک جا گیرد دگر از دیو خاتم را

فریب قامت خم گشته پیر از مخمور اید لک — بیستان حلقهٔ دام است در سنجه آدم را

تماشا پیاز املا — فیصلها بجز خاموشی

برارد از خجالت — عیسی اندر مهد مریم

این مقامیست که گفتار حرامیست اینجا — بودن زاهد فرزانه حرامیست اینجا

سخن از نقوی زاهد ورع شیخ مگو — جز می شاهد همیشه حرامیست اینجا

ذکر یا هو بادب گو بزبان دل خویش — شور شمع پروانه حرامیست اینجا

شیر و عشق بیکجا نکنند منزل چو مسیح — بیالکا پیر و بیکنج حرامیست اینجا

سپار املا قدم از سر طلب کار او — زینت خانه بیدیوانه حرامیست اینجا

غزلشک

عمرها بار زنده خشک و صلح در جنگیم ما — از طمع نهال صد بار در سنگیم ما

فصل دانش ما بعشق یکسو نهاده ایم — گرچه از فیض جنون فهرست فرهنگیم ما

طاقت او گشته ز سنگ طفلان بیکدم — گرچه همچون خاک پست از کشته از سنگیم ما

نیست خبر یک رنگ در بستان لهنه کام سیر — گرچه هنگام نوا از گشتن و صد رنگیم ما

هر که از خیز رسید تا تیر بامامی کند — از کدورات غم ایام دلتنگیم ما

نشتر الماس بر جانم ز بهر سوز رسید — گرچه با پیرمایهٔ ایام در جنگیم ما

بی نشان گشتیم ز خود املا نشان حاصل نشد

در بیابان خیالش لاشهٔ لنگیم ما

تا گشته ام ز رشتهٔ لب شکر جدا — گر رسید بجان من ز شجر بجر و بر جدا

تیر جفا بدید یعقوب می خلد — از بسکه شد ز یوسف ز رسن بم جدا

یوسف بچاه شد ز جفای برادران — یارب مباد ناسخ پسر از پدر جدا

شاکر دنا تمام بهر کوچه می دود — هرگز مباد میوهٔ خام از شجر جدا

ممکن کجاست عشق تو از دل برون شود — با یاد کیست سینک شود از شرر جدا

عیسی تو مکی ودرا عشق لایزال — ممکن کجاست نور شود از قمر جدا

املا شود بپیا گیاهی براه عام — یکدم شود ز خنده مینت ال سیمبر جدا

کرد ها نسازم عنان آه آتشناک را
میکشد از خاک طناب خیمهٔ افلاک را

هر نفس حسرت کنارم بحر خونین میشود
گر بگریم بی تو ره دیده نمناک را

هر کجا خشت سیا یارم جلوه آرد در نظر
میکند هم بر سر دو عالم ذره آن خاک را

آتش عشقم علم بر دامن صحرا زند
یکسره یار البوزد جملهٔ خاشاک را

نیست یک همدم که گویم
با که ظاهر سازم املا
ذره آرد درد خویش
سینهٔ صد چاک را

از ناله سبز شد شجر انتظار ما
خندد بخزان بر رونق فیض بهار ما

از بسکه داغ عشق تو بر گور برده ام
روید گیاه لاله ز خاک مزار ما

منصور سیر بیاد ز طغیان عشق داد
که لایق است بهر کسی سر چوب دار ما

عمری بزیر بار ملامت فشرده ام
زاهد زبان طعنه چه لایق بکار ما

چندان شدم ز آتش عشق تو بیقرار
با آهوی رمیده ستیزد قرار ما

رقصم چنان بیاد تو از موجه شراب
باشد هزار مرتبه کمتر مدار ما

املا بپاس دل گوش
شاید نظر کنند به
صبح و شام
آتش عذار ما

دیوانه ایم مشق جنون است کار ما
چون گرد باد جامه مانند غبار ما

برق جنون که آفت مزرع امید
افسرده تر بود ز خزان نوبهار ما

با خون خود او عدوی قوی تر نیافتم
با خون ما بپست تشنه دم ذوالفقار ما

بر قمع کشتار هوشش چه نبض سوز یک نفس
از چند گذشت مرتبهٔ انتظار ما

چندان که آخته ام ز جفای بر لوث گاه
خندد غبار دشت عدم بر مدار ما

منصور خود خون جگر در طریق عشق
تا شد بسر شش منا سبب اطوار دار ما

نقد سپهر کسی شده املا به شیشه
زاهد مبین تا طعن و ملامت بکار ما

به بود از سپهر دو عالم جام می مخمور را
نیست جز دار فنا خوابش سر منصور را

گر نبود لب تشنهٔ می در صف روحانیان
کی خبر باید بکامل خوشهٔ انگور را

حالت دیوانه را دیوانه میداند که چیست
غیر مهجوران نداند محنت مهجور را

عشق بازی کس بغیر از عشق کی آید بکار
نیست غیر از نام آهنگ دگر فغفور را

از غبار خط مشکین غیر املا بو نبرد
جز سلیمان کی شناسد گرد وار مور را

بر زاهد میفروشم تقوی و راه پیاله را
بر غیبت میخرم امروز من تحکم ملا مرا

ز خود رفتم ز طغیان جنون خود را ندیدم
از آن توفیق کرد بر کرده ام بار امانت را

نگاه دارم بهر نفس از هر طرف رخ بیار بنماید — بدین حالت چه پیمان بنام من صبر طاقت را
زنیک برق نگاه ماه خود دادم دل جا برا — گرفته از که ترک چشم او تعلیم غارت را
بدنیا دل نهادن راه رسم غافلان باشد — برای سیل غافل کی کند قصد اقامت را
از آن وقتی که فکر در حسرت پیشه من گشت — بخود کردم حرام از سود دل انواع راحت را

نزد دست رد املا هیچ کس بر من در بی گلشن
ازان وقتی که کردم پیشه خود من قناعت را

پسند کردم بدل خویش تمنای ترا — بر کنم دیده چه از شورش سودای ترا
زهره کیست که رخ پا تو پسند عیان — پس صد پرده کنم مشق تماشای ترا
هیچ کس محرم اسرار جلالت نبود — از که پرسم خبر منزل و ماوای ترا
محو حیرت شد رانخانه و بازار چه کار — جز غم عشق تو نبود غم سیدای ترا
پا لگه راه جنون از دو جهان مستعد است — قوت خون جگر است بادیه پیمای ترا
مست می نوش ز جام قدح لاهوتی — بدو عالم ندهد نشئه صهبای ترا
کی بصد فکر جدل فهم فلاطون پا زد — حکمت غامضه نرگس شهلای ترا
زهره کیست که پا بر سر کوی تو نهد — بر رسم از باد صبا زلف سمن سای ترا
عمرها شد شده هم پیشه مجنون املا — بجهانی ندهد دامن صحرای ترا

نبود بجز خیال تو اینهمه هوس مرا — نبود بدید نام تو دگر دست رس مرا
بسکه ز شهر عشق تو ام ز هجوم درد — کی وهم خوف بیم بود از عسس مرا
طوفان عشق شعله زند از تنور دل — کی مانع از شرار شود خار و خس مرا
در دم ز چه گذشته ندارم دوا دگر — آید بجلوه دلبر عیسی نفس مرا

املا کجا شود بجهان بو [illegible] — هم نشین
باشد خیال شمع — جمال تو بس مرا

تا گرفتم سبق رندی سید این را — ساختم نذر بخود گوشه تنهائی را
زهد و تقوی هنر بود در این چند وقت — عشق آموخت بمن صنعت رسوائی را
از سفر گر خبر یار شود دست رسم — بجهانی ندهم بادیه پیمائی را
دولت قربت جانانه میسر نشود — راه هر چند روم پای کم هر جائی را
کوشش بر ناله دل شام فراق دست زدم — معتقدم دان که من موسم برنائی را
جز غم عشق تو هر چیز خوش آید بدلم — افکنم پیش سگت این دل هر جائی را

بهر املا اگر از پرده نمائی رخ خود
تو چو کاخ تو بنام سپر سودا را (?)

عمرهاست که من معتقدم پیر مغان را — از گریه دهم آب رگ و ریشه جان را

یکحرف شنو از من و ایمن ز بلا باش
رسم ادب ای سالک ره از صدف آموز
در حسن بدیع رخ جانانه نظر کن
ضامن بنعم رزق تو سلطان عظیمست
خواهی که رسد باده بکام انجامند

در انجمن خلق نگهدار زبان را
محبوب بدلجا کن و بر بند دهان را
تحصیل بکن علم معانی و بیان را
از خاطر خود محو بگردان غم نان را
محو از دل خود کن غم هر دو جهان را

املا رخ بی سیا خته را
زنهار مده بر کف

قبله نما کن
اغیار عنان را

هر که کنیم تصور رخ سیمای یار را
خواهی ز هر طرف بکند جلوه حسن یار
گر بزم وصل می طلبی در طریق عشق
خواهی که پخته مغز شوی در ره عشق

گلزار غم ز وقت خزان نوبهار را
بنشان دور از نظر دل غبار را
هر صبح و شام طوف بکن کوی یار را
منصور وش معانقه کن چوب دار را

املا بصد شکستگی
می کن طواف خاک

عجب هر صبح و شام
ره آن نگار را

تا سوخت نار عشق تن لاغر مرا
از زهد خشک نقره دل ز باده شد

بر باد داد توده خاکستر مرا
شهباز عشق محو کند دفتر مرا

خون کعبه تعین نبود بی قرار ایم
عمریست عشق ناله بجان سوز میکنم
چشم سیاه مست کدامین پری وشی
تا هنگام کرم سیاه نگاه که برده است

خوش شاهدی بجاه دهد تشنه شد مرا
انگشت نما بر همه کس کرد مرا
بیدار ساخت فتنه بصد محشر مرا
با صد فسانه این دل غم پرور مرا

املا براه عشق قدم
بسوز زبانه

تا نهاده ایم
دل مست شهپر مرا

یاد رخ سیمای تو ام بی سر بهوا کرد مرا
چشم بد مست تو از ناز امروز
جرعه ز آن لب جان بخش بکامم نگذاشت
زانهمه زهر چه چین داشتم امید وفا
در ره عشق تو هر چند فنا گردیدم

از همه راحت ایام جدا کرد مرا
یک نگاه کرد و بیک بار ادا کرد مرا
پا بپای در میخانه بجا کرد مرا
لیک از روی غضب سخت جفا کرد مرا
عاقبت در حمیتم بی سر و لقا کرد مرا

هر که جز عشق با ملاله دیگر ننمود
رهزن ره بیشه خود کرد و جفا کرد مرا

عشق آنروز که شد نیک خریدار مرا
یار تا از رخ خود برقع عزت بگرفت

کرد در کار خود و از همه بیکار مرا
کرد حیران فلکند بر سر بازار مرا

عشق ما کشف حجب کرد ز سر ملکوت
همچو منصور فکندند بس پر دار مرا

نعمت هر دو جهان گشت به ما از وا غلط
بس بود جرعه از ساغر پیر ... مرا

زاهد از زهد خشک بهر خدا عرض مکن
نیست در کار بجز عشق دگر کار مرا

دشمن جان بود آن کس که نماید صلحی
نیست جز عشق بتان مونس و غمخوار مرا

دیده ها کرد به گلستان نگشایم املا
بس بود یک نظر از نرگس بیمار مرا

گشته‌ام ز داغ عشق بتان از وطن جدا
چون آهوی رمیده ز دشت ختن جدا

تا گشته‌ام جدا ز تو گریه بجای من
سنبل جدا و لاله جدا یاسمن جدا

گشته‌ام جدا ز روی تو ای نوبهار حسن
چون بلبل خزان شده گاه از چمن جدا

اگر شود ز حال تباه من خراب
گریه بهار بهار عجب برهمن جدا

از دست عشق خانه بر انداز گشته‌ام
در کوه و دشت از نظر انجمن جدا

هر دم به بیقراری من خنده میکند
مجنون جدا به تیشه خود کوهکن جدا

املا شدم ز محنت
تا گشته‌ام ز خدمت
غم بار ز عفران
آن گلبدن جدا

با کس مگو بهر حرم خانه خود را
در باده کشان ده می بیگانه خود را

بی پرده گه فانوس نما شمع رخ خویش
برباد فتاده پر پروانه خود را

عمریست منم منتظر از ناز نگاهت
از پرده نما نرگس مستانه خود را

از برقع غیرت بنما عارض خورشید
در رقص در آر دل دیوانه خود را

املا اگر از رشته
بر خاک زنی سبحه
می آگهی یابی
صد دانه خود را

فردم دمبدم از عشق من شکرانه خود را
عبیر آباد از زلف تو کردم شانه خود را

عنان دادم جنون را در بیابان ها گردم
خراب آباد کردم از نخیر جامه خود را

ز سودای جنون گفتم یکی من تا سر ببوسم
ز آب دیده خون آلود کردم تا ... خود را

مبادا از سر مستی زنند این خامه ام جرعه
بریدم از دل از حسرت زبان ما ... خود را

به چشم با ملا باده
بهر کس عرضه کن
گل فام مخمور است
فیض مدام عام خود را

تخلو شکر بجا آوردم ویرانه خود را
گشتم شیرازه طوفان حیرت خانه خود را

بهر منزل که جس بر سکو و عیان کرد
برقص آرم ز حیرت این دل دیوانه خود را

بمکتب خانه عشق بتان از طفلی پیر آنچ ...
دهم تعلیم درس سوختن پروانه خود را

ز فیض باده با من رام شد آهو نگاه من
بنقد هر دو عالم کید سیم ... خود را

اگر آگه شود زاهد ز چشم شعلهٔ اطوار | زند بر نار وحشت سبحهٔ صد دانهٔ خود را

ندانم بر سر املا کند امین شعله خو آمد
ندانم از که کعبه و بتخانه خود را ...

ندارد عاشق سفر کن سوی صحرا حیله داماں را | طلب از دل کن ای آگه رسم این بیابان را
ز لوح دل بشو زنگ تعلق را تماشا کن | تو موج زن ز هر طرف صد بحر عمان را
به مقصود در بیابان خود چون لاله حیران | سمند عشق می باید کند طی این بیابان را
برو کن دل خود آرزو زینت ده تنها | مگر دارد جلوگاه دیو و دون تجدید سلیمان را
ز پیر تسلیم جا که حسنش جلوه گر گردد | جرم کن [illegible] تا به هر گردون ما تابان را
دلم طفل دبستان است سر گرم بازی ها | معلم عشق می باید چنین طفل دبستان را

بنوش لعل او گلگون | در میخانه منزل کن
طلب کن از در پیر مغان | اسباب عرفان را

یا رب از داغ محبت چشم بر هم کن مرا | راحت افزا از هجوم محنت غم کن مرا
قطره از باده گلگون به جام من بریز | مست حسرت پاره فارغ از دو عالم کن مرا
بر داغ سینهٔ من تخم محبت سبز کن | از نیاز بخشش و فی جود حاتم کن مرا
از دل من دور کن رنگ غبار غیر را | قابل الهام همچون طفل مریم کن مرا

روز و شب [illegible] در گاه تو دارد التماس
از کرم [illegible] سیم من آید [illegible] کن مرا

پروانه کند شمع رخت خلق جهان را | اقبال تو در پرده کند حسن بتان را
هر کس که به تو بیند مژه ابروی آنگاه | پنهان کند از حیرت خود تیر کمان را
از پرده عزت بنما حسن جهان گیر | دیوانه خود ساز تو هم پیر و جوان را
گر گوشهٔ آن نرگس مستانه نمایی | رسوای جهان سازی همه خلق جهان را
در خانقه مدرسه کن جلوه گر آیی | چون ذره برقص آوری صد شیخ ما را
من بندهٔ آنم که بر و بت نگرانست | دارد دل من دوست عجب سیم جوان را

گر یار خرامد | بصنم خانهٔ املا
گر جان طلبد عرضه | کنم گوهر جان را

هر کز داند رتبه قدر در میسی شاه را | [illegible] دهد بر هر دو عالم [illegible] پیمانه را
به غیر معشوق از سوز دل عاشق کجا است | شمع نیکو می شناسد حالت پروانه را
محتسب از من نماز روزه لهو و محو | نیست غیر از ها و هو کار دگر دیوانه را
جان نثار اند شهر تا سحر در کوی تو | باز کن از ناز آن نرگس مستانه را
هر چه جز معشوق با عاشق حجاب اعظم است | بلبل [illegible] نپندارد در بیگانه را

شمع شبها از رخ و از زلف تو عنبر پس / من نمیدانم بغیر از خدمت جانانه را

کند فیض باده املا زاهدان اگر شوند / منزه‌اند بر خاک که جبهت سبحه گه صد دانه را

بوقت صبح بگیسو کشن دیده خواب غفلت را / طلب کن از رخ جانان بساط عیش راحت را

ببزم نشئه نامحرم کرده پرستان را / مدد از کف بنگام طلب زنهار همت را

طمع میل بود در دیده گستر ره عشق / بکنج سیر جاده اسبابکا کنج قناعت را

زبهر جانب هم من جلوه مستانه میسازد / چه پایان نشینام بدین حالت من بیدل عبادت را

بود دنیا سرای کز نکونامان نظیر نیست / بدو بشتت بر خطر از دل مکن قصد اقامت را

بدنیا دل منه مردی زبهر راه جنون نیست / براه سیل عاقل کی کند تا کنز عمارت را

بیاد چشم مستی رفته / ام از خویش تشریح املا

بدو بجام می گلگون / گروه اهل حیرت را

یار مستانه خرامد بجهر میخانهٔ ما / طعنه بر عرش کند منزل ویرانهٔ ما

بخیال لب جان بخش تو جان بسپاریم / پیش از آنم که شود سوخته پروانهٔ ما

چون کنم انجمن و چون بچمن بنشینم / زند از حوس بیادت دل دیوانهٔ ما

از نکهت شود آب کف بسحاب نبود / توه یابد خبر از گریهٔ مستانهٔ ما

نابد

نابد مسبت خرابات و حیران گردد / جرعهٔ نوش کند هر که زپیمانهٔ ما

بسکه بر سوال میان تا گشتم مشغول صنم / پر آفاق ز شور شرر افسانهٔ ما

بسکه املا شده از لعل / لیکن باده پرست

میشود شیر زیان / مور خورد دانهٔ ما

امد بجلوه دلبر آتش عنان ما / شد رعشه زار پیکر افسرده جان ما

بستم دهان چو غنچه صورت ز ذکر غیر / ناید بسهو نام دگر بر زبان ما

همدوش گشتم بیابان بیخودی / گردد کباب هر قند در دکان ما

از دشت رفت صبر و قرارم در انجمن / تا عشق خانه سوز شده میهمان ما

حسن اه آتشین شرر بار بر من بست / در حیرتم که شعله نشد خانمان ما

املا شرح گشتم وصف یار خویش / آتش فتد بوقت بیان در بیان ما

چگونه

شدم همدرد مجنون تا وطن کردم بیابان را / بزور خنده بر گردم با خود بجلا ها نرا

بخلوتخانه ام تیر جفا جو سحاب آمد / بیک برق نگاهی برد از من برق

علم گشتم بر سوال در این گلشن نمیدانم / خدا امین شعله اطواری بود از من دل جانان را

بیشه شور سینه گاه او در دام از وادی مجنون / مکن بر فرق من از ناز هر دم تیغ یاران را

پسا ما نرا

زابروی و مژه بر قتل من تیر کمان کردن عجب / پس سلامت چون برم املا من حیران دل جان را

از گریه آب دادم نخل بهار خود را / از ناله رام کردم من گلعذار خود را

از آتش محبت گشتم تمام اخگر / دادم بباد آخر سود و زیان خود را

زابش تیغش آید جان را باو سپردم / هرگز به کس نگویم من رنج کار خود را

از عشق آتش افزا منصور وش در سر تیغ / از خون خویش کردم گلگون دار خود را

هر صبح و شام املا برگو دو بیت بشین / شاید کند ترحم مجنون زار خود را

نیست حیرت زده سلسله دل پابست ترا / برگزیده ز جهان شورش سودای ترا

عارف گم شده از خویش فنا گشته بحق / بدو عالم ندهد نقد تمنای ترا

ناقه لیلی اگر بر سر مجنون آید / تا ابد طوف کند دامن صحرای ترا

بگل سنبل فردوس نیارد نظری / محو حیران شده زلف سمن سای ترا

توتیا کرده بر دیده خوبان بکشند / خاک پای قدم باد به بیجای ترا

سوختم سوختم از آتش هجران رخت / از که پرسم خبر منزل ماوای ترا

فاش منشین که ز پرده حالی بینند / کند رسوا ز سبب پرده تماشای ترا

ز خود گر بگذری سرمایه عرفان شود پیدا / ز درمان بگذری یا درد تو درمان شود پیدا

ز گفتگو بپرهیز و خموشی پیشه خود کن / از آنجا چشم پوشی بحر بی پایان شود پیدا

ز جان بگذر بمید المجنون سیر در گریبان سو / ز خاک این بیابان چشمه حیوان شود پیدا

بجو در گرد اخرام آسایش خواب فراغت را / بوقت صبح در غمخانه ات مهمان شود پیدا

ز عقل مصلحت بین بگذر راه جنون بنما / نشان بی نشانی از دل حیران شود پیدا

جمال یار خود از دیده خوبان تماشا کن / بدل سازی نظر صد یوسف کنعان شود پیدا

بیا دو بیت املا روز ز بیابان بگذری از عشق / شب بسر کرم حیران باشی صد بیابان شود پیدا

بی روی یار من چه کنم لاله زار را / آتش زنم بگلشن بی روی یار را

فصل خزان نگار نماید جمال خویش / قربان به یک خزان بکنم صد بهار را

هر جا نظر گشت رخ او جلوه گر شود / گردد و سیار از نظر دل غبار را

روز جزا چو تیر در آید بباغ خلد / هر کس که بخته کرد در بتخانه کار را

شد صرف بخو صرف هر اعمر بیمدار / من بعد صرف عشق کنم روزگار را

املا صفای دل طلبی در طریق عشق / مگذار خدمت همه آتش عذار را

حاجت تباز یانه ندارد سمند ما / صید رمیده چسته فتد در کمند ما
فیض جنون خود بدو عالم نمانده ام / فرزانه را خبر نبود از سپند ما
در بزم گاه اهل صفا بی شود / انوار نیستی جنون بلند ما
زاهد برو بگوشه محراب سجده کن / فارغ نشین ز مصلحت و فکر بند ما
املا در الحلقه زاهد چنگ کجاست / رندان باده نوش شود پسند ما

اینچه مشکل که نه بینم رخ زیبای ترا / پس صد پرده کنم مشق تماشای ترا
گر بریزی بغضب خون من خسته از / این محالست کنم محو تماشای ترا
یا نشان گشته بهر انکه نشانی فدیه / بدو عالم ندهد مایه سودای ترا
التفاتی نکند باقدح خم بهشت / انکه دریافته است نشه صهبای ترا
توتیای نظر دیده بینا نشود / مست حیرت نشده کان خاک کف پای ترا
مخز املاست اگر مژه پیغام رسید / که کند بنده که بنده گشید ادای ترا

لالست بوصف تو همه تیغ زبانها / حیران بخیال شده است جو هر جانها
چون باتو بگویم خبر از درد دل خویش / پیش تو عیانست همه سر نهانها

رخ چیست کز پرده ببازار عیان شد / گرد قد همه خوبان جهان جمع انگانها
چون وصف ترا از منش الشاه دو عالم / از غنچه بجان امده کسباب بیانها
هر کس که برد نام الکارم بزبانش / قند از لب چکیدن گیرد از کنج دهانها
پیر ما به تجربه حسی که دهد دست / یکجو نه بهد شعله سودا و زبانها
املا نشود از دو عالم از ابر جنون ما نه / دلت جمع نشود مزرع جانها

ای سالک بیهوده خصال فرح باب / در ذکر قلب کوش مشغول شو ز حجاب
از ذکر روح نفس دغل را فنا بکن / تا هم چو حباب خانه خود کن بگرداب
در ذکر سر بگو سکوت اهل دل شو / با غیر سر خویش مگو هم چو افتاب
در مکتب حقایق استاد اهل دل / ذکر خفی ز کف مده الا شیر قباب
بکند شتی از خفی مکیر ارام یک نفس / هم چون قلم بگو حرا خفا بکن شتاب
سلطان انبقد دو عالم زکف مده / یاری همین او بدل خویش فتح باب
در سلب غیر کوش باسباب حسن یار / املا وصال یار طمع داری ای حباب

ای سیاد شمع رویت دل ما همچو کباب / از دو چشم فتنه انگیزت منم مست خراب

گفت گو یکذا چون گشته مرید عشق
نیست روز از باده حیرت بجو هشیار ما
خصم آتش وش اگر تندی کند فارغ نشستنم

هست در بساط خموشی معنی چند کتاب
بسیار این زبان روشن با خود دل سالک قیاب
نیست بهتر از خموشی با جد لحن خواهان خواب

دور کن املا از دل
بعد از آن در خدمت

اول غم ایام را ۲
جانان بجان تا دل کباب

خال سیه بصفحه آن زوال آفتاب
با عمر بر شتاب تا قامت چه لا القیمت
هنگام سیر گلشن وقت بهار عمر
از حیرت لکاه جفا پیشه مهوشب

هندوی آفتاب پرستی نشسته کامیاب
بر در آنجا نه خود زنیا چون حباب
غافل شور نرگس آن ماه پر عتاب
افتاده ام بموجه گرداب اضطراب

املا نهار از مرتبه ۲
تاریخ نمود ماه مبین

رفتم ز خویش تن
از ساغر شراب

تا کی گردی ز هجر یار خود در اضطراب
لوح محفوظ است دل از طوق عاشق مسعود
از درون شو میپرس از پیر دنیا هوشیار آتش
شرط سالک سخن در راه ادب نیک بیند گفت

معنی رنگین بجو روز و شب از خود چون کتاب
آنچه گفتم گر در دل یابی شده عاقل جناب
نیست سالک از سخن بهتر مقامات قباب
ملکه اسعد گو در بزم رندان خراب

۵

صید وحشی در قفس جولان صحرا میکند
مرغ دل را نیست قیدی بهتر از جام شراب

از شکوه حسن حیرت بخش پروانه است
میشود املا گهی سیماب که موج شراب

چه سنگ ناامیدی زد فلک بر ساغرم امشب
بسیا لشکر حسن کی یارب زنهار تا دل شد
ندانم شور شش و غوغای یار از که سر برزد
خیال شعله حسن کی آمد بر در دلها

هجوم موجه گرداب غم شد بگردم امشب
فتاد از جوش حیرت شور محشر بر سرم
ببیند آب چند تا لحظه از جام محرم
تلاش نوا میکند تا کشتم امشب

پیام وعده آمد شد دل
بسیار تا زد میر قصد دل

یا رب سبب مگر املا
غم پرورم امشب

آمد بغضب دلبر من بر سرم امشب
از وعده جام بت محشر شکن من
ایجاه جفا پیشه بی نام نظر کن
آتشکده از آتش عشقت تن من شد
بلند شد بهار طرب وقت خزان شد
از آتش عشق تو رسیده است بجان

شد تا نه ز حیرت دو جهان محشرم امشب
دل آب شد و ریخت ز چشم تر من امشب
بلند اخت ز سودای تو دل در بر من امشب
منم بر دوزخ بکند احکام امشب
بیغام اجل ریخته بر کف و برم امشب
چون برق چه بار غم ز سینه ام امشب

املا نشین صبر و سکون بیشتر خود کن
شاید که رسد مژده زغارتگرم امشب ۲

بپای عارض گلچهره دیوانه ام امشب
بامیدی که گنج کعبه وصلت بکف آید
بپای شمع رویش بیشتر خود سوختن کردم
ز قربانگاه تغافل منشی دغا رتگر جانی

بو جستن آشنا از صبر و دل بیگانه ام امشب
مقیم تا به سپاهی گوشه ویرانه ام امشب
بخلوتخانه خود اخگر پروانه ام امشب
دل سوخته را هم چون سبحه صد دانه ام امشب

ز داغ عشق املا تقریر او
چنان کردم که آتش گرده

در تب تابم
جا در خانه ام امشب

بوقت گریه آمد تیغ بر کف دلبرم امشب
چنان زد آتشی بر صفحه دل شمع رخسارش
بسان موی آتش دیده پیچیدم بخود خندان
مجنون بیمار از من بهوای زهد و تسبیح
شد الماس جفا بستر مگر آرام بسترم

ز درد رعنه فتاد از کف من ساغرم امشب
بسان اخگر پروانه شد بال و پرم امشب
چنان کردم که شد آماده محشر بر سرم امشب
ربوده جان و دل را از برم مه پیکرم امشب
بود چندان هجوم مایه درد بسترم امشب

بجز حیرانی املا کار دیگر را نمیدانم
بجان خطه رویا عجایب گشته ام امشب

آتش

آتش زده چمن که دکانم امشب ۲
بکن فتنه ز رخ یار مکن برقع خود را
تا از کف ساقی بچشیدم می گلگون
از گردش چشم که شدم بیخود حیران

اخگر شده بال و پر پروانه ام امشب
خجلت زده واله و دیوانه ام امشب
فرش حرم خلوت میخانه ام امشب
اندر طلب ساغر و پیمانه ام امشب

برق نگه چشم سیه ۲
آتش زده بر خرقه ۲

مستی که املا
بر خانه ام امشب

چه امین شعله جوالش زده بر سینه ام امشب
بسینه تا دل خود را بچشم آتشین خوبی
که امین نگاه بهره از کیفیت صهبا
چو فرهاد از غم شیرین لبان افتاده جانی

بهر سو میروم چون لولی کال اندیشه ام امشب
شد آتش جنون بر سینه صد ریشه ام
زده سنگ جفا بر شیشه و بر ساغرم امشب
بود در جنگ با کوه جواد بیشه ام امشب

در سیر گلشن کجا املا
ز طوفان فراقش

مرا ابر کرم نوا باشد ۲
بسوختن از غم اندیشه ام امشب

ای تخیال تو دل ما کباب
چون اماننا یا لبم من بیمار و زار ۲
در سبق عشق پریشان شود

گشته بیک ذره محیط آفتاب
تیغ تو آید بسرم پر شتاب
گر چه کسی خونده صد کتاب

پس حوادث که چو طغیان کنند — خانهٔ ما را کند اول خراب

ناله و زاری — زلف املا ملا
خواهش شوق — از رخ او کامیاب

خیال روی او کردم شدم از گریه بی‌تاب — ز خود رفتم ندانم خویش را در اضطراب امشب
قیامت جلوه‌ای با کی مکر در خلوتم آمد — وداع از چشم با هم حیرت دیدهٔ من کرد خواب
دو چشم فتنه جادو یکی بر جان فتنه افکند — شدم چون موی آتش دیده در عین عذاب
خیال شعله حسن کی آمد بر در دلها — بیا بار غنچه کی دیدم شدم در پیچ و تاب امشب

فرو رفتن از شب تا یمن — شد متاع خانه‌ام املا
گمان کردم بر آمد خانه — من آفتاب امشب

آمد بخانه‌ام بغضب ماه پر عتاب — از روز رفته گشت شبم موجه شراب
تیغ غضب گرفته بکف بد فتنی — آمد بقصد ستیزه و جنگ کینه پر شتاب
حیران شود نمیکند بجز درس عشق — از علم رسم کرده بخواند و صد کتاب
حیران کار خویش شدم در سلوک عشق — دل آتش سینه چاک ز حیرت شد کباب

املا بیا بساط دل گوش — صبح شام
خوانا کر که روی دلبر ۲ — خون پنهان پیچ و تاب

نیست در شهر کسی طالب دیدار تو نیست — نیست یک گل که گلستان که خبردار تو نیست
نیست یک عاشق شوریده درین مجلس ما — روز و شب در طلب جوی سر دار تو نیست
سالها گرد جهان گشته تماشا کردم — نیست یک غنچه که جا نیست به بازار تو نیست
سوی گلزار شدم ناله کنان در سحری — نیست یک بلبل شوریده که در کار تو نیست
قمری نیست درین گلشن بی نام و نشان — بر سر شاخ شورش سر و قد رخسار تو نیست
نیست یک زنده خراباتی دل داده رسید — در دلش آرزوی ساغر سرشار تو نیست

طعن از باده پرستی — مکن املا نیمار
ذره نیست که مستی — از می خمار تو نیست

هر کس بشمع روی تو پروانه گشته است — فارغ ز طوف کعبه و بتخانه گشته است
زاهد نیافت بهره از آن جنون ۲ — مشغول فکر سبحه صد دانه گشته است
عارف شناخت حاصل کونین لانسیه است — در فکر جلوه رخ جانانه گشته است
عاشق دمی قرار ندارد چو گردباد ۲ — تا محو طرز نرگس مستانه گشته است
هر کس که یافت نشئه از چشم مست یار — فرش حریم خلوت میخانه گشته است
هر کس چشید قطره می از کف نگار ۲ — باز آمد از توبه جنگی و بیگانه گشته است
املا بیاد روی تو ای نوبهار حسن — صحرا نشین و واله و دیوانه گشته است

گنج کی و جم در نظام جوش ما کاهیست　　از غم خیال تو بدل عیش گناهیست
بی جذبه معشوق اگر سالک دلکشش　　صد ابیال اگر راه رود بیراهیست
بر داغ جنون منه سر کشته حیران　　چشم تر و رخسار زردم دو گواهیست
فرزینه زهر کوچه بیا یدره مقصود　　از قوت هم سایگی دولت شاهیست

املا سبب فتنه　　زهد و ورع من
خال سیه زیر لب و　　روی چو ماه ماهیست

نو قدم عرش افزا ز بلندیست　　ذوق چه شن باعث طغیان سبکیست
با زهد چنین فخر مکن زاهد خود بین　　این لاف نه کار در این بادیه لنگیست
رندی که فروشد دو جهان را بمی عشق　　با شیخ مرید خوش و مسواکه بجنگیست
دانسته نه پا در این بادیه زنهار　　کاین شیشه بهر جا بنهی تحفه سنگیست

املا سبب مطلع　　انوار تجلی ۲
خال سیه زیر لب و　　خط فرنگیست

ای لب نغمه بلبل ز که آموخته است　　عارضت رنگ فرگل ز که آموخته است
خط مشکین تو بر گرد چمن غالیه بو ۲　　روشش رسم سنبل ز که آموخته است
جا الکنست که خون موج زند در دل من　　چشم تو درس تغافل ز که آموخته است

ملکو با

یک جو نیز سوال من درویش بگو　　گرد سر گشته کاکل ز که آموخته است

قامت ما من املا بگلستان حیا
طرز رفتار تحمل ز که آموخته است

عمر یست جلوه گاه تبان دیده منست　　ما و ال عشق این دل غمدیده منست
طرز نگاه چشم سیاه که هر نفس ۲　　بیدار نیافته چو بیگانه منست
حرمان من بکاش جا نهاده قدم نند　　فرش رهش دو چشم رمدیده منست
در دشت هیچو دل اش موج گرد باد　　دیوانه هم کس سور بیگانه منست

املا بگشت زار وفا　　تار زعفران
مجنون خاک گشته　　کاهیده منست

از عشق تو مارا خبری از پا سر و پا نیست　　جز گریه مستانه وجز درد و بلا نیست
یک لمعه از حسن تو بسوزد تن زارم　　بر قتل من از چشم تو حاجب بادا نیست
تیری که بخوردیم ز مژگان خدنگت　　در شهر با و هم جانبخش و دوا نیست
پروانه صفت تا بگداز دل جانرا　　بلبل نوا فنا شعله آن شمع لقا نیست

در مدرسه بی و بوسه　　نبود دل املا ۲
نازم بضم خانه دو ع　　نطق زبا نیست

در روز عید چشم تو من براه کیست
دل میبرد ز دستم و فریاد میکند
روحم برقص آید و از تن برون شود
هر لحظه میسرم و ز خود دو ناله میکنم
از جوش گریه همدم یعقوب گشته ام

امروز زهد و توبه ۲
تاراج خواه مم لکت

در انتظار شیوه چشم سیاه کیست
آخر ببینمکه مرکز او جلوه گاه کیست
در آرزوی جلوه محشر پناه کیست
در دل خیال شعله رخ پا ماه کیست
در حیرتم که یوسف کنعان بچاه کیست

ز املا ملک است
دین سیاه کیست

نیست معلوم کسی منزل جانانه کجاست
سالها مشق جنون کردم و معلوم نشد
محو و شیدا شدم از گردش چشم سیهی
یار از شیشه چشم جلوه مستانه کند
چند به عمر شوق بود تا رکند مجنون
یار از کج مقامش بخراب آباد است

شمع افروخته محشر پروانه کجاست
جلوه سرو قد نرگس مستانه کجاست
نشناسیم که راه کعبه و بتخانه کجاست
من بیحال چه دانم که پریخانه کجاست
غیر لیلی که کند فهم که دیوانه کجاست
حرم نیست که معموره و ویرانه کجاست

مست و بیخود شدم از عارض سیاهی املا
کی شناسیم که سبوی سمانه کجاست

ای کج کلاه عشق حیرانیم کجاست
از انتظار جان تا عرسرم بلب رسید
مجنون صفت کمیده من نوبهار عمر
یاران خبر دهید این زار ناتوان
کشتم اسیر نرگس سیاه باده نوش
کشتم مقید سبق درس بیخودی

املا ز خویش رفتم
زلف که هست دام

از درد ندانم که شفاخانه کدام است
از حیرت بیتابی دل در چمن دهر ۲
داغ دل بلبل نشناسد بجز از گل
مجنون نشناسد بجز از محنت لیلی

املا بشمع حرم یار
کی فرق کند کعبه و

شمعی تا هم پروانه او نیند کدام است

حیرت فراق بلبل و سیاهانیم کجاست
تاراج خواه بجمع روح جانیم کجاست
لیلی نگاه منشه عرب پانیم کجاست
ما واله خاص دلبر کنعانیم کجاست
آن پیر راه بیگه کنعانیم کجاست
ای بیکار دستر نادانیم کجاست

حیرانیم فرود ۲
پریشانیم کجاست ۲

از گریه ندانم که در میخانه کدام است
کی فرق کنم عاقل و دیوانه کدام است
از شمع بپرسید که پروانه کدام است
عاشق نشناسد که ره خانه کدام است

مفهم است ۲
بتخانه کدام است ۲

شاهی همه در خانه او نیند کدام است

ای شاهد جان‌بخش که در میسند نازست
ای باده پر زور و فرح‌بخش در ایاغ
ای سر طریقت خبرم ده که رشتا پسیم

خلق همه دیوانه او بیند کدام ست
عالم همه پیمانه او بیند کدام ست
گنجی همه ویرانه او بیند کدام ست

املا خبرم پرس پس
مرغی که همه دانه او بیند

ز زندان طریقت
کدام ست

بادر دو دلم وعله در میان شدنی نیست
سیاماچه طلب میکنی از عاشق حیران
از بحث و جدل حل نشود مسئله عشق
در بادیه عشق و رع لاشه لنگ است
جان برا الخیال لب جانانه سپردم

بر مشکل من یکه آیینها نشد نی نیست
از عشق بجز ملیمر و سیاماتا شدنی نیست
کان شو او جز به سیاماتا شدنی نیست
جز عجول دم مستی حیران شدنی نیست
در ملک بدین آمده مهمان شدنی نیست

املا الخیال خم ای زلف کره گیر
جز محنت اندوه پریشان شدنی نیست

از توبه خود توبه کنم عصیم این است
هر لحظه رسد خنجر او بر جگر من
بر باد دهم هر دو جهان در سر عشق

بیدار شوم یکنفسی محسیم این است
در مجلس حسرت زده‌ها ختم این است
در خلوت ما مرده‌گان دولتیم این است

شنیدم سپر خود فرش براه گذر او
شاید گذرد دلبر ما عاقبتم این است

جان با ختن سپر سره دوست نهادن
املا بصف غمزده کان غیر تم این است

غنچه خون ریز آنکه تشنه خون منست
شهر زند این است زاهد مصلحت کم کرده
گرد باد ملیمر و سیاما پیر گردان شوق
شاهدم باد عول عشق توبه فخر خرام

چشم مستش نهر زن عقل طوفان فلک منست
دامن صحرا بهشت عدن مجنون
یکنفس دیوانه پرشور هامون منست
چهره چون زعفران و اشک گلگون

چیست املا مطلب صبح
در پای آزور دنا مینوش

ز ملامتها هنگام سیر
مفتون منست

گر عاشق حکایت فردا برای چیست
از خود گذشته را چه مجال تکلمیست ۲
گر بزم شمع مطلع جانها دل بسوز ۲
مجنون کجا خیال نیاز وطن کجی
دیوانه را معامله ما هوس بس است
جز جان بزهد خنک ز عصیان فزون تر است

گر سالکی دو دیدن ما هر جا برای چیست
در کوی دوست انجمه غوغا برای چیست
پروانه را نصیحت بیجا برای چیست
از خود میان از غم فردا برای چیست
مشغول دوست را سیر سودا برای چیست
جز فکر دوست فکر تمنا برای چیست

املا در درپی در مقام قرب
با درد خویش قصد مداوا برای محبت

مظهر نور تجلی رخ جانان منست
گرد بادی که بپیچد بخود از دشت جنون
هر که نخل درین باغ بگو کو بکری
هر معلم نبرد بوی معانی از لفظ

محمل بار امانت دل حیران منست
یک جگر سوخته بسته و بیابان منست
مظهر یوسف بسته گریبان کنعان منست
در دبستان جنون طفل سبق خوان منست

ای شده گنج کله از
مدتی شد همه پرو دال

گیسنه املا بگذر
تو مهمان منست

تا تیر عشق دوست دلم را نشانه ساخت
از حسن شکوه دل عاشقان بسوخت
هر که بدید چهره جان سوز یار من
حیرت اثر تمام جهان را درین چمن

فارغ ز راه رسم غم آب و دانه ساخت
عشق فسانه بسته خود را بهانه ساخت
بسر ز راه همت فرش پای آستانه ساخت
آن چشم مست فتنه گر آهوانه ساخت

املا ز خویش رفتم و از خود فنا شدم
تا دلبرم بگوش دلم تک ترانه ساخت

تا از نظام جلوه کنان سیمم رفت
دل آب شد ز چشم غصه از چشم ترم رفت

دل شعله آتش شد و تن توده اخگر
خون گریه کنم از غم و از محنت ایام

تا آن گل نو رسته من از نظرم رفت
با شهر عدم مرهم زخم جگرم رفت

املا شد غمهای
از دار فنا نامه عالی

جانان در طلب من
گم رفت

بشکفته خزان گشته گلم از چمنم رفت
از تیر اجل خورده بدل زخم نمایان
از گریه شدم آب ز حسرت شدم آتش
آتش بدلم شعله زد از محنت هجران
چون گریه ببازم ز غم محنت ایام
از درد فراق مه لیلی صفت خود

بر باد فنا حیف ازین انجمنم رفت
در شهر عدم آنکه خونین کفنم رفت
صد حیف که از خلوت دل کلبه تنم رفت
تا آن گل نو رسته گلشن ز سنم رفت
بر جای جفا یوسف من از چمنم رفت
صبر از دل و اشک از مژه قوت ز تنم

صد فتنه ایام با ملا شد همدوش
تا از چمنم بوی گل یاسمنم رفت

مشغول ترا کعبه و تنهای حرامیست
یک جا دل خود بنهد عاشق مسکین
بردار فنا سر بنه از جذبه عشقت

مخمور ترا باده و پیمانه چکار است
مجنون ترا جلوه بیگانه چکار است
منصور ترا منزل کاشانه چکار است

بیبا کل بجز از کوی تو هرگز ننهد پی
مقتول نتر از طوق حرمخانه حکار ست

واعظ خبر از واقعه دهر چه گوید
با مردم حیرت زده افشا چه کار است

عاشق نخورد در سفر عشق غم رزق
با مرغ حرم بود دغدغه دانه حکار است

املا ز دل خویش نشو
زنک حوادث

با صادقان سبحه صد
دانه حکار ست

هر کس که شود سوخته از نار محبت
بیکار شود از همه کار محبت

بیمایه گو نیلی یک جو نفروشد
هر کس که نشنید سر بازار محبت

فردوس برین چون پر کاهی ننماید
با هر که خود سبا غر سرشار محبت

پیر در قدمش مانند چراغ خدمه تمام
با هم زکیسه پیاغ سرشار محبت

نامرد بود آنکه هراسد ز ملامت
سر را نتهم من به سر دار محبت

مجنون تمرا در سفر خطر عشق ٢
بهتر بود از لاله و گل خار محبت

علی نفسا یک نفسی بر سر من آی
عمر سیت که املا شده بیمار محبت

بازم خیال نرگس مستانه آرزو ست
طوف حریم کوی صنم خانه آرزو ست

از بند عاقلان کل غفلت شکفته شد
اکنون دگر نصیحت دیوانه آرزو ست

از خانقاه

از خانقاه و مدرسه دل با صفا نشد
یکچند روز خدمت میخانه آرزو ست

از زاهد خشک چشمه دل را گرفته لای
جام و صراحی و می و پیمانه آرزو ست

تن پرورکی بکوچه غفلت فکنده است
اکنون خیال بلبل پروانه آرزو ست

بسطر رنج عشق بازم نزد خیال دوست
چون زاهدان نه سبحه صد دانه آرزو ست

املا کجا رود بحرم
غیر کوی دوست

که طوف آستانه
بیگانه آرزو ست

هدف تیر تبانه این دل افکار منست
امتحان خواه کمانش تن بیمار منست

چه قدر زاهد خود بین که ملامت به زند
آنقدر از تیشه فرا تیشه افکار منست

هر که در مکتب تحقیق کند شاگردی
در سطح ره تجرید خبر دار منست

در پی با طلب مشق جنون در زنگ
به سبب جمعیت و گرمی بازار منست

نه هراسد ز ملامت که دری کنند رباط
آنکه سی املا بگلستان گل بیخار منست

خوش آنکه قدح بر کف و لب بر لب جام است
از رطل گران بیخود و سرمست مدام است

تا می نخشد از قدح پیر خرابات
این زاهد درمانده بخود کار تو خام است

جز مستی و اندیشه بسودا رخ یار
با عاشق شوریده دگر کار حرام است

از بوی گل یار جهان پر شد امروز
گرد و رکن پرده غفلت ز دل خویش
شب گرد ره عشق تر از سفر عشق

با هر که شمی می نرسید هست رکار مست
از شش جهت جلوه جانانه دوا مست
خورشید جهان گرد همه ز نه علا مست

املاد و جهان در نظرش
با هر که من ساغر تجرید

چون پرکار مست
بکام است

مقنون تر اکعبه و تنخانه چرا مست
تا چیز شود در نظرش حور بهشتی
با معتکفان حرم خلوت لاهوت
محو از دل خود سیا بخز عارض معشوق
مخمور تر از نشه که در عالم معنی
به وعده دیدار تو آرامت جانها

مجنون تر اسبحه صد دانه چرا مست
مشغول تر اخلوه بیگانه چرا مست
یک لحظه نظر در رخ جانانه چرا مست
فانوس بخانه باری پروانه چرا مست
بی نشه آن نرگس مستانه چرا مست
حوران بهشت طربخانه چرا مست

املا مکیر آرام بخلوت کده خویش
آرام به یک خانه بدیوا چرا مست

دل جلوه که یار شود دولتم این است
صد نشتر الماس مرا در طلب دوست

جان محرم اسرار شود غم این است
در مذهب عشاق مرا حکم این است

منعم

منعم مکن ای محتسب از باده پرستی
قلاشی و بی باکی و میخانه نشستن
عریانی بیچارگی و خاک نشینی

در راه طلب مصلحت و عاقبتم این است
در مجلس رندان مه من سلطنتم این
در شهر فنا سلطنت و شوکتم این

چون زلف پریشان کند در
بی یاد تو املا صنم

صف زندان بلاکش
حیرتم این است

آمد بهار صحن گل و سیا قیم کجا بست
بیمار و ناتوانم حیران بکار خود
افکنده روزگار بکامم دو صد گره
از غیر صد جفا بمن ناتوان رسید

نقل کباب صافی می با قیم کجا بست
یاران خبر دهید مرا نافیم کجا بست
اگه نیم که کار کشا نافیم کجا بست
کو خضر راه مژده دهد وافیم کجا

از دارو دل طبیب شود
املا بحیرتم که مرا عافیم

درد من فزون
کجاست

از جان خود به سیر شدم قاتلم کجاست
افتاده ام فی بصر تشنه لب براه
در حیرتم ز یک نگه کج کلاه خویش
مرغ ز خود رمیده صحرا حیرتم

فصل خزان رسید مرا حاصلم کجاست
آن پیر راه دیده دریا دلم کجاست
کو خضر ره پیام رسانندم کجا
معلوم نیست جان که مرا بسملم کجا

کردم بسفر نسبه مجنون چه تم قدر دو
املاغ لیق بحر محبت شدم ولیکن

اکنه نیم که بار که محملم کجاست
نبود کسی که مژده دهد یا جلیم کجاست

مشعل هر دو جهان پرتو
بجز یک رشحه از قطره

بمضمار دلیست
دریای دلیست

قبله ام سعی نما اهل دل را در یاب
سیر دل باز مکن طوف حرم ای سالک
پاسبان دل خود باش مکن کار دگر
صحرا آهوی وحش بیابان چمن
جلوه گر حور کند چشم عنایت مگشا

عرش یک نقطه موهوم ز صحرای دلیست
روز شب کعبه اعظم تماشای دلیست
مه خورشید و سپهر گشته سودای دلیست
دو جهان سوخته بادیه پیمای دلیست
همه حوران جهان بیخود شیدای دلیست

چشم املا مکن جز
همه را آرزوی نشه

بلبل بیسر خود
شکیبای دلیست

هر کس که شود سلسله در پای محبت
هر اشک که از دیده گه خود زده بر زخم جگرش
تا شام ابد بیخود و دیوانه نشیند
مجنون مرا به بود از روضه رضوان

تا زد دو جهان بر سر سودای محبت
گردد یکتا رم در دریای محبت
هر کس که شود مست ز صهبای محبت
هر خار و خس باشد بصحرای محبت

بر خون دل خود نخورد در سینه عشق
در قصر امل یک نفس آرام نه گیرد
هر سو که نظر میکنم امروز در این باغ
دانم چه ثمر دهد امروز محبت
فردوس برین بفروشند بمی عشق

ای آنکس که بجان کرده تمنای محبت
آن کس که بجان کرده تمنای محبت
دارند همه شور شر و غوغای محبت
افتند خلائق همه در پای محبت
هر کس که شده واله شیدای محبت

املا بخرابات نشیند
آن کس که طرب یافته

نه بهیچ
از نای محبت

تا هر که ز صهبای جنون مست مدامست
تا می نخوری از قدح رند خرابات
زنهار دل دور مکن گرد حوادث
هر شام و سحر در طلبش نوحه گری کن
اسباب تعلق سبب تفرقه گردد
دانسته بصحرای جنون پا به ادب نه

خورشید جهان گرد دومه ذره غلام مست
ای زاهد درمانده بخود کار تو خام مست
دل مشغول خاصی نشه جان بخش عطا مست
کار تو یک گریه مستانه تمام مست
خوش وقت کسی را که میخور بجام مست
هر سینه که آیینه داشت بلا حلقه دام مست

املا سخن عشق ز اغیار نهان دار
این تحفه نه لایق بدل مردم عام است

بر خون

ذوقی که به سبالکار وقت سحر است
یکدم بلحظ مباش غافل از نرگس یار
پاکان نکنند مقام در یک منزل
زادان عاشقان بنهکام سفر
زاهد منشین بخلوت رند خراب
ای سبزی مزرع دل عاشق راز

املا به نشین بر در دل
دل جلوه که دلبر عاسا

عشق سرزور بتان کمر بازار منتست
عافیت چون ببرد راه بخلوتگه دوستان
خواب غفلت شکست به پرده رخسار
تا ببینم دم دل خود را به پری رخسار
خورده ام تیر بلا در دل حیران شده ام
چون پی خود ننهم در قدم کس ز روان
چون خشم پیزدم تیغ نگویان املا

همسایه و همخانه از و بیخبر است
چون برق نگاه او عجب در گذر است
چون اختر سیاره بفلک سفر است
خون دل باده لخت جگر است ۲
کار تو صلاح و کار عاشق دگر است
ار گریه شام و صبح وقت سحر است

شام و سحر
که
سحر است

اشک خونین سبب رونق گلزار منتست
هدف تیر بلا سینه افکار منتست
اگر از جلوه لیلی دل شیدا منتست
همه غمهای جهان کرم خریدار منتست
زاهد خام چرا در پی آزار منتست
این سبق از روش قاسم انوار منتست
نوشش داروی دل خسته بیمار منتست

حضور

حضور دل بیاران حسن که از شفقت یافت
متاع هر دو جهان را بیک جوی بخرید
ز خود گذشت بیاران که از بلش و نسبت اصل شد
بیاران که درس محبت گزیده بر همه کار
پیام دوست درین پیام بیکسی محزون
بخسی که جان دل خویش در تمنا سوخت

اسپاس فقر و اسیر ۲
ز بیمن فاقه و از خنده گر

خورشید ماه باده بهمار عاشقست
کوثر بدین بزرگی با انتهای خویش
فردوس با کمال که در اوج خرمست
صرصر بکوه و دشت و بصحرای بیخودی
گرداب بحر وحشت خون خوار آتشین

بعمر تیز رو خویش عیش و راحت یافت
چه یار اگر که درین کارخانه فرصت یافت
ز نشر هستی خود سبیل بحیر غربت یافت
بشهر فقر و فنا مژده بشارت یافت
ز فیض خاکنشینی ز محبت یافت
بنزم کج کلهان نشهٔ غنایت یافت

انجام نشستی املا
غنایت یافت

کرسی و عرش آبلهٔ پای عاشقست
یکجرعه از ساغر صهبای عاشقست
باغ گشته رسوای عاشقست
هر صبح و شام بر سر سودای عاشقست
از حیرت اثر ز شور و شر و غوغای عاشقست

املا بعشق کوشنکه مجنون جانگداز
دیوانه بستم حسن شیدای عاشقست

قامت خم گشته در طاعت نکو نشید بحر است
شد نباکو سخت سفید و قت مردن رسید قریب
یار در بزم کلو مل جلوه کرد وقت بهار
گشته تیغ نبان بالب حیات جاودان
یار سر کش عمر مستعجل رفیقت در دو غم

نشسته در بزم وجد
گوشه نشین شهر خموش

گل شن دان از کدورات طبایع دور نیست
بلبل پر بال بود ترا ید لی که دلیل دوری است
گر لطافت چشم املا گشت محو نو خطان

مشغول تر است بتو خو
منظور تر ادولت

از آتش دل جان طلب یار بسر دم
گر جلوه کند بر دل عاشق رخ معشوق
گر مرتبه فقر و فنا جلوه نماید

همچو خم می بخود هر دم بجوشید بخبر است
چشم خود از عیب مردم زن نپوشید بخبر است
چون در سر فرصت هی کالکون نانوشید بخبر است
انچه بر قلم اکسیر گشت نکوشید بخبر است
چشم خود املا از ین عالم نپوشید بخبر است

جلوه گاه دیگر است
بزم گاه دیگر است

باش اگر کنج نشیمن جلوه گاه دیگر است
از کلبه یکدسته ست انجا کلاه دیگر است
بیکس دل بسی طاقت از محشر پناه دیگر است

نشید حکار است
جاوید حکار است

می بسر و رس ز نغمه ناهید حکار است
بیشمر چمن و یاسمن و بید حکار است
ملک گو بهر مایه جمشید حکار است

املا خبر دل بر خود یافتم از دل
من بعد مرا از سر ناهید چکار است

هر کسیکه در شکنج جنون چو شمال یافت
از فیض عشق گوشه نشینی ز ورع
مجنون نگر دنا دل جان افدای دوست
نور سر باش ز هر تعلق بسی چو مور

املا خموش باش گر
به سوی فیض شمس ز

خاک پای مه من مظهر اکسیر من است
زاهدا ز هد و ورع از تو حیرت از من
پرتو عارض خورشید وش دلبر من
هر که از درس جنون یک سبقی آموزد
گر مقیم در خانه شوم طعن مکن
مست و بیخود شدن فرش در میخانه شوم
چون نشان شنم لطف خلوت رندان املا

در لطف سنگ همچو شرر رنگ ال یافت
در گرد باد بادیه آب زلال یافت
که در ضمیر ناقه لیلی خیال یافت
منصور که بدو پیت از حفظ حال یافت

چون مولوی روم
تر که مقال یافت

هر که گوید خبر دلبر من پیر من است
پستی شور و طرب مایه تعمیر من است
شمع افروخته خانه چون قبر من
مرشد قبله نما گر بود پیر من است
این روش قاعده از سبق پیر من است
از گل میکند شیرازه تعمیر من است
باعث جمعیت و دافع تقصیر من است

آمد خزان و رونق گل را قرار چیست
بر آهوی رمیده سوار است عمر تو
در چیست غم مقیم درین دیر بیمدار
زاهد مکن ملامت من از طواف دیر

هنگام می پرستی زینت نقش و نگار چیست
فکر و بنا و خانه بی اعتبار چیست
اگه نیم که وقت خزان و بهار چیست
در سنگ دیر و کعبه بجز یک نگار چیست

املا ز خانه و ز ار تعلق گه
وین نسبت بمعر

خماره گیر ۲
بیمدار چیست

بی روی یار رونق باغ و بهار چیست
بی عشق طاعتی که کنی بی نتیجه است
پیاله بستان باده گلفام جان ستان
با عمر سر شتاب بتعمیر خود بکوش
از یار گر جفا برسد خسته دل مشو
تا ممکن است عمارت دلهای خسته کن

بی جام و باده زندگی در روزگار چیست
بی قوت علی مدد ذوالفقار چیست
فرصت غنیمت است سبب انتظار چیست
با آهوی رمیده سکون و قرار چیست
با اختیار دوست ترا اختیار چیست
تعمیر قصر خانه بی اعتبار چیست

املا بنوش باده مترس از عذاب حشر
با رحمتش گناه من خاکسار چیست

چون گریم از فراق تو ان شد چو کم چیست
گردم چو باد در طلبت کو بکو چیست

مجنون صفت بدامن صحرا وطن کنم
پروانه وار پیکر خود را فدا کنم
گرد چو زر این تن افسرده ام ز شوق

محتاج شود نگار من
تو نشوم شراب جمله

بیاد روی تو دل را کنم کباب چیست
ز شرح عارض چشمان فتنه انگیزت
بجستجوی تو سرگشته انچنان شده ام
هزار دفعه گذارم سر ارادت خود

بجستن مشعله افروز
هزار پرده شود بر

بر زر سیم همند شود غبار چیست
هزار بار نهم سر بر آستانه تو
هزار بار دل خویش را کنم صد چاک
بغصه دل درویش مستمند خراب

گردم چو باد در طلبت کو بکو کم چیست
از برق شمع حسن تو آن شعله چو کم چیست
هر دم هزار مرتبه ایمار و کم چیست

املا بنیرم خاص
جام سبو کم چیست

ز جوش گریه سوم بحر اضطراب کم چیست
بسلک نظم درآرم دو صد کتاب
بجز خون جگر دل کباب نشود کم چیست
بر آستان تو ان ماه بر عتاب کم چیست

دلبرم املا
رخش نقاب کم چیست

تمام غنچه شود تن در انتظار کم چیست
بصد شکستگی از رونق بهار
تا نشود غمت ای سبزه و گل عذار
بساع چشم تو در هند و در نجابه کم چیست

مقیم حال سگان تو در جهان بسیار، چو من خسران زده شاها بروز کار که نیست

بصدق دل بطربخانه حیات املا
تمام عمر بیادت کند نثار که نیست

گذشت عمر ندانم که راه عرفان چیست، شکوفه سبزه موسم زمستان چیست

بهار عمر گذشت و خزان عمر رسید، هنوز فکر بنا و بهار بوستان چیست

هزار نشتر الماس در جگر دارم، ز درد یار ندانم که وصل و هجران چیست

ز بیر بار امانت منم خراب و کباب، حکایت گله آمیز شهر یاران چیست

شدم مقیم درس جنون و ندانستم، سموم فصل دی و راحت بهاران چیست

ز دست رفت دل عقل راه صبر و سکون، کنون ز من طمع زهد و صلح یاران چیست

بدل نگاشتم املا
ندانم که شکر مصر و

جمال یوسف را
راه کنعان چیست

طاعت پنهانی دل اهل دل دانند که چیست، شورش پروانه از شمع چگل دانند که چیست

از تهی دستی کسب اکمین سیر و از بیاد خرابه، نعمت آزادی صید پا بگل دانند که چیست

شیشه دل بود نبود هم به صاحب دو کون، قدر خیر سحر دار امید انبر او حل دانند که چیست

یاد کن هنگام استغنا مقام فقرا، دولت فقر و فنا املا مقبل دانند که چیست

جز تو

جز تو ای شاه جهان بخش دریای که کیست، جز تو جمع آور ارواح تن آدم که کیست

نه روم سوی گلستان تماشا هرگز، جز تو به چمن باغ دل خرم که کیست

همه پستند ضعیف و تو توانای همه، جز تو بخشنده در در صدق مریم

همه دیوانه و سرگشته سودای تواند، جز تو مرهم طره برگ گل شبنم که کیست

گفتن یار باغیا عجب بی ادبیست، جز تو در خلوت دل معتکف محرم که کیست

که روم خانه شاهان جهان بهر طلب، جز تو بخشنده عصیان بنی آدم که کیست

که روم سوی دگر از
جز تو بر هم زن این

پیر گویت املا
فلک اعظم که کیست

صبح عید است ندانم مه من خانه کیست، باعث جمعیت خاطر دیوانه کیست

شهسوار که دلم از غم او سوخته بود، نیست معلوم کسی مشعل کاشانه

شوخ چشمی که دلم واله خود ساخته بود، شمع افروخته مجلس پروانه کیست

کور شد دیده یعقوب ستم دیده هجر، یوسف غمزده اش مونس غمخانه کیست

قرعه فال طلب باز
نشه باده لاهوت

زاهد کس املا
به پیمانه کیست

از عشق تو مرا خبر از سر و پا نیست، جز گریه مستانه خبر در دل نیست

عالم

یک لمعه از حس تیغ تو بسوزد تن زارم
بر قتل من از چشم تو حاجت با دا نیست

تیری که نخورد هم ز مژگان خدنگت
در شهر باو مرهم جانبخش دوا نیست

پروانه صفت تا نگذارد دل جان را
بی نور بقا شعله شمع بقا نیست

در مدرسه سیر هوس به
نبود دولت املا ۲

نازم بصفحه خانه
در روز وق ریا نیست

کدام شاه گدا در پناه تو نیست
مرید معتقد نرگس سیاه تو نیست

کدام فتنه مستی که در جهان باشد
کدام سرکه گل و لاله جلوه‌گاه تو نیست

کدام لشکر روم و فرنگ و شهر تتار
اسیر سوداش سر و دل لشکر سیاه تو نیست

کدام خیمه و دوران کدام شاه جهان
بحشرت اثر فیض دستگاه تو نیست

در انتظار تو املا چرا
ننالد زار

کدام دیده خلوت‌نشین
براه تو نیست

کدام گلستان گل عذار تو نیست
کدام فتنه بچشمان پرخمار تو نیست

کدام غم ز دل من و دیگر یاد کرد ۲
کدام خرمی در موسم بهار تو نیست

کدام تاج شهان جهان بجنبد بی عجز
غبار سم براق فلک سوار تو نیست

کدام گردن رندان مست یاد ترکت
بآرزوی ملاقات ذوالفقار تو نیست

بگل

تلاش همت عاشق بود بذوق وداع
سپهر کجاست در آرزوی دار تو نیست

کدام سپهر ز املا ز آستانه تو
کدام کعبه دل فرش ره کنار تو نیست

کدام جلوه بازیبه و خوش خرام تو نیست
کدام مرغ دل مرشدان بدام تو نیست

کدام ذره بر قرص از شعاع روی تو نیست
کدام باده گر مرد آزما بجام تو نیست

کدام شاه جهان کدام مرشد وقت
اسیر حلقه گیسوی مشکفام تو نیست

کدام آهوی وحشی کدام شیر ژیان
بزور بدبخه چه صید رام تو نیست

چگونه سر کشد
املا ز ام چاکر تو

کدام خنجر خون ریز
در سام تو نیست

دنیا و زینت او سرمایه بلا نیست
هر سرکه نخل این باغ آماده فنا نیست

ای سالک وفا کیش زنهار با ادب باش
هر خار و شحنت حیرت اماده بهر ما نیست

گر دور سازی از دل یکدم غبار هستی
هر برگ این بیابان خون خضر رهنما

گر چشم بیند سوی چشم بیرون بینی
هر غنچه در این باغ جام جهان نما

اندر طلب میندیش زنهار از ملامت
درد بلا و محنت از بهر آشنا نیست

باز نهاد کسی همتا یا بی پیام جانان
کاین سلطنت نصیب رند برهنه پا

نه نا وگر املا از سوی دو بیت آید
با عاشقان کامل خوش مرهم سقا بست

دو چشمم رد کتاب و دل
شمم در مسجد و روحم

ز عشق یار تنها البیت
لطف و باب اجابت بیت

بیناء عارضی دل در برم صد پاره میگردد
قیامت از دلم هر لحظه خوبی آمد
بپا دیگر جهان عالم نگاهی تیر که با دیگری
بهمنت خانه ام املا تحریر وصل شد خود

کشته‌ها یا کر بیاد جای که از پیدا بهتان بست
مگر چشمم بسینه میبینش هر پدید شد خواب
کنارم هر نفس از گریه‌ام گرد از خونا بست
ببستانش عقرب تار بود عکس سنبل بست

صبح است قریب این
دل تنگی با این عالم

تا همگی خواب گران چیست
فاتحه خوانان چیست

مردانه قدم نه بی‌سپر نقش بد اندیش
با آتش سوزان برابر تر و خشک است
برابلق و حشمت اثر دهر سواری

بیدل منشین غافل گو مکانت چیست
طفلیان که کنند عشق تن پیر و جوان چیست
اندیشه ایوان بلند و غم نان چیست

رزق تو مقدم بود
اندیشه نان و طمع

از خلق تو املا الله
از خلق جهان چیست ۲

جز خون جگر توشه منزل در سفرم چیست
جز عشق لب صحرا جنون راه بسرم چیست

ازباده

از باده پرستی مکن ای شیخ مرا منع
در مدرسه چون ترک کنم درس جنون را
صد بار بتر از در خود نروم من
بستر تا بقدم عیبم و مرد و جهانم
زاهد بکند کاری من طعنه چه لازم

جز خوردن می در صف رندان هنرم چیست
جز عشق دگر پیشه و کار دگرم چیست
نیکو نظری کن سبب چشم ترم
بگشادن بر عیب خلایق نظرم
خود گو که میراث هم از پدرم

از هر دو جهان بی‌خبر املا
از مرغ دل و از قفس تن

شکل امروز
خبرم چیست

غنچه نشکفته از گلزار امید مشکل است
بی می و دل عشق قصد کعبه مقصد مکن
در جوانی سعی کن در کعبه مقصد رسی
دست کوته بیار از قلم شه عاجز ناب

صفحه نادیدن در فهمش رسیدن مشکل است
قمر تصویر از مشق پر بدیع مشکل است
چون پیر شدی این بیابان راه دو دیدن
مبتلای را بنا حق سیر بدیع مشکل است

بی رفیق کامل املا
قطع این وادی

قربت جانان مجبول
خویش کردن مشکل است

بی می و بی نشه پیغمبر زند بودن مشکل است
در جوانی خود بر جاده طاعت بینه

بی خیال مهوش فرزند بودن مشکل است
ورنه در رفو خبر اشتر مفید بودن مشکل است

چون قلندر حرحستی نقد دو عالم از کف بنه
یکنفس عاقل مشو از شیوهای چشم مست

بی اساس معرفت در زندگی بودن مشکل است
در لباس تن پرستی زنده بودن مشکل است

گر به کس املا بیاد قامت آن سرو ناز
با دل افسرده لب پر خنده بودن مشکل است

تا عشق دوست در دل من جا گرفته است
صبر و قرار از دل شیدا گرفته است

فارغ نیم ز ناله بطاقتی دمی
تا مرغ روح میل ببالا گرفته است

مجنون که شد علم بجهان در مقام عشق
تعلیم درس بیخودی از ما گرفته است

زندان بود بزند بلاکش بنای شهر
مجنون از این جهت ره صحرا گرفته است

املا بجای تقوی و ارشاد
چه مهم کس است

عمر بسیت مشو...
شش سودا گرفته است

یکحضور دل بساک از دو عالم بهتر است
یک نهال معرفت از شوکت جم بهتر است

شرط باشد که خون دل خوردن بود در راه عشق
یکقفا نزد من از جو جاتم بهتر است

ور بداندیش از جمعیت خاطر شود
از نکو خواهان ملا متهای عالم بهتر است

ابرها گر یار نگردد قدح بخشی کند
از دو صد صبح تبسم چشم پرنم بهتر است

راحت ایام آخر منت عم می شود
از لب پر خنده بودن گریه و غم بهتر است

بسعی حسن از چشم مست گل رخان عافیت مشکل
بسکه املا با غم ایام عادت کرده است

یکدل آگاه از صد خرمن زر بهتر است
تا توانی یکدل ویرانه آباد کن بسم

با دل افسرده زیب زینت دنیا چکار
عافیت چون انشان زخانه بیکار است

غیر عشق لاله رویان نقد داغ چیز نیست
هر گلستانیکه درو یکدمی منت بود

بسکه املا کرده ام عادت
در برم از لب پسته‌ای ب

در خدمت ما تو به ز مستی شیخ حرامست
زاهد برو از بزم من و خلوت خود گیر

در مشرب بینوا مستی است شرافی
چون موم بخلوتگه شمع بقا شو

هر خانه که در دل نبود صاحب خانه

یکدل آگاه باشد ز عالم بهتر است
از سپهر و صبح عید هم شام ماتم بهتر است

دیدگاه پر نم ز آب حوض کوثر بهتر است
پاس یکدل از هزاران حج اکبر بهتر است

یک پسر شوریده از صد تاج گوهر بهتر است
یکدل بیدرد از ملک سکندر بهتر است

از دو عالم شورش سودای دلبر
در حقیقت زان گلستانها کام زردر

بیدرد داغ عشق
عنبر بهتر است

زهد و ورع و سبحه صد دانه حرامست
در صحبت ما بی می و پیمانه حرامست

با هم صحبتی مردم بیگانه حرامست
بی دست خود از این گر بروا حرامست

بر خیز سکون تو در این خانه حرامست

دل را طفیل هوس یار طلب کن
بی یاد صنم طوف صنم خانه چرا مست

املا مطلب یار بسم
در خلوت ما منشین

نفع جز نمی شاید
بی کاشانه چرا مست

بابا ده فروشان غم ایام چرا مست
فرضیست بعاشق که بنوشند می تلخ
بازند قدح نوش دو عالم زده بر هم
با پاکی و حشت زده پیشه بر مایم
بگذر ز هوا و هوس زینت دنیا
زنهار مشو شیفته زینت دنیا

با دردکشان دولت بهرام چرا مست
با زاهد خودبین مکن کام چرا مست
اندیشه نان طمع خام چرا مست
یک لحظه بیک معبره آرام چرا مست
زین پیر عجوزه طلب کام چرا مست
با تیز روان دانه زین دام چرا مست

تاراج ده املا دو جهان در ره معشوق
با طالب دیدار سپهر انجام چرا مست

صیاد تراکی سر سودا کمند است
در قافله عشق که همسفر ما است
خال لب میگون تو نقد دل جان را
مگذار ز کف بسته افتاده که زنهار

عشاق ترا کی غم ایوان بلند است
رحم در هوس توسنه رفتار سمند است
آتش بدل مجمر از یاد سپند است
سیلاب نکند آب بجایی که بلند است

هر کس نرسد اهل هوس در حرم یار
از سالک اهل طمع املا کمند است

در صحن دل اهل محبت ننشانند نهیب
از نحو صرف پرده غفلت زیاده شد
دنیا چه میکنی طلب ای سست اعتقاد
زنهار در بساط کاشانه کنج مرد

جز عشق دوست بهر چه بود جمله گنه نیست
یکچند روز از سبق عشق خوانند نیست
بساز سفر بشهر عدم جمله مانند
اسپ خیال بر رخ جانانه رانند

املا سمند عقل
با طفل نفس نشین ۲

بهر سو عنان مده ۲
محبت جشانند نیست

ناله را بلبل محزون ز من آموخته است
دردم از موج کرد ابر خط ناک حباب
در گلستان جنون گل ز نسیم سحر
در بیابان جنون کوه کنم از سر صدق
قمری سوخته جان در چمن دهر املا

به سوختن شمع شبستان ز من آموخته است
روشن خانه خرابی ز من آموخته است
بلبله جامه دریدن ز من آموخته است
سبق درس خرابی ز من آموخته است
ادب فکر محبت ز من آموخته است

از عشق تو ایماه خیال وطنم رفت
آرام سکون از من از انجمنم رفت

تا روی تو دیدم بگلستان نه تحیر
تا باد خم زلف تو مشتاق کرد
صد پیر خجسته کمین بر سپر راهم
یک لمعه از پرتو حسن که عیانم
چون قمری پر سوخته هر سو نگرانم

از دل هوس لاله و سیر چمنم رفت
از خاطر من بوی گل و یاسمنم رفت
تا از نظرم یوسف گل پیرهنم رفت
سودای غمت از دل از پیرهنم رفت
تا سوخت جفا پیشه محشر شکنم رفت

املا مه من قصد سفر
پرواز کنان جانب

گرد از بین باغ
او جان ز تنم رفت

از ناله هجوم درد من اغیار نالیدن گرفت
بیاله ها مجنون بکوه و دشت ما واکرد
هر کسی شنید افغان من پیر گشته را
گر چه چند بن سال در عشق ادب جانانم

زین حکایت ها من از ناز نالیدن گرفت
زین حکایت ها من از ناز نالیدن گرفت
بر سپهر شش لیلی چو آمد ابر باریدن گرفت
زینکه ایام بی سبب آنکه شه نالیدن گرفت

بر امید وعده دیدار املا صبح و شام
روان خود بر آستان دوست مالیدن گرفت

بلند شد نسیم بهار و خزانم رسیده است
ای سر خوش نخرام بنغمه خام خرام

وقت وداع روح روانم رسیده است
بر لب ز انتظار تو جانم رسیده است

از درد فراقت گشت تنم تار ز عفران
در جستجوی وصل تو آن جلوه نشان

املا چگونه را اسیلا
تیر خدنگ دو بیت

آنکه مست طرب در تنم تاک انداخت
تا شه بازیگه سپر لاهوتی بود
آنکه نه خیمه شش روز بارگاه بود
قابل عشق دل پر غم آدم را بخت

آنکه املا بسیر باغ دل
یافت صد چاک بهر

زخم ناسورم کجا با یاد مرهم آشنا است
تا ز خود آگه شدم بخود کردم حرام
تا غذای خویشتن کردم من از خون جگر
حکایت از گلستان این دل افسرده ام
با فراغت منتظر یار املا اند ارم خطلات

از خون آن دهر تا لب آن نم رسیده است
شد مدتی که ماتم شاهم رسیده است

منت کشم سیر باغ
بجانم رسیده است

رغبت شورش من در جگر چاک انداخت
شوخی دانه درین دامگه خاک انداخت
قرعه صد ر بنام شه لولاک انداخت
زین سخن غلغله در عالم افلاک

من آنکه بود
چاک کف خاک انداخت

چشم حیرت دیده ام چو گل شبنم است
صبح عید و شادیم با شام ماتم
ای دلم ارم کرده ام با جود جاتم
یوسف پیر گشته ام با چاه پر غم آشنا است
روی گرد آلوده با چشم پر نم آشنا است

در میان ما و راحت فتنه جنگ افتاده است
مرغ شادی چون کند پرواز بر معراج او
چون پدید آید حال در خدمت جانان رسم
محتسب بگذار خرم ما که چند فتنه شو
زاهد از طعنه ملامت دل املا مکن

کشتی مقصد بطوفان نهنگ افتاده است
عمرها باشد در خم دام فرنگ افتاده است
صد بیابان حایل این لاشه لنگ افتاده است
در میان شیشه و پیمانه جنگ افتاده است
از کف ما پیمانه ناموس و ننگ افتاده است

مرشد وقت خبر ده که
خانه نشاط جهان بخش

خمار کجا است
وفادار کجا است

برقع از رخ بگشا در صف رندان خراب
دل پر درد بر در حسرتی دارم
شهسوار که به میدان طلب جلوه کند
همت عاشق کامل نبود غیر سر دار
ز املا انزیست از غضب و جبر

تا بدانند همه جبه و دستار کجا است
نیست معلوم کسی خانه خمار کجا است
خبر شمع نیست که آن کوی شهریار کجا است
غیر منصور که دارد سر و دار کجا است
علم نشان نیست که بخشایش غفار کجا است

بی ادب بوسیدن املاره معلوم نشد
منزل آن صنم ره رو عیار کجا است

قدم بتخانه چشم بنه کجا این بجا است
رواق منظر خوبان خوشش او انجا است

اگره

اگرچه هیچ ناز و جفا بکشور نیست
کجاست بهره ستانی ز شمع عارض خود
بطوف کعبه دل کوش کعبه را بگذار

متاع نیک که شیوه و وفا انجا است
قدم بدیدگه دل نه که مدعا اینجا است
سجده اثر قبله دعا انجا است

ز حجره گاه دل املا قدم برون مگذار
هزار در یتیم کدان بها انجا است

نبود مرا بحکمت چشم نگار بحث
که بحث من با ابرو و مژگان او بود
خواهی که وصل دوست میسر شود ترا
تا شاه راه صلح کند جلوه در نظر
تا بحر که کران خموش میسر است

باشد شبیه بروی یار بحث
باشد مرا بخط غبارش هزار بحث
بگذار مصلحت و کینه دار بحث
بگذر ز جو ... عمر بر غبار بحث
ای نوبهار عمر مکن اختیار بحث

املا خموش باش
روید گیاه فتنه ز

خیال جدل مکن
ابر بهار بحث

می کند بر کار تدبیر من فرزانه بخشش
سیر بصحراها زدم هم پیشه مجنون شدم
نغمه تسبیح جهان با خاک یکسان کند الله

می کند بر عشق تا تاثیر من پروانه
می کند بر سبزه گردش ما من و پروانه بخشش
می کند بر بلبل من چغد در ویرانه بخشش

گه سخن دارم بر خسیامه تا جگر لاله
رو بآبادی ندارد جام من در جهان
چرخ بیهوده تیشه بازان می کند در خراب

ها هست ما را با نگاه نرگس مستانه بحث
می کند بر خانه من هر نفس ویرانه بحث
گه کنیم با چرخ بیهوده مردم بیگانه بحث

بسکه املا در خمار لعل میگون تو سوختیم
می کنیم هر لحظه چون پیمانه در میخانه بحث

خستیم بفکر جلوه غیر تا عبث
از درد عاشقان بجد آشنا شدن
مردار ترک دنیی دون بهر بر شدن
از بیت هما همی ز اقبال دار چون
چندین بیک آمد و چندین سپیچ گذشت
پیدا که بگو چه درمان دل رسید

کردم بعمر تیز رو خود جفا عبث
چشمم بدید خویش ز غفلت وا عبث
غافل شدم ز بیر تو شمع بقا عبث
گشتیم بفکر زینت آن فنا عبث
نشکفته غنچه ام ز نسیم صبا عبث
هر چند گو مقیم بدار الشفا عبث

املا ها ز میله اگر
که مسیح بدولت اهل

بپایان کنی
صفا عبث

میسند و ادا ناز و جفا خوی تو هر پیچ
انس و ملک و جن و پری حور گذشت

نستند بلند مرتبه از رو تو هر پیچ
هستند نکو خواه دعا گوی تو هر پیچ

شام و سحر و صیف و شتا عقد ثریا
خضر و قلم و طوطی و صهبا و مسیحا
چشم و مژه گیسو خال و خط مشکین
عرش و قمر و زهره خورشید و عطارد

از جلیه نشینان بیر کوی تو هر هیچ
شاکر دلب لعل سخن گوی تو هر هیچ
از شمه پیسه خوانان دو ابرو تو هر هیچ
دیوانه بیر گشته ها هوای تو هر هیچ

املا بنفشه سمن و
هستند بقرن ما خط

به سنبل و ریحان
رو تو هر هیچ

ای شاه تو شیفته بازی سطرنج
از دل بهوس جلوه اغیا برون کن
خواهی که شوی محرم اسرار حقیقت
تعمیر دل خسته هر پیر و با کن
در بلبه میزان خود در دو غم یار

تا برد دل ما کنب رسید درد غم و رنج
فی رحمت رفعی نبود خانه بر گنج
بکند ز بهر چار و شش خواهش هر هیچ
خواهی که کنی طوف حرم را بالم هیچ
با جلوه اغیار نه املا که بسیج

چشم بیتش ملک سیا از بی تماشا باج
حسن عالم سوز داد کیر در پستخانه باج

خرامد ماه من سوی چمن هنگام ناز
جانب صبح اسمند ناز را جولانه داد

از گل فرش چمن ستانند نرگس مستانه باج
از رم آهو ستانند چشم او ترکانه باج

چون نامه‌ها بهم برق جهان آتش غیرته / از کلکم مستانه از سر پروانه باج ۴۳

گر چند املا از غم / کاغذ تغافل مشربی

از دم غنچه بستاند / از غضب پروانه باج

ننهاد ما من بسر خود کلاه کج / مستانه میرود بسوی گلشن براه کج

تعلیم کج بمحبر دل ما کرد از زلف خود گرفت / کاهی که میکند نظر آن خوش نگاه کج

در حیرتم بخند مست شاه جهان پناه / فرزین چگونه ضرب کند پیاده ما کج

از ما بنیر کجرده کج روی بهم نشین مکر / شاه جهان پناه کند ضرب گاه کج

املا برا ستهٔ نفیس / خود شمرده زدن

مگذار پای خامه / خود را برابر کج

بشتاب هر کجا که شنیدی کلام صلح / بر روز ما بیار تیغ غضب از پیام صلح

هر فتنی که دست گریبان شود ترا / روز رود در در دار السلام صلح

هر چند کیقباد کی جمشید و خسرو دل / گردن مکش ز رشته تدبیر عام صلح

خواهی که زند طوف مقام حرم حج / وقت سخن کیف مگذار ز مام صلح

بام اختیار نه بسر تسلیم خویش را ۱۱۲

از هر کسی که بشنوی املام صلح

شیرین بود ز شربت جانها شراب صلح
بهتر بود ز گوهر دریا حباب صلح

از فیض صلح هر که اگر با خبر شود
گو شد تمام عمر بدرس کتاب صلح

جنگ و جدال پیشه نبید دلتنها بود
حسن تو تیار دیده جانها بین شراب صلح

در دشت خشک سال جدل بار داد غم
روییده هزار لاله گل از سحاب صلح

املا حضور دل طلبی
تسلیم پیش نشنو ک
در میانه جمع ۲
هر جا جواب صلح

غافل مشو ز نشئه فیض بهار صبح
فارغ مباش از ثمر شاخ صبح

از فیض عام صبح کسی با خبر شود
باشد تمام عمر به انتظار صبح

خواهی که نخل خواهش تو بارور شود
هر شام باش در طلب و بیقرار صبح

فردوس با جمال و رخ حور جلوه گر
باشد بگوشه دل و جنت شعار صبح

املاها ز مرتبه کردیم
باشد مدار نشئه دل
اهتمام [illegible]
در کنار صبح

بغیر دوست نظر کردن تو کار قبیح
چنین بود روش سالکان راه صحیح

دلم ز جلوه اغیا فارغ است صد شکر
از آن زمان که شدم خوشه چین گلشن مدیح

بدرد عاشق مسکین کجا شفا بخشد
اگرچه دارد لقمان بود فسون مسیح

بشرح

بشرح مدح تو ای نوبهار عالم حسن
زبان ناطقه لال است گرچه هست فصیح

نمی‌رود دل املای بینوا از جا
بغیر شیوه آن چشم مست جبین ملیح

کشتم اسیر شیوه چشم بتان تلخ
کشتم غبار خاک ره گل خانها تلخ

تعلیم درس بی ثمری را گرفته ام
از سیر دشت حیرت و سیر روان تلخ

افتاده ام بگوشه عزلت در انتظار
در جستجو گذار کنیم نشان تلخ

آمد خزان نخل امیدم ثمر نداد
شد خشک نا شگفته گل ارغوان تلخ

املا کند نشست غم عزیزم هزار حیف
در فکر صلح حسن خط نو خطان تلخ

بی روی یار سیر گل لاله زار تلخ
بی جام و باده زندگی در روزگار تلخ

جز درس عشق فکر دگر مایه غمیست
بی یاد دوست رونق باغ بهار تلخ

جانم بلب رسید بیا ساقیا بلطف
باشد هموم غم کده این انتظار تلخ

از بس که زیر چشم بتان برده ام بخاک
روییده گیاه فتنه ز خاک مزار تلخ

املا بنوش باده بدرد و چشم یار
ورنه نشینی در طلبش بیقرار تلخ

چون تا برق نگاه که بدل شعله فکن شد
آتشکده چون خانه [illegible]

مجمر تن من شد

چون غنچه تصویر زبانها همه لال است
یارب لب خاموش که در اوج سخن شد

چون کاکل پرچین فلک سر که دیدم
آشفته تر از باد صبا خاطر من شد

تا رنج دل دین من از برق نگاهی
گل پیرهنی سیمبری غنچه دهانی شد

در دور خط خال رخ آن بت عیوز
به سجاده نشینان همه مشغول سخن شد

گردید خزان غنچه تا آن صنم زهره جبین
اقبال تو املا عهد الشکن شد

وصلت کجا بمفلس بیهوده گو رسید
دریاچه مهم حسن است که در قعر چو رسید

منعم ز عشق زاهد افسرده دل مکن
این مژده که بهر کس تا شبنه رو رسید

از موج بحر عشق دلم گشته غمست
شاید پیام زنده جام سبو رسید

هر کس نمی‌چشم ببر خود از تیغ او
هر چند خنجر ستمش سو برو رسید

املا لطالبان بنما الحیات گی بلب
ره درس عشق گفت کو رسید

مرد از درد بخلوتگه جانانه رسید
طالب از ناله جانسوز نمیخانه رشد

ناقه لیلی آه دل مجنون بطرب
پای لاک از سر بگذار حرم خانه رسید

خاک کاشانه من طعنه بفردوس کند
قدم یار بدین کلبه ویرانه رسید

رقصم از شوق گریبان بکنم پاره چو گل
خبر یار اگر با من دیوانه رسد

جان فدا سازم و بر باد دهم پیکر خویش
خبر شمع بگوش دل پروانه رسد

صد حیات ابدی قسم دم املا گردد
گر خدنگی بدل از نرگس مستانه رسد

آهوی چشم تو هر گه که رمیدن گیرد
مرغ روحم سبق مشق پریدن گیرد

چشمت العین لکالات پی ایما گردد
صد فلاطون پی انگشت مکیدن گیرد

خود دل از مژه ام هر نفس برق نگاه ۳
تا همچو فواره بیاد تو پریدن گیرد

پیکتو چون نشتر الماس سر تا بقدم
در بدن هر سر مو مشق خلیدن گیرد

گر بخاطر گذرد شهد لب جلوه گری
دل بیاد لب لعل تو طپیدن گیرد

غنچه زنش کیفیت املا
شگفد

گر نسیم از طرف دوست
وزیدن گیرد

چنان شور محبت بر سرم بود
فلک چون فرش غبر بسترم بود

کواکب گوی چوگان دست من بود
در آن ساعت که می در ساغرم بود

بهنگام خیال برق جستن
دو عالم رعشه در پیکرم بود ۲

دلم شد مجمر و پیکر چو اخگر
سمندر یک اخگر از خاکسترم بود

چنان املا شدم محو نگاهی
بجایم از سوال محرم بود

بپهلوی عشق بر من از غضب مهمیز گرد | صد قیامت فتنه زابر خان مخمور تیز گرد
همچو شاخ گل سراپایم ز پیکانها رفیق | هر چه بر من گرم کار نامه خونریز گرد
از نگاه فتنه انگیزش دو عالم شد خراب | تیر چشمش کار چندین خنجر و پرویز گرد
قامتش چندین قیامت آشکارا کرده است | شکر حسنش بعالم فتنها انگیز کرد

میرسید املا ببر جانها | وصال دلبران
ز تقوی از رهد | ورع پرهیز گرد

هر کرا درس جنونها عشق عادت میشود | در صف رندان گل باغ صدارت میشود
توشه خود هر که پا خون دل در راه عشق | گوهر شهوار در پای سجادت میشود
از ریدان دیشان نجی ها شد غبار خاطرم | دانه ها پر سبز از ابر ملامت میشود
یاد شادی و طرب را از لوح دل | در شبستانها لحد اشک ندامت میشود
صوفی گر طی مقامات شرر افزا کند | در دبستان جنون شمع هدایت میشود

زره تیغ املا بر قفس آمد تن افسرده ام
هر که آن خورشید در علین عنایت میشود

تا غارت

تا غارت نقد دل من جلوه گرم گرد | از سوز نیاز دو جهان بیخبرم گرد
بسودای بتی فتنه فزا دل آگاه | سبز گشته و مشغول بکار دگرم گرد
اندیشه سرو قد دل جوی جفا کیش | چون قمری عمد بین بپای بپرم گرد
چون زنده بر قفس این دل افسرده من شد | تا آن مه خورشید جبین منتظرم گرد
صد شیشه بسوی من آفت زده ره یافت | تا رخنه بدل دلبر بی داد گرم گرد

املا که افت به سجاده | تشنیان
بسطاقت و آشفته دل | در بدرم کرد

چه خوش زمانکه مه من بمن فسانه کند | بدرد کهنه دل دمبدم دوا بکند
بگنج غزلت خود صبح شام منتظرم | دو چشم مست تو شاید نگاه ما بکند
اگر ز دوست رسید مژده وفا کیشی | چه غم که دشمن بیمغز صد جفا بکند
نشسته ام بپیره یار خود شب و روز | بآیین غرض نظر شاه بر گدا بکند

مقیم خدمت میخانه گشته ام املا
شود که درد کشان یک دعا بما بکنند

خوش آنکه سرو بیت نظری داشته باشد | از نخل امیدش ثمری داشته باشد
از فیض جنون اثر باده بسر ستی | آه سحر چشم تری داشته باشد

پرواز کند سوی قد سرو روان حسن / چون قمری اگر بال و پری داشته باشد
دایم بود آن صحرای ایام پریشان / چون غنچه که مشت زری داشته باشد
چون دامن صحرا نبرد آنکه چو مجنون / لیلی صفت فتنه گری داشته باشد
چون گریه نپیاید بتمنای تو چون ابر / آن کس که بکویت گذری داشته باشد
خوش حال کسی که بی خود از شد بسفر عشق / خون دل لخت جگری داشته باشد
چون گریه کند یک نفس آرام نگیرد / آن کس که ز حالم خبری داشته باشد

املا شو از محنت غم شیفته احوال
شاید شب پیدا سحری داشته باشد

خوش آنکه بخود عشق گری داشته باشد / بیخود شد از خود خبری داشته باشد
پیر مایه ایام فرو شد بخود عشق / هر کس که چو یوسف پسری داشته باشد
از مرگ‌ها که گر ننهد پای دگر سو / از فیض مرا آن حسن جبری داشته باشد
آرام نگیرد چو جرس یک نفس آن کس / در خلوت دل فتنه گری داشته باشد

پرواز کند سوی / گلستان معانی
املا بهوس بال و پر / داشته باشد

وقت است که از خود بسفر باید کرد / توشه راه ز خون جگری باید کرد

کارم

کارم از زهد و ورع ذره انجام دیانت / صلح الست که کار دری باید کرد
تن پرستی نبود پیشه ارباب نکوی / از غم عشق بتان چشم تری باید کرد
تا یکی پریشان جفای مه لیلی وشش / گاه بر پشته مجنون گذری باید کرد
تا یکی از من غم دیده گریزان باشی / گاه بر حال خرابم نظری باید کرد
پیکر کشش فتنه فراق دلدوزش مباش / الغرض از آه سیاه خبری باید کرد

خیز املا بطلب یک نفس آرام مگیر
عمر خود صرف به پی جلوه گری باید کرد

در طلب خشک لب و چشم تری باید / مستی شورش و آه سحری باید
در بیابان جنون گر بکنی قصد سفر / توشه راه ز خون جگری باید
گر بدل آرزوی قربت جانانه داری / دور از راحت از خود بسفری باید
گر ترا آرزوی سند اعلا باشد / چون مسیح از سر دنیا گذری باید
گر نجات طلبی از ضرر عالم آب / چون فلاطون به هوس بال و پری باید
دشت صحرای جنون طرفه خطرها دارد / هر قدم همچو خضر راه بری باید
روز و شب در طلبش خون جگر باید خورد / گرچه یعقوب صفت پیسری باید
رو از این پستی و پست طلب [illegible] / گر ازین شام حوادث سحری باید

تحریر سام و تسبیح بپنه خود کس املا
تحرز در پای سعادت کدام می باید

مسافر سفر عشق باده نوشانند
لباس صلح درس راه فتنه افزایست
زخفت کو نرسد حسن بکعبه مقصود
این همه همت رندان باده نوشانند

مقیم محرم اسرار میفروشانند
مدرس سبق عشق خرقه پوشانند
معلم ورق بیخودی خموشانند
که از نسیم سحر هر نفس خروشانند

ز زهد خشک بحالی نمیرسی املا
مقام قرب بپیر بدرد نوشانند

چه شود مرهم جانبخش بداغم آید
بسالها شده که نشد هست شوق چو گل آید
بلبل از خزان دیده منم خوش دل باش
خو بهاری که ایام بچمن خوش بنشین

بوی پیراهن یوسف بدماغم آید
عجبی نیست که ماتم بسیر باغم آید
گل مقصود فرحبخش بباغم آید
خانه تیره دل نور چراغم آید

منتظر باش بخلوت که چه غیرت املا
جرعه باده مقصود بایاغم آید

عمرها شد که دل من تمنای تو بود
بر سر اینهمه شورش و غوغای تو بود

بمسجد و کعبه و بتخانه بجستم همه جا
بپاکی ناهم حرم و معتکف ملکوت
دوش رفتیم در میخانه همه مستان را
تاج شاهان بلند اختر پر دبدبه را
بلبل و قمری و پروانه افروخته جان

شعله که دیدن املا
مال لیلی وش من مقصد

ای همه حسن سخن از نرگس شهلای تو بود
همه را آرزوی قامت یکتای تو بود
سخن از سلسله زلف چلیپای تو بود
فخر شاهان سلطنت چو حبس تو در پای
دانه و سنجو دربسته و شیدای تو بود

فنا کردیدن
اقصای تو بود

بسودای جنون شور مجنون آفرین دارد
بسلیمانی کند از فیض عجز ناتوانی مور
بحکم حسن عالم سوما شعله خوی من
نظر بر خاک پیران کن اگر چه نور خورشید
تن خود بوسه کاشانه تنور خفاش دارد
بقتل من کر چه بر کف خود تیغ زهرآلود
مکش ای مسیح منع از نالهای دیوانه ما را
محو املا و ساطع عبرت پرستان را

بمقصد جان من شیر جبل چندین کمین دارد
بملک خاک پیران نام جانان در نگین دارد
دو چشم ترک رانازکه مقصد ملک دین
فلک با رفعت خود هر نفس رو بر زمین دارد
ها الهی آن کس ز روی شیر تیغ از آستین دارد
نمیدانم چه مقصد هر که بضاعه جبین دارد
ز اسباب جهان ساغر بکف همین دارد
زنار یک زاهد صد بلا بر آستین دارد

بهار گلشن حسن آن گلگون قبا مستانه می‌آید
بجوشش خلق از فغان بلبل دیوانه می‌آید
بهر مجلس که سازد جلوه شمع عارض تابنشش
صدای سوختن از سینه پروانه می‌آید
عجایب فتنه پرشور پیدا میشود امروز
ببیر خانقه آن مه بکف پیمانه می‌آید
منم از خانقه بگذشته در میخانه می‌آیم
صدای نعره داود از پیمانه می‌آید

ز خود گر بگذری املا شوی آزاد عالم
ز هر جانب پیام جلوه جانانه می‌آید ۲

نسیم بوی گل باغ دل راحت آورد
پیام جلوه ان ماه دلربا آورد
بدرد عشق دوا جستم از مسیحای من
دوای درد مرا محنت و بلا آورد
فنا چگونه بکشم بیاد دلبر خود
فنا مرا خبر از عالم بقا آورد
ز فیض گریه و آه و فغان نیم شبی
مسیح بر دل بیمار من دوا آورد
ز بس که سوختن جان و دل غم عشق
بحیرتم که چنین آتش از کجا آورد

بگلستان چه نو غنچه لب بستی املا
محبت گل روی تو در نوا آورد ۳

بسی در میان خرقه به چشم خلق جا کردم نشد
بچهره خود بهم چو زنگ گهر پاک کردم نشد
باامید آنکه سازد یکنظر بر حال من
خویشتن را در رهگذارش خاک پاک کردم نشد

شد یقینم قرب حق محض عنایت بوده است
من بنفس خویشتن هر چند جفا کردم نشد
بر سر راهت نشستم سالها من منتظر
پیرهن از غم طرز قبا کردم نشد
گوشه گیری ساختم هر چند چندین سالها
چون کمانی از هجر او قامت دوتا کردم نشد
مشق تعلیم جنون کردم بصحرای فنا
عمر خود را در خیال او ادا کردم نشد

بسکه املا سرکشی قسمت من بوده است
خویش را در خانه معشوق جا کردم نشد

مخمور عشقم میخانه کجا باشد
من تشنه لب وصلم جانانه کجا باشد
نور روز نشد در دم فرزند ناکامل
یکجرعه شفا بخشد پیمانه کجا باشد
بیخود ننشستم من در گوشه میخانه
حیرت زده عشقم کاشانه کجا باشد
شمع رخ یا من پرتو بجهان افکند
شد موسم جانبازی پروانه کجا باشد
تا گشت عیان روشش از پرده جهانی
خلقی بفغان آمد دیوانه کجا باشد
از ناز کند رسیا زلف در کوه بیابان
گردند همه حیران افسانه کجا باشد

با یک نگه جانان املا بدهد جانرا
آن نرگس مخمورش مستانه کجا باشد

جز درد تو هرگز دلم آرام نگیرد ۲
جز فکر تو ام فکر سر انجام نگیرد

مرغی که خورد دانه خرمنگه لاهوت / او دانه برفشته ازین دام نگیرد

بس مایهٔ دنیا نبود باعث شادی / بس سالک ز ثمر بخشی او کام نگیرد

از بس خبر از نشئه صهبا نشنیده / زاهد بلب خویش لب جام نگیرد

بهر تو بلوح دل من نقش چنان بست / با جلوه کس از سطح نگین نام نگیرد

ای خسرو اجابت مشاطه نباشد / هر کس که غنی گشت دگر وام نگیرد

املا بخمار لب یاقوت فرح بخش
بر دست بجز باده گلفام نگیرد

ای چشم سیه مست تو حیرانیم افزود / جعد سر زلف تو پریشانیم افزود

سرو قد دلجوی تو آرام نگیرد / رخسار مهت بی سر و سامانیم افزود

از پیر طریقت سبق عشق گرفتم / رسوای جهان گشتم و نادانیم افزود

از چشم تر و آه شرربار زلیخا / سودای جنون مه کنعانیم افزود

تا دلبر من از رخ خود پرده برافکند / بی طاقتی سالک روحانیم افزود

مجنون شدم و دامن صحرا طلبیدم / آوارگیم از زینت عریانیم افزود

کردم نظری با مه خورشید جبینم
املا الم و محنت نادانیم افزود

الماس جفا مرهم ریش جگرم شد / پیوند دل السبب تاب تب درد سرم شد

بجلا خستم از آتش سودای محبت / شد دود دل و آه سحر چشم ترم شد

با شمع رخ یار بهر انجمن عشق / پروانه صفت آه بر و بال و پرم شد

چون قمری جان سوخته حیران خرامم / سرو قد دلجوی تو تا در نظرم شد

از هجر تو تا با مه خورشید جبینم / سر تا بقدم غرقه خون جگرم شد

املا نبود زاهد ورع منش عرفان
این تحفه ز رشک سینه زنار دگرم شد

ز فیض عشق اگر آنکه با خبر گردد / بجستجوی توال ما در بدر گردد

متاع دهر و جهان را بجو نخرند / ز حسن دوست اگر آنکه بهره ور گردد

مدام سر بسر از نواز حیا ببندند / نهال دهر اگر از عشق بی ثمر گردد

خیال دوست بهر سینه که جا گیرد / تصور دو جهان فکر دردسر گردد

کسی که در سفر عشق او کمر بندد / مدام با دل غمناک و چشم تر گردد

دل نگار من املا بسوی من مایل
ز آه نیم شب و ناله سحر گردد

نیم شب رفتم بگلشن بلبلان بیدار بود / بی بنفشه و برگ گل نسرین همه در کار بود

الماس

که ز عشق گلرخان امروز گشتم بیقرار
راز دل در سر مرا فکر سودای یار بود

دوش از سودای عشق مهوشی گل چهره
سینه ما مال سنگ و دیدم خونبار بود

در بیابان طلب تشنه بودم سالها
دل پر از درد محبت سینه ام افگار

چون نشستم معتکف در خدمت پیر مغان
تشنه سیر شد مرا از ساغر سرشار بود

هاتف املا ز میخانه فتح باب خویش
عمرها در جستجوی خانه خمار بود

از حوادث دل آگاه چه پروا دارد
یوسف از شور شهر چاه چه پروا دارد

از زبان نقص باید ز نشتر پیکان رسد
شاه باز از کجی راه چه پروا دارد

گر اجل تیغ کشد ناله چه تدبیر کند
برق از آه سحرگاه چه پروا دارد

جسم لیلی نبود شورش مجنون ز قفس بست
کهربا از کشش کاه چه پروا دارد

پند واعظ نکند کار بغفلت اثران
از نصیحت دل گمراه چه پروا دارد

زند می نوش کجا فکر سرانجام
دل وحشت زده از جاه چه پروا دارد

تیغ بر گردن املا نهد از سهر کین
از غضبت نیل در گاه چه پروا دارد

هرکه از نشه عشق تو خبردار شود
تا همچو منصور کشته اولیه دار شود

هرکه

هرکه از باده تجرید بنوشد قدحی
منزل غم گلخانش که و چه بازار شود

هرکه از درس محبت سبقی آموزد
با غم و محنت ایام خبردار شود

عشق شد پیشه تو هر در میخانه شدن
ورع و زهد باین کار تو بیکار شود

هر کجا شعله حسن تو تجلی پسازد
پیر تو شمس و قمر در پس دیوار شود

هرکه از نشه می قربت جانان یابد
روز و شب در طلب ساغر سرشار شود

هرکه املا بمیان جنون پای نهند
تا ابد در طلب کعبه دیدار شود

غنچه من ز نسیم سحری تنگ شاید
خبر ما سحر تو چه کسی تنگ شاید

اگر فلک گره بر دل من یار بچیند
ورنه انجا نه شمع دگری تنگ شاید

ثابت زرد نگه از اوج سعادت همه من
هرکه نیکار بدید و قمری تنگ شاید

یوسف از چاه برون آمده از جذبه عشق
کار فرزند بمهر پدری تنگ شاید

بال پروانه فروخته جانم هرگز
خبر باد رخ آن شمع پری تنگ شاید

بلبل زار خزان چمن حیرت زده ام
خبر رخصت سوی گلستان نظر

هر دم املا ز سر کاری خود منفعلم
گره از کار من از دیده بری تنگ شاید

ای بنده سروی تو که شاید که نباشد   بی خستهٔ سنبول تو که شاید که نباشد
چون چشم تو خونریز براهیست نگذارد   فرش ره کوی تو که شاید که نباشد
چون جان بسلامت برم از دایره   در حلقهٔ زلف تو که باشد که نباشد
چون باده سبو شد بخیال لب میگون   همه مست سبوی تو که باشد که نباشد

املا بخیال تو چرا جان نسپارد
لب تشنه بجوی تو که باشد که نباشد

کسی که تاج مرصع بسر که سر دارد   زگنجینه خواهان دوران عجب چند بردارد
کسی بخنجر و پیشهٔ قناعت کرد   بسر دولت فقر و قناعت بسر دارد
کسی که خاک نشین شد چو نخل در چمنم   زفیض ایزد جان بخش بهره که بر دارد
بنیرم جلوهٔ جانانه می‌شود محرم   کسی که آه شب و نالهٔ سحر دارد
بنوشش باده در کوی کلبهٔ ان نشین   هوای کوی نیازش دیگر دارد
خوشا کسی که بیاد نگار خود شب و روز   دل خراب و کباب و دو چشم تر دارد

خیال دلبرم املا را بحال نشاد
بحیرتم چه خیال دگر بسر دارد

گرفتار عشقم مرا شکبیر مپرسید   ز سودای تبانه دیوانه زانجیر میباید

مکن

مکن ای زاهد منعم ز هیچ گفتن رندی   جنون ملح دارم مرا اند پند میباید
دلم سر درد و چشمم چو فشان از آتش عشقت   خراب آباد ما را هر نفس تعمیر میباید
بجو دشت چون مجنون وطن در سرگردان گرم   رفیق و مونس بهم خانه ام زنجیر میباید
بهر سو میبردم پای خستهٔ خود نمیدانم   بحل مشکلاتم دستگیر پیری میباید

دو عالم پر شد از حسن مه لیلی و شم املا
بود محمل چنین معنی با وتقدیر میباید

بمست و مدهوش تو از خانه چه پروا دارد   مرغ وحشت زده از دانه چه پروا دارد
زاهد چند نمایی ثمر زهد و ورع   از نصیحت دل دیوانه چه پروا دارد
هر کجا عشق رسید مظهر آتش گردد   سیل از خانه ویرانه چه پروا دارد
از ستم کاری برق زهوا داری ابر   در زمین حاصل من دانه چه پروا دارد

مست املا شد اگر گردش چشم سیهی
از در کعبه و بتخانه چه پروا دارد ۲۲

هر نفس دلبر من نقش نمایی دارد   بر دل خستهٔ من جور و جفای دارد
حکمت العین نگاه خورشید و شم   از ادا در دم افکر و ادای دارد
بر در خانه دیوانه بیفکر کرم دوش   صوت جانبخش ز زنجیر دوای دارد

داد گل از بهر انصاف به بلبل بندی
حکمت العین نگاهت بجای کرد
خون دل از مژه ام تا نفس آن برق نگاه
بی تو چون نشتر الماس زند بر قلم
سحر نجا طر کند از شهد لب جلوه گری

دل خود دادم به گل ده که بقال دارد
صد فلاطون نهم انگشت مکیدن گیرد
همچو فواره بیاد تو پریدن گیرد
در بدن هر سر مو شوق خلیدن گیرد
دل بیاد لب لعل تو طپیدن گیرد

غنچه کیفیت زنت املا شگفد
سحر پیشم از طرف دو سپت و زید کرد

پیمانکه نخود بانگ پری یافته اند
بیابانها در این جنون پیشه خود خیمه ام
دولت فکر ملامم ثمر نخل مراد
اول منزل خود ساخته اند گام نگ
عمرها خدمت رشد دیل بجا آوردم
گوهر بحر سعادت که تمنای همند

از دعای شب و آه سحری یافته اند
تا که از خیمهٔ لیلی خبری یافته اند
از دل پر الم چشم تری یافته اند
تا ز دریای محبت گهری یافته اند
دانکه از داد دل اهل شرری یافته اند
بعض از خود دگر از دگری یافته اند

بی ادب پو بیدل املا به خانهٔ خویش
عارفان از غم و خون جگری یافته اند

رموز حکمت چشمش نگاه فرزانه میدانند
بر و بلبل گلزار و گل مقصود حاصل کن
نه تحصیل درس عشق ضایع کردن عمر است
ندانند پیر را ها شیخ صاحب اعتبار شهر
نه جز یک نسو نبود جلوه گر در گلشن دلها
علاج درد عاشق نیست غیر از باده گلگون

حدیث مشکل این صفحه را دیوانه میدانند
طریق شعله گردیدن سر پروانه میدانند
رموز این معمای حسن مستانه میدانند
متاع جانم را بشنبه صاحب جا میدانند
چنین سر بیشه‌ها با سبحه صد دانه میدانند
رموز حال این بیمار را پیمانه میدانند

محو املا زیبا حسن دارد دل درد محبت را
لحن این حکمت پر شور را بیگانه میدانند

عبا گو شوال شاخ گلها انند
ملامتم مکن ای محتسب بجور دل می
شمند تا زمان پر شتاب سوی چمن
چگونه سیر نهم من پر ستاره تو سد
امان چه سیان پر د املا رفته چشمت

الهی ببین حسن مست تو خوش نگاها
قبول رحمت او صاحب گناهانند
که از همین وصل با تو داد خواهانند
مدام حلقه زلف تو پادشاهانند
مقیم خاک در جمع خسته خواهانند

هر که بیش از زر سرمایهٔ دنیا گردد
نفس هم نفس خضر و مسیحا گردد

یارب چه مهر نوازی دوست بدل سپارد
در نظر جلوه کند شمع قندیل برهمن
گر کند درس جنون پیشه خود چون مجنون
مست خانقه آید مه لیلی وش من
مرشد وقت بود پند رخ غارتگر تو

از جبین نقش اثر نو هویدا گردد
محتشم قبله خواهد میا گردد
شهر خلوت دل چون ید بیضا گردد
صوفیان قصر گلشن اهل تمنا گردد
واله هیچو سبز گشته و شیدا گردد

گر شود وعده دیدار را ملا از شوق
جانش از قالب محنت زده سیحا گردد

گه از جبین پروانه شوی چمن دارد
گه گردد نصیب این گدا یا لعل یار پیش
گه جایی نظر بر این گدا از سر وفا
ز فیض سام غربت یافت الا دلیر خود را

نهان از ابر گل پیدا بر سر سمن دارد
نهان از ماهیچو من شید البیان گو یکس دارد
بیاه شمع صد پروانه در یک انجمن دارد
گه جا پروا ای فیض محشر صبح وطن دارد

به بیمار محبت بستر دکتار چه دانند
دیوانه غفلت غم ناهشیار چه دانند

حیف است بزاهد بنمای رخ زیبا
همچو سبق درس جنون تا همچو مدام بت

این طایفه جانبازی دیدار چه دانند
راه روش کوچه بازار چه دانند

ای حسن یکه بود دل شته من محو خراب
بجز سبب خموشی کسهر شش چو بهر عشقی
نگاری گه کند عارف لاهوت تشبها

از حیرت خود خانه معما چه دانند
از زبان او عاشق گفتار چه دانند
راه روش مردم بیکار چه دانند

بیسر خشتن ملا ببره از جو بهر دل بیت
این صنعت بی کار شکم خوار چه دانند

راز دل ما عاشق فرزانه چه دانند
بسطاقی مستی شور طرب عشق
راه روش سوختن لذت مستی
مجنون بیابان ها هنر شش عشق خرابت
زاهد که بود بشتاو پرورش تن
رند که بود مست مدام از می توحید

این قاعده مردم بیگانه چه دانند
در شهر بخبر مردم دیوانه چه دانند
در مجلس ما خبر پر سروانه چه دانند
جز جلوه لیلی دگر افسانه چه دانند
از غفلت خود تشنه پیمانه چه دانند
از حیرت خود سبحه صد دانه چه دانند

املا بخیالش سبک یکسوی ز اغیار
راه روش کعبه و بتخانه چه دانند

تا یک نظر از دو مر فتنه گرم گرد
هر کس نگذشت است بفرهاد بمجنون

چون مرغ رفت زده بجای برگ و برم گرد
ظلمت که بمن عشق نوای عشق گرم گرد

برق تجمه نرجس بد مست جفا جو
در خدمت آهو نگهان محرم اسرار
املاغم ایام و غم یار نمانست

زاده مقصود خون جگرم کرد
اشک سحر روز شب چشم ترم کرد
بیخوابی و خور از دو جهان بیخبرم

از قامت دل دیوانه چه دادارد
از شهر بیکر پروانه چو چه پروا دارد

نرسیدم بمراد و نه در انجم ز خط
انکه نوشید شراب از قدح لاهوتی
بحر خونی خوار زند موج ز طغیان تنگی
کی بود در هوش کعبه بتخانه دلم
خاک گشتم شدم بحر جوادث ازاد

برق آید بغضب دانه چه پروا دارد
از قبا گشتن پیمانه چه پروا دارد
در صدف گوهر یکدانه چه پروا دارد
صید وحشت زده از خانه چه پروا دارد
از خطر منزل ویرانه چه پروا دارد

بیشتر خود فاش شد زاهد مگو املا نبار
از غم من دل بیگانه چه پروا دارد

عاشق از چوب سر دار چه پروا دارد
عشق هر جا که رود مصلحت آواره شود
آتش عشق بهر جا که رسد شعله شود

قمر از زحمت اغیار چه پروا دارد
سیل از خرمن بازار چه پروا دارد
برق از خرمن بسیار چه پروا دارد

دل

دل عاشق نهراسید ستم کاری غیر
بیقرار رسم آهو نرمش آموخته است
رندی نوشد مرا چه حق باده پرست

آتش از دود دل بد خار چه پروا دارد
پا که از راه خطرها چه پروا دارد
از بد اندیشی اغیار چه پروا دارد

شب روی عشق بیک کوچه نگیرد آرام
دل املا از شب تار چه پروا دارد

که غنچه لب لعل تو در سخن آورد
هزار مرتبه گردم بگرد باد صبا [illegible]
طبیب روح فزا دید تشخیص ها منی
کمند آه زلیخا که آتشین یک قسم
ز شوق بلبل من دو جهان نمی گنجد
برقص آمده اهل جهان چو پروانه

هزار قصه خوابیده در چمن آورد
خبر ز دلبر چه خبر که نشین آورد
بمن بلا بر اهل شفا تن آورد
بمصر دلبر کنعانی از وطن آورد
پیام وعده گل را که از چمن آورد
که شمع روی مه من در انجمن آورد

بخبر همگه در بین دیر سمندر املا
پیام عشق که بر جان کوهکن آورد

عارفانیکه بمیخانه قدح نوش کنند
محرم نشئه از قدح لاهوتی

جز خیال رخ تو جمله فراموش کنند
روضه خلد و سقر خواب فراموش

زندی نوش صراحی بکف باده پرست
دو جهان را گرو باده پی خوش کنند

مست مدهوش سوی خانه منه آید
صوفیان را همگی بیخود و مدهوش کنند

زاهد خشک که از حلوه دل بتحیر ست
طعن تا گر به گر زندان نمد پوش کنند

گر که کار تو از عاقل و زاهد نشود
چاره کار تو دیوانه می نوش کنند

زاهد از زهد هیچ کند عادران وقت املا
خرقه مستی دیوانگی بر دوش کنند سنه ۱۲

روز نوروز شد و موسم گلزار آمد
مستی شور و طرب بر در افکار آمد

صعوه عقل بکن حیله بیهوده گریز
شاه باز غضب عشق پی کار آمد

بلبل غمزده زار خزان دیده من
تا مسیحی نفسی بر سر بیمار آمد

پسالها خون جگر خورده و پوسیده
دل قوی دار که نسون وعده دیدار

نور خورشید و قمر جمع کنان خواهد بود
پرتو مشعل لاهوت بیازار آمد

از دعای شب و درد سحر و ناله صبح
وعده پاکی و سمانه بسر شاه آمد

تا نرفتیم ز خود املا بطلب کار او
که بغم خانه من آن بت عیار آمد

دوش در صومعه افتاد ابرو بتو بود
خانه عاقل و دیوانه همه سوی تو بود ۱۲

دوش رفتم بخرابات همه رندانرا
پسخن از واقعه حلقه گیسوی تو بود

در طواف حرم مسجد اقصا رفتم
حاجیانرا همگی روی بسوی تو بود

در چمن نعره زنان رفتم و نیکو دیدم
در چمن بوی گل از عطر و گیسوی تو بود

حیرت خلق جهان در دل زارت املا
همه از مستی آن نرگس جادوی تو بود

که جان بهوای تو فدای شده باشد
از محنت ایام جدای شده باشد

که لطف فرح بخش تو ای رحمت جانها
در باده این بیسپر و پا می شده باشد

که غنچه مقصود درین باغ محبت
ای شاه ز الطاف تو وا می شده باشد

عمریست شدم در پی رو نقیس بدیجیش
که کار من از رهبر خدامی شده باشد

که این تن افسرده محنت زده منی
از شوق تو آزاد و بهت خدامی شده باشد

در عالم تجرید بحلوتگه لاهوت
که این دل من شمع بقامی شده باشد

خوش وقت رسد تیغ تو بر گردن زارم
از کردن این بیدل دامی شده باشد

در گوی ستان فرش کنم من دل خود را
شاید هدف تیر بلامی شده باشد

چون غنچه گره شد دل املا ز خیالت
که مرحمت باد صبای شده باشد

تن غم پرور من ننگ ز بستر دارد
هر سر مان آبله ام خنگ نشسته دارد

پس سیل غم آمد و تاراج دل و جانم کرد
بسینه ام از روی نوبه خنجر دارد

عشق تا بر دل افگار من آتش زده است
که هر ابلیس الم شورش محشر دارد

هیچ دنیا چه طلب میکنی ای ساده ضمیر
نه هر گنج دو صد قصه اژدر دارد

چه بود حال خزان دیده بصحن اخگوان
در جگر نشتر و در خنجره اخگر دارد

هر که در راه طلب جان و دل خویش خورد
از قناعت همه ملک سکندر دارد

زاهد از بهر املا سخن بیشتر مگو
از غم عشق محبت واقعه در سر دارد

نوروز شد جنون من ناتوان فزود
هنگام باده نوشی پیر و جوان فزود

فصل خزان گذشت و بهار طرب رسید
سودای عاشقان ز گل ارغوان فزود

چیرستم ایکه جهد دنیا فگنده است
از های های گریه مرا الخ خان فزود

از هایهای نعره دیوانه در چمن
خندید بهار از شور دل بلبلان فزود

از شور بلبلان خوش الحان بباغ دهر
آه و فغان ناله ام ای دوستان فزود

فصل بهار باده پرستی مناسب است
از فیض باده سلطنت غنچهان فزود

املا رو و سبحه خود بستان رهن می
از می پرستی رتبه رند جهان فزود

ای قطره ام اوج سما در صدف رسید
ای در بی بها حقیقت بکف رسید

بگذر ز کوشه نشین باش چون کمان
از قوت تو تیر جوانان بهدف رسید

بر خشت از هجوم ستمگار تمام دست
ای آهوی رمیده مهر بی علف رسید

در خاک ان دهر نشستیم بانتظار
ای شاه بازدیده نشین بنجف

از شش جهت نظاره کرم سر امید آن
شاید با و حشر بدل از هر طرف

از قوم آفرین نشنیدم بجز سلام
شاید حدیث عشق ز اهل سلف

املا بجهت و غم ایام خوش دلم
شاید که برج طالع من بر شرف رسید

عید شد هزاران شکر سبز کلعذار آمد
از هجوم جذب عشق یار در کنار آمد

بلبل خوش الحانم طوطی زبان دائم
مستی طرب افزود فصل نوبهار آمد

ماه دلفروز من شمع خانه سوز من
سینه ام ز درد عشق در کنار دار آمد

ای کل مرام من سیر خوشخرام من
آه ناله آخر شد نوبهار آن نگار آمد

روی خود نما کنماه از کناره خرگاه
ناله های پنهانی آخرم بکار آمد

چون امان نرم املا جا خود ز سن واد
ترک شعله اطواری در پی شکار آمد

دلم خوردم

بسفر کردم و بستم عشق را دم عشق جانانه شد — غم در دیگر در دل داشتم آخر دو چندان شد

درین گلشن بسان غنچه چندان خون — گل مقصود من تا از نسیم صبح خندان شد

شدم گریان چو ابر نو بهاران از غم هجران — ببار از محبت گو نهالی شگفته از فراق شد

ازین دریا در معنی گر فکر سخن شوار — فرو بردم نفس چندان در دریا نمایان شد

گدای در بیاستم از هر درد دلها همین حیران — بنو گل کاین چنین خوش شگفته فتنه مرد دهقان شد

قدح نوشی کن ای زاهد در معنی آمیزه نشین — بو بیش نهم خشک در خرمن من تخم حرمان شد

بیاد گل گلشن از بسکه سرگردان شدم املا
بهر جنس رو سر گشتم بکار خویش حیران شد

بهاری خوشتر از روی تو دیدن نمی باشد — بگلشن خاطرم را ذوق گل چیدن نمی باشد

ندارد عاشق سرگشته جز طوف حرم کاری — سوای بهتر از کوی تو گردیدن نمی باشد

بیشتر جان نفر از در حضرت معشوق عاشق را — به از جان دادن و بر خاک غلطیدن نمی باشد

حضور کامل پروانه جانباز را بهتر — ز گرد شمع عاشق سوز گردیدن نمی باشد

بصحرای محبت بیشه مجنون تا حیرانترا — بغیر از فکر رو ما خود دیدن نمی باشد

به بلبل در گلستانها به جز گل دلنشین او — بجز افتاده گی زار نالیدن نمی باشد

درین گلشن تو املا هیچ کس دار گوارا — بجز رخسار خود بر خاک مالیدن نمی باشد

کدامین

کدامین شعله خو کز شهر دلها شیدا شد — عجایب فتنه پر شور امروز پیدا شد

مگر برقع ز رخسار خود افکند است تماشا — همه خلق جهان شوریده و محو تماشا شد

نبود افتاده هیچ ممکن منزه با سرگشته دلرا — که بستی گرفت باران پیاپی دریا شد

بنی برم بیا وصل خوبان شدی عجز و نیاز افزا — ز فیض خاک پای غنچه منزه در چمن وا شد

ز عشق کامل عاشق شود معشوق او عاشق — زاکسیر محبت عاقبت یوسف زلیخا شد

اگر خواهی که عالی قدر گردی از هوا بگذر — زمین بنگر که دنیا بر فلک جای مسیحا شد

ندید املا بعمر خویش هرگز روی راحت را
همه غمهای عالم بر دل زارش مهیا شد

رندان نظر بجلوه دنیا نمیکنند — جز از زلال ساغر صهبا نمیکنند

از دست داده کان دل آتش مزاج خویش — رغبت بغیر عالم بالا نمیکنند

از خود گذشتگان بیابان هول ناک — جز آستان دوست تمنا نمیکنند

هر صبح و شام از غم جانان بلوح دل — غیر از متاع درد مهیا نمیکنند

سرگشتگان وادی حیرت چو گرد باد — جز کوی دوست قصد دگر جا نمیکنند

دل خستگان کشور معنی درین چمن — میلی بسوی گلشن عقبی نمیکنند

املا قلندران طریقت بوقت سیر — با روی خود بدیدن خود وا نمیکنند

هر چه آید از فیض نشئه صهبا شود | بگذرد از هر دو عالم هر که سودا شود

هر که از هیچ غم زلف تو نیابد خبر | هر نفس سرگشته چون کاکل فلک پیما شود

هر که از عشق بلا انگیز تو یابد بهره | تا همچو مجنون در سراغ خیمه لیلا شود

بهم تا کی میدهی تا نازم از روی خشم | صد قیامت از دل شوریده ام پیدا شود

خاک پای بیشه خود هر که زد چون غبار | عاقبت ماوای او بر چرخ چون بیضا شود

میکشد آخر به بزم لاله رویان چون نسیم | هر که از عشق بتان سرگشته و شیدا شود

هر که املا در طلب راحت بخود ننهاد حرام | غنچه اش وا از نسیم صبح استغنا شود

رخ چنانکه پرتو افکن انجم شد | از تاب و تبم موج شرر پیرهنم شد

از لعل لب شیرین که خبر داد | صد پاره ز حسرت جگر کوهکنم شد

تا بهره دل من ز نسیم سحری یافت | صد مانع پر فتنه بفکر سخنم شد

عمریست که مرغ دل من از قفس تن | در آرزوی زلف و هوای وطنم شد

مستانه چه آید به سر تربتم امروز | آغشته بهم دامن و جیب و کفنم شد

سنبل و قد دل جو که املا بدل آمد | شبیر ازه گرداب تحیر بدنم شد

روح در جسم مرده زمین قصد بپا دارد | منزل اصلاح خود باز تمنا دارد

بجون گشتم جمع خیال رو جنت زده | هر نفس آن روی زلف به سیما دارد

چون شوم معتکف کعبه بتکام گلوی | صید وحشت زده ام روی بصحرا دارد

هر نفس برق نگاه لیلی وشی من | تا همچو گرد بادم آباد به پیما دارد

کاکل سرکش سر جبین فلک پیمایش | بر سرم فتنه خوابیده مهیا دارد

چشمم مست غضب آمیز نگاهش هر دم | دل حسرت زده را بر سر سودا دارد

دل املا شود جمع ز اسباب طرب | هر نفس سعی بخلوت که عنقا دارد

افتاده براه تو که باشد که نباشد | مجنون نگاه تو چه باشد که نباشد

بی طاقت حیرت زده در انجمن ما | بر طرف کلاه تو که باشد که نباشد

خجلت زده و مست خرابی در این باغ | از چشم سیاه تو که باشد که نباشد

افروخته چون شمع ز شب تا بسحرگاه | از عارض ماه تو که باشد که نباشد

املا ز بلا بیم نداریم که ما خوف | از بیم سپاه که باشد که نباشد

از بنده سروی تو که باشد که نباشد | بیکس گشته بسوی که باشد که نباشد

چون چشم تو برخویش براهت نگذارم
فرش ره کوی تو که باشد که نباشد

چون پای پی سلامت بردم زد ابروی
در حلقه زلف تو که باشد که نباشد

چون باده بنوشیم بخیال لب میگون
بشکست سبوی تو شد که نباشد

املا بخیال تو چرا جان نسپارد
لب تشنه بجوی تو چه باشد که نباشد

ازان وقتیکه از بار امانت قامتم خم شد
بچشمم کمتر از شبنم متاع هر دو عالم شد

ازان وقتی که سودائی شدم در عشق رویاری
بیمهر و صبح عیدم بخم غم چون شام ماتم

ازان وقتی نهادم پای خود در راه استغنا
متاع کمتر کس در چشم من انعام حاتم

مقامت بود فردوس تو خاکی که بنشستی
بسلیمان باز حاجب سلطنت از فیض خاتم

بهای ما نمیسنجی بطوق کعبه مقصود
حدیث این و آن شد پیش سرجوش دل چون بانگ حکم

مده املا زکف زنهار چندین نیک بختی را
زفیض خاک پای رد برفلک عیسی مریم شد

بگنجینه سر من ما بر عتاب آمد
بایم ز فتنه خوابیده بی حجاب آمد

زبرق آن نگه چشم فتنه انگیزش
تمام عرصه تنم شد به بیحجاب آمد

شراب خورده و تیغ غضب گرفته بکف
بقصد کشتن من تند پر شتاب آمد

چه نیاز بصحرا رود ز بهر شکار
بقصد صید دل خسته غزال آمد

فغان ناله جان پرسوز بسته کس املا
بقصد جان دل لب پنجه عقاب آمد

آن نماز پر عتاب بمیخانه میرود
از بهر صید عاقل و دیوانه میرود

تا روز حشر شورش و غوغا شود فزون
هر جا سخن ز نرگس مستانه میرود

روحم برقص آید جانم به بیحجاب
هر جا حدیث از لب جانانه میرود

یاران چه شنید که آن ترک شوخ چشم
هر دم برای مردم بیگانه میرود

املا بهر خدمت رندان باده نوش
از خانقه بجانب میخانه میرود

شمع رخسار تو ای ماه کبابم دارد
تیر مژگان تو هر لحظه خرابم دارد

ترک چشم تو بهنگام شهادت که ناز
دل افروخته طرفه عتابم دارد

لب جان بخش مسیحا اثر یاقوتیش
بپس بیک بخت دو صد گونه جوابم دارد

هجر رخسار دلبر عالی گهرم
دل صد پاره چو اوراق کتابم دارد

شعله هجر که آمد بخیالم املا
جگر سوخته در تب و تابم دارد

دل نگه دار عجب جلوه‌گری می‌آید
بهر صید دل و جان فتنه‌گری می‌آید

منتظر باش که آن دلبر خرگاه‌نشین
در سری نیم شبی با سحری می‌آید

رشته زار است تن از برق تجلاش مکین
بر سرم تیر که خدا بیخبری می‌آید

شد خزان نخل امیدم عجبی نیست که بار
از سحاب کرمش برگ و بری می‌آید

گر چه املا شده خسته ز سر خوناب
دل قوی دار مسیحا اثری می‌آید

گذشت وقت خزان موسم بهار آمد
ببار نخل خزان گشته‌ام ببار آمد

رسیده خواهی غارتگران اندر رم آخر
بغمگسار پیامم اکنون که یار غار آمد

ز فیض گریه یعقوب ناله و آه
بانظار یوسف گم گشته در کنار آمد

ز عشق خانه برانداز صبر و طاقت سوز
ببستر عزت منصور پای دار آمد

نمود لطف عجب ماه بی‌ترحم امروز
نثار گریه و افغان من بکار آمد

زبون نفس مرا عقل بود عشق رسید
بقتل نفس عجب تیغ آبدار آمد

بیا بخانه املا بناز و جلوه‌گری
بخلوت بت من جان انتظار آمد

ز نار عشق گر اظهار کنم گل در چمن سوزد
اگر نالم بخلوت‌خانه شمع انجمن سوزد

اگر

اگر از قصه پر محنت من باخبر گردد
دل پر محنت پر درد و داغ خود کس سوزد

بصحرا گر روم از آتش عشقم سر بیابان
به راه آن نشینم نافه آهو جبین سوزد

ز برق یک نگاه شعله‌جوش مرا ای مه
دل صد زاهد جلوت‌نشین و برهمن سوزد

نواشد پیش خویشان جبر که واعظ
ز طعنه‌های محنت از دلم پا و وطن سوزد

چه پیام زنم پنهان وصف خط و خال خوبان را
خیال پیچ و تاب زلف او فکر سخن سوزد

اگر املا بجا طره‌ای کز آن کاکل نوقبا آید
دل بیطاقتم از حیرت خود در بدن تا به سوزد

شراب تشنه افزا مرا ساقی بقدر آن داد
حباب جان‌نگر از بار گریه و غمگساران داد

دو چشم ترک غارت پیشه مست نگاه خویش
برات بیخودی اول بنام جان‌سپاران داد

ز فیض گریه شام سحر هنگام من نو مبارک
ز ابر لطف باران کرم وقت بهاران داد

لب جان‌بخش او تعلیم درس حیرت افزا
برند از دل بجانها داده شب زنده‌داران داد

نقاب از رخ گرفت آتشی بر جان عالم زد
خط آتش افکنی اول بنام تاجداران داد

دل لیلی‌وش غارتگر دلهای آگاهان
خط تلقین رسوایی بخیل خاکساران داد

نه مکتب‌خانه توحید املا را تعلیم
بزاهد خرقه و درد قدح باده‌خواران داد

غمها است که دلم میل ببلا دارد — آرزوی خم آن زلف سمن‌سا دارد
فکر سر دغدغه عقل فلاطون زند — یار به بتخانه از غیر تمنا دارد
آنچنان درد که بیمار به عرفان گردد — اهل آن درد چه سروانی مسیحا دارد
عاشق از روز قیامت نهراسید عجب — صد قیامت بدل خویش مهیا دارد
مخور حسرت تو از سر دو جهان بنگریست — که غم محنت اندیشه فردا دارد

غیر از آتش سودای محبت در دست
این همه جور و جفا یار با ملا دارد

سبزه‌ام بنی نکرد و بهار آخر شد — نو خورشید ندیدم بهار آخر شد
لعلی از چو بدخشان نتاکفیم دیده نداد — عمر من حسرت خزان موسم کاره آخر شد
ازمی روح فزا بار قدح پر گرد — دل تقوی دار که با هنگام خمار آخر شد
بدعای سبب آه سحر خلوتیان — شکر صد شکر که قحطی زنجار آخر شد
تا گرفتند سر منصور چو بر سر دار — رتبه و سلطنت منصب دار آخر شد

منتظر باش بدیدار مه خود ملا ۲
محنت جور و ستم از دل یار آخر شد

چه شود یوسف گمگشته بکنعان آید — بر تن خسته قمیص من جان آید

قمری سوخته جانم بخیالات شب و روز — چه شود در چمن نسیم سحر خرامان آید
راز در بحور غم افتاده بتخانه خود — که مسیحا نفسی در پی درمان آید
دل حسرت زده‌ام غنچه صفت در گره گشت — که نسیم سحری سوی گلستان آید

نسیم

یار آید بحریم بتخانه املا از نار
نه عجب گر بنسیم مور سلیمان آید

تشنه‌ام که هوس چشمه زمزم دارد — که نمو سبزه‌ام از قطره شبنم دارد
طمع از خلق جهان زنگ دل سالکها ست — که تصور بدنش بخشش حاتم دارد
هر کسی در سفر عشق خورد خون جگر — که بدل آرزوی نعمت عالم دارد
درد بر شور شر من زد و بر هم زد — زخم پر محنت من نمک مرهم دارد

از کمال خرد فیض بحر دارد املا ۲
بر فلک منزل خود عیسی مریم دارد

دوش هنگام سحر بوی نگارم آمد — جان از تن شد گه من بکنارم آمد
بلبل از خزان دیده گه حیران بودم — شکر صد شکر که کنون وقت بهارم آمد
پاسبان در میخانه بودم چندین سال — جام پیر شه بهنگام خمارم آمد
خون دل خورده بمیخانه خود می رفتم — نخل باز عجبی بر سر کارم آمد

هر کنز املا به ز زاهد خود بین نشدم
کار ناکرده مرا زود نگارم آمد

گرفتار ره عشقم مرا زنجیر میباید — ز سودا بستان دیوانه زنجیر میباید
مکن ای زاهد امتحان رهی کج در زندگی — جنون کاملی دارم مرا بند دگر میباید
بیکوه دشت چو مجنون بی سر و پا وطن دارم — رفیق مونس هم بیگانه ام زنجیر میباید
به هر سو میروم سرگشته و بیمار خود دارم — بحل مشکلاتم دفتر تدبیر میباید
دلم پر درد جسمم خوف از آتش عشق — خراب آباد ما را نفس تعمیر میباید

دو عالم پر شد از حسن مه لیلی و شیرین املا
بود محمل حسن معنی باد و نقش میباید

بیا چشم او دل در بزم مستانه میر قصد — غمم چون آسیا از چرخ دل پروانه میر قصد
برون از خانه خود ما من کی جلوه گر آید — بگرد کوی او فرزانه دیوانه میر قصد
شد گر تیغ استغنا بقصد بیدل شیدا — با استقبال تیغش هم بخت خانه
نشاید شمع رخسار جانان پیش رقیبان — همه جا جلوه جانان همچو پر پروانه

اگر املا بخاطر نام آن گلگون قبا آید
دل غم پرورم چون سبحه صد دانه میر قصد

جان

یاد رخسار

یاد رخسار پری رو مرا دیوانه کرد — بلبل گلگونه خود را از جهان بیگانه کرد
گردش چشم کدامین شعله خونریز را — پا مکن ای خلوت نشین گوشه میخانه کرد
گنج مقصود از طلب کردم ز پیر میفروش — بسمل غارت پیشه اول خانه ام ویرانه کرد
شمع رخسار که در خلوتگهم پر نور کند — زاهد خلوت نشین را بیخود و دیوانه کرد
مرد ای زاهد جفا کش بیجا خلوت نشین — باده مردانه را از لطف در پیمانه کرد
تا ندیدم سر گرم درس عشق افلاطون را — فارغ از زاهد شمار سبحه صد دانه کرد

ساخت املا پا الهی بر خویش را جنت حرام
تا دل خود در مقام جلوه جانانه کرد

شد از نظرم برق صفت تا که نظر کرد — از منزل دل قافله صبر سفر کرد
شد شعله آتش دلم از برق نگاهش — تا دیده که تا دام نگاهش کار دگر کرد
خرسند دلم بو که نه بخانه ایام — عشق آمد و سر گرم باطوار دگر کرد
صد دیده تحیر بدلم قصد مکن ناشد — تا آن مه لیلی و ش من قصد سفر کرد
برق نگه چشم که هنگام تجلی — تا چشم غم پرور من زیر و زبر کرد
زنهار بدبنا مکن قصد امت — در ره گذر سیل که آهنگ مقر کرد
تا هر که نشد خاک ره لاله عذاری — از حسرت بیتابی دل خاک بسر کرد

املا به سکون دل غارتگر خود رام
از دل و چشم تر آه بسحر گسترد

از گردش نگاه چه حیرانیم فزود
از زلف سرکشش که پریشانیم فزود

تا معتکف بخاک در گلرخان شدم
شوق جنون ببیشه و بیابانیم فزود

تعلیم درس کهنه عشق گرفتم ز پیر عشق
حیرت اثر شدم علم و نادانیم فزود

دادم ز دست تا دل آتش مزاج خویش
افغان آه ناله پنهانیم فزود

از فیض عشق دلبر تاراج خواه دل
داغ جنون و خلوت و ویرانیم فزود

دیوانه را لباس تجرد صفا دهد
نور دلم ز دولت عریانیم فزود

املا ز درد بار ملامت مشو ملول
از فیض درد رتبه کنعانیم فزود

از یک نگاه گرم تو عالم خراب شد
از حسن آتشین تو دلها کباب شد

از سر تو جمال الهی بادشه چنین
دلهای عاشقان کف موج شراب شد

برقع ز رخ گرفته برون آمدی ز ناز
در زیر پرده نور مه آفتاب شد

گردی بناز سیر چمن موسم بهار
از رشک برگ لاله گل در نقاب شد

روحانیان ز غصه گریبان دریده اند
با چشم پر خمار ترا میل خواب شد

خلق جهان ز شعشعه پر نور رخت
گرداب آتشین شده دریا حباب شد

املا بروی من در امید بسته بود
از یک نگاه چشم بتان فتح باب شد

هر که عمر خویش را صرف درس مه رویان کند ۲
فی المثل باید فلاطون خویش را نادان کند

هر دو عالم خوبها غبار دامن مجنون شود
گر نهنگ عشق از بحر قدم طغیان کند

برقع از رخ یار عالم سوز گیرد ما هنی
زاهد خلوت نشین را مست و سرگردان کند

جلوه گر مستانه آید در صف روحانیان
می پرستم به تبسم مستش غارت ایمان کند

در طلب ثابت قدم باش و ز زر و سیم گذر
هر که دندان میدهد او نیز فکر نان کند

بی طلب یابی تو حسن بخواهی غیر همایی میشود
خویش را سوز ار درنگ تر دندان کند

از گل تصویر املا بو نیاید در مشام ۲
زاهد بی مغز هیچ کار نکوکاران کند

از خانه بصد تحسین مه محوشش بر آمد
صد قصه خواب امشب مرا در نظر آمد

صد شکر خدا امر که گاه نشستم
هنگام سحر در نظرم جلوه گر آمد

از گریه شام سحر و ناله جانسوز
آن یوسف کنعان ز پی باغ پدر آمد

جان می طپد از شوق محبت بتن مرا
تا خنجر خونریز که بر فرق پسر آمد

از فیض جلوهٔ تو شده مست در سینه عشق
از دولت چشم تو ز راه سحرگاه

خون دل بر محنت لخت جگر آمد
نخلی که خزان بود هر اد ثمر آمد

از فیض جلوه‌ات اثر بادهٔ ملکوت
املاء خود از دو جهان سحر آمد

عارف ذات تو غیر از تو تمنا نکند
چو اگر در نظرش جلوه مستانه کند
با الک شهر محبت بتلقین جنون
هر چه از گلشن ذات تو بیاید بوی
هر که از خانهٔ خود با قامت نشانه جو
دل هر کس که شود جلوه که قامت یار

بر تو ر تو از غیر تماشا نکند ۲
چشم خسته زده ز ابرو وا نکند
دل خود جلوه که قامت لیلا نکند
التفاتی بسوی دنیی و عقبی نکند
هر چه از آرزوی دامن صحرا نکند
خاطرش میل بخیر عالم بالا نکند

محو املا شده از پرتو رخسار یار
از تحیر غم اندیشه فردا نکند

رنج بلطف باده پنهانی میدهد
بازندش سست و فاکیش باده نوش
برق نگاه و بمقیمان در کشش

با عاشقان نصیحت قسر بانی میدهد
به چشمش بغمزه باده روحانی میدهد
تلقین کفر بیسر و سامانی میدهد

با آنکه

با آنکه فارغ شدم دو عالم ز چشم او
به چو غنچه از هوس دل بخود جمع کرده‌ام

تعلیم درس صفحه حیرانی میدهد
زلفش هنوز مشق پریشانی میدهد

املا خط فرنگ و لب می پرست او
تلقین کفر درس مسلمانی میدهد

هر چه خیال او به دلم جلوه‌گر شود
از فیض عشق روح فزا شام تیره‌ام
گر یا نهی بفرق بیک نقش بلند نهاد
تا جا دل فدا نکنی در خیال دو سیت

نخل خزان رسیده من بر ثمر شود
انوار دست ایمن فیض سحر شود
تو دولت معال شمس و قمر شود
که دفتر معاملات با اثر شود

املا رسی بوصال شش نهر جگر
هر چند خضر راه تو ز راه بر شود ۲

بی پرده روی یار اگر جلوه‌گر شود
از برق حسن میسه کر کوه بر شکوه
در خانقه سخن شود از سر و قامتش
هر گلی در حسن خوش بر تو رود هاک
از حکمت دو چشم بت سحر منزلم

در زیر پرده بر تو شمس قمر شود
گردد تمام رشته زبیر زبر شود
چند سیح با کمال زیبی او در بدر شود
این نکته حل نباشد که سحر شود
آنکه حس شود که ز خود بیخبر شود

کجا

هر که خیال او بدلم سر تو افکند
املا مدام قرب همیشه شود ترا

از اشک چشم دامن من سرکه شود
از ورد صبحگاه از چشم تر شود

گه از جمال دلبر خود بهره ور شود
هر کس چو غنچه در طلب سیم و زر شود

هر سالکی که پیشه خود را کند طمع
عاشق دوا بدرد خود هرگز نمیکند
که آرزوی سلطنت جام جم کند
زخمیست زخم عشق طبیبان مدعی
هر کس شناخت دلبر وحشی نگاه خود

چون اشک دور از نظر اهل دل شود
صحبت با اهل دل سبب در بدر شود
هر کس ز فیض عشق وفا با خبر شود
مرهم نهند درد و الم بیشتر شود
فارغ ز جاه سلطنت و کر و فر شود

از غیر خون دل نخورد در طریق عشق
املا هر آنکه به ما همسفر شود

که شود این قطره خون دلم جیحون شود
آرزو دارم که از عشق سر و پایان مدام
که شود از فیض عشق کارساز جان فزا
ای نسیم صبح وقت مرحمت افزونی است

شور شش و غوغای مستی دمبدم افزون شود
چهره من زعفرانی اشک من گلگون شود
خانه تنگ دلم از وسعت هامون شود
تا بکی چون غنچه دل ما ته بسته پر خون شود

غنچه

غنچه امید املا شکفد از سیر و ناز
گر امید یک تبسم زان لب میگون شود

چه شود سپند دل جلوه گر شاه شود
بست و شد اشک در پای خم افکند بروز
پیشه خویش کنند نیت عریانی را
فرض بر خویش کنند مستی ناکامی را
بیخود از شعشعه نور تجلی گردد

فارغ از هر دو جهان گشته بیکار شود
بیخبر از خود از جلوه اغیار شود
فارغ از زیب لباس عجم دستار شود
هر که از لذت میخانه خبردار شود
محو حیرت شد و از ابرار شود

همه کیفیت عشق شناسد املا
زاهد تقوی بگذارد به سر بازار شود

زاهد از کیفیت عشق خبردار شود
می بخورد اگر مفتی آفاق چند
دلبر من جلوه گر از خانه خرامد ناگاه
شیخ سجاده نشین نشئه می را داند

مست و رسوا شد در کوچه بازار شود
همچو منصور انا الحق زده بر دار شود
مه خورشید ز خجلت پس دیوار شود
روز و شب در طلب ساغر سرشار شود

از خود از دو جهان بیخبر آمد املا
از می نور نگه دوست خبردار شود

راهها از بادهٔ پیر زور خبردار شود
محتسب گر بچشد قطرهٔ از بادهٔ ناب
مرشد وقت ببیند رخ جانانهٔ من
جلوه‌گر مهٔ من بر سر بازار آید
در دل هر که محبت بشیر برافروزد
هر که یابد خبر از سر تو رخسارهٔ یار

همچو منصور حیرت بسر دار شود
کار خود ماند و در فکر دگر کار شود
خانقه را بگذارد به سر بازار شود
همه چیز از شلهٔ و بیخود و بیکار شود
از همه کار شما شد بیزار شود
با غم کلفت ایام خبردار شود

برقع از رخ بگشاید مهٔ من بر املا
بیخبر از خود از جلوهٔ اغیار شود

عاشق از طعنهٔ اغیار پر ملامت گردد
هر که از من سبق مشق جنون آموزد
پاک از هر که بسیار غم منحوس ند
نشناسد بجز از نخوت لعل محبوب
جز خدا هر که بخواهد مدد کافر است
جگر خویش خورد هر که بمید اخنون
خون دل من خورد املا طمع از همه کن

عارف از بیخودی سر گرم تماشا گردد
نرسد هدف تیر ملامت گردد
فرصتش نیست که با اهل فراغت گردد
چه خیالیست که در بند عمارت گردد
در صف صادق دلان اهل صدارت
در دبستان جنون اهل بصارت
نشود چاره اهل قناعت گردد

گرچه عمری فرهاد دل بیمارم بود
از مرهم طبیب نشود داغ من فزون
گرچه نگرستان نظر بمن بینوا کنند
از باد حسن غنچه مقصد خزان شود
از آتش محبت جانان چنان شدم
هیهات شادی دل محنت فزای من

دست روز زمان شم بخشم بود
صندل واح بخش پدرد سر بود
هر جا که شکستهٔ گر بود در برم بود
بیمار جا به حضور دو چشم ترم بود
دوزخ شرار شعلهٔ آه گرم بود
هر جا غمیست در دل غم پرورم بود

املا بغیر دو سه بیت نظر بسازم از حجاب
هر مو بچشم اینه من نشترم بود

در حلقهٔ دل یار اگر جلوه‌گر آید
هر دولت گم گشته بود بر کف یا بک
چون تار رشته بخود بپیچم چون شمع نرم
از برق بر قفس آیم از گریه شوم آب
از تاب رخ دلبر غارت اثر خود
صد شور قیامت شود ایما چها تاب
گر ابر کرم سایه کند بر سر املا

صد فتنهٔ خوابیده ام از بستر آید
از گریهٔ شام و زفغان سحر آید
هر گه که جمال مهٔ من در نظر آید
گر ما جهان گشته من از سفر آید
دل آب شد از غصه از چشم تر آید
از خانه برون آمده در گذر آید
هر نخل خزان گشته او در ثمر آید

پروردن روحم بسبب کاهش شد — سپهر ماه به زیب چمن از گریه من شد
زینسان نیابد حسن جفنا از کس ایکه بد — رسوا ابد آدم بچمن الفت زن شد
آداب عظمیت سخن کرد ز تا بر جا — موسی بحر بخانه ز معراج سخن شد
آتش شد اعضای من از آتش حیرت — زحسن که بلوح دل من شعله فکن شد
هر چند غریبی سبب شهره عشق است — صد پاره دلم از اثر یاد وطن شد
از سوختن تن بشنو هیچ گذر برگ — خون تا شمع جمع رسید در زیب بدن تا شد

املا سبب شهره رسوائیم آخر
ای خال لب کلید به نسیم قفل شد

هنگام سحر دلبر من جلوه گر آید — صد فتنه خوابیده گهی محشر آید
برقع بگشاید ز رخ آن ماه جمال سوز — کی جلوه چو او چمن در نظر آید
بشنو ز نوای وقت صد صبح عید — گر یوسف گم گشته بطوق پدر آید
افزون ز نواز فیض شب قدر زمانی — خورشید جهان گرد مرا از سفر آید
هر دولت گم گشته بود باز عیت — از درد شب ناله و آه به سحر آید

گر یار خبر آمد سوی کاشانه املا
جستجو شد خون دلم از چشم تر آید

منتظم

هنگام سحر دلبر من جلوه گر آمد — جان بر لبم از قالب فرسوده بر آمد
چشم نم ده ها هر روی عارض ماهش — آن شوخ جفاپیشه براه دگر آمد
غافل منشین ای دل غفلت اثر من — برخیز که هنگامه فیزان سحر آمد
یک لمعه از حسن جبانها سوی عیان کرد — در پرده نهان پرتو شمس و قمر آمد
شبگیر بکن پیشه خود در سفر عشق — غافل منشین رهنما پید دگر آمد
از راه چه ای دل شده هیچو حیران — خورشید جهان بهاتاب بکو در نظر آمد
خوش دار دل خویشتن تا العاشق دلگیر — آن دل که بر لب شکرستان سفر
از فیض جنون رتبه مجنون شده افزون — لیلی لب اغش زفضل و تا

در خانه ویرانه املا مه تابان
از فیض دعای شب و آه سحر آمد

عاشق از حیرت تفکر در سر حیران کند — عاشق از بیطاقتی مشق پریشانی کند
زاهد از فیض نگاه گل رخان بی بهره ماند — لاجرم از بینوائی سبحه گردانی کند
آنکه شرمی وقت از نامحرم رخ عاشقان — باز لیلی کی سراغ ما گلستانی کند
هر که بیند خال هندوی لب جانان را — کی بعم خویش ای مسلمانی کند
زندم نوش دو عالم داده از کف صبح شام — در شهادتگاه جانرا صرف قربانی

محجب از زنه صهبا اگر شود
یکی بقص عاقل من شود ملاز چشم مست یار

عمر خود را ق باد رسن پشیمانی کند
یکی اداش باید ز روان باز ازان کند

در شهر عادم مول شنیدم خبرم کرد
از راحت ایام عجب بیخبرم کرد

از ساده دلی زهد و ورع پیشه من بود
آرام شکوفه از دل من قصد سفر یا خسته
بشکستن دل و بی باک مرا رام درین باغ
در مدرسه چون قصد اقامت کنم و
صد قافله از حیرت خود بسر راه است
در دل بهوس قامت رعنای که آمد
فردوس برین چون نفس عشق

عشق آمد و بیکرم بکار دگرم کرد
تا یکنظر از دور همه جلوه گرم کرد
در دشب و آه سحر چشم ترم کرد
صد در خسته بدل تر که خدا بیخبرم کرد
تا یکنظر از شوخ بوقت سفرم
چون قمری افروخته بی بال پرم کرد
تا یکنظر ان شوخ بوقت سفرم کرد

املا گل رخسار که آمد بخیالم
شوریده آشفته دل در بدرم کرد

آمد بمکان شورش بلبل زیاده شد
تا خط دمید بر رخ آن گل عذار من

زیب طراوت چمن گل زیاده شد
آشفتگی بگیسو سنبل زیاده شد

ارزاه

از آه دردناک دل مستمند من ۲
از چشم مست دلبر آتش عنان من

بیکر کشتگی بر رشته کاکل زیاده شد
مستی فزا از زنه دهی مل زیاده شد

املا در آرزوی لب می پرست یار
در شیشه صبوحی نغمه قلقل زیاده شد

غضب آمیز از جا ماه من مستانه بر خیزد
ز زنجیر زلف الجستر تا رعنیان کرد
میان انجمن ظاهر کنند شمع رخ خود را
حدیث لعل جانبخش شکر ریز

فغان الامان از گوشه بی جا بر خیزد
صدای های و هو از مردم دیوانه بر خیزد
فغان و ناله آه از دل پروانه بر خیزد
دو عالم فتنه خوابیده از بتخانه بر خیزد

بلبلان املا ز شوق روح من مستانه قصد
بقتلم برشتاب از جای خود جانانه بر خیزد

دوش بر سیمبر خورشید جبین آمده بود
انچنان خانه ظلمانی من شد روشن
رفتم از خویشتن قطره سیماب شدم

بهر تاراج دل ملت دین آمده بود
مشعل مهر مگر روز زمین آمده بود
تیغ بر کف غضب آمیز بکین آمده بود

عشق آن روز که در مستانی کار آمد / عمر مدی است که ما دل بسر طرق املا زکهر کس

در سراغ من مظلوم خبر من آمده بود / گویا شیر بران به کمین آمده بود

دوش هنگام سحر تازه براتم دادند
از غم و محنت ایام نجاتم دادند

تلخ کامی بتر م بود بصحرای جنونم / تشنه لب در طلبش بادیه پیما بودم

از پس پرده اقبال نباتم دادند / آب حیات نجاتم ز دریای صفاتم دادند

عمرها در تک و پو گرد جهان گردیدم / از دعای سحر از چشم تر داغ جگر

نوری از مشعله پرتو ذاتم دادند / شاهراهی بسوی آب حیاتم دادند

گفت خوش عارف شیراز بهنگام سلوک
مستحق بودم و اینها بزکوتم دادند ۲

بوقت صبح گر کعبه دل گشتنی دارد / دو چشم خویش منت خیز خاک در گشتنی دارد

با آب توبه بار معصیت را گر شستنی دارد / بروی خود در اغیار را گر بستنی دارد

بیکی منزل از شبستان شدن سرور اخ باشد / کمال فضل خود بیشی محراب ره مطلوب نیست

باواز جرس دنیا محمل فرستنی دارد / بنای غیر هستی را بکلی گر شکستنی دارد

مخور املا فریب جلوه اغیار را زنهار
ز لوح دل نخیال غیر حق را شستنی دارد

تفکر گرده با خود بهر پس بحد فنی دارد / قدم در راه سته قلم سر خط بهر گشتش / بی تحصیل صرف نحو عمر خود بسر بردنی

بچشم جان جمال یار خود دیدنی دارد / رموز معنی این صفحه را فهمیدنی دارد / بجان دل بدرس عشق هم گوشیدنی

بنوش املامی وحدت بصبح زاهد آتش زن ۲
بدین منزل جنون زاهد نور زندگی دارد

بوقت صبح آه نعره مستانه می باید / برو بلبل بگلزار کل مقصود حاصل کن / بهای هوی مستانه نغمه عالی سحر خیزانه / دلم بگرفت از سجده از سبحه تقوی

دل پر شور درد توبه مردانه می باید / تن جان شعله کن همت پروانه ...... میر باید / نه کنج خانه قه بل گوشه میخانه می باید / بت پیمان شکن با گردش پیمانه

خوش دکار من از خدمت عاقل نشد املا
دلم را یکروز صحبت دیوانه می باید

تا حسن بشهر عشق ما هم سفر شود / زاد شش جنون کامل خون جگر شود
تا بر بوالهوس قدم ننهد در طریق عشق / باشند باد شه کجا ها هم نظر شود
سرمایه چند و بیکسو ننهد حسن ۲ / از لذت حضور قدم بهره ور شود
زنبیکه گر غیر ز دل یکی کناره باش / خواهیکه یار در نظرت جلوه گر شود
بسعی نما عمارت دلهای خسته گن / تا خضر راه دیل نترا راهبر شود
از حسن بر سکوه مبر عتاب خوش / باید خبر که یکه ز خود بیخبر شود

املا بدین صفت تو بجای نمیرسی
سعیی نما که کار تو نوع دگر شود

حیران جمال تو که باشد که نباشد / پیر گشته بخیال تو که باشد که نباشد
یار کنز نرود شوخی چشمت ز خیالم / مشغول خیال تو که باشد که نباشد
بیچون نه دور شوم از در خاک قدم تو / در قرعه گه فال تو که باشد که نباشد

حیرت زده ام همچو جرس در سفر عشق
حیران جلال تو که باشد که نباشد

در شهر کجا که چشم تو مستانگی کند / جانم برقص آید و دیوانگی کند
با عاشقان نگشته از خود بیاد دوست / عشق خبان پناه تو بیگانگی کند

برقع

برقع حسن از رخ آتش مزاج خویش / غیر از تو کیست دعوی جانانگی کند ۲
گر شمع وصل را بنمائی در انجمن / جز من کسی کجاست که پروانگی کند
با چشم مست و کاکل پرچین زلف یار / نبود کسی حکایت فرزانگی کند
گر خود نخوانی سوخته کاشانه ام / غیر از تو کیست دعوی همخانگی کند

خاص

املا بعشق سیر گشتم مرد از ملال یار ۲
رسیتم چه ممکنست که مردانگی کند

دلم در عشق خوبان غیر نادانی چه میداند / ز جور زلف جانان غیر پریشانی چه میداند
از انوقتی اسیر نرگس مستانه گردیدم / بغیر از جانب یار کار آنجانب چه میداند
فلاطونها اگر کنند تحصیل درس عشق خوبانرا / بغیر حویش غیر از جگر حیرانی چه میداند
لباس عاشقی دیوانه کانرا نبرید باشند / تن مسکین نیست خود غیر عریانی چه میداند
حدیث عشق را از زاهد خود بین چه میپرسی / که این بیچاره غیر از سبحه گردانی چه میداند
بصحرا جنون تا مجنون تا شد پیر داننده حاصل / بجز سودای املا دگر چه جانی چه میداند

ز انوقتی که املا عشق را جا کرده است در دل
بغیر از درد واه پیر کنعانی چه میداند

بیا املا دل طلب شعر نش نغمه میکرد / بیر تو چند تا شوخی پرده نغمه میکرد

حشمت آنچه اگر طاقت هجر این سلسله است
در مقصود که حاصل زنده دریا بود
دل مجنون که مقام شرف لیلا بود

لاجرم خسته از دور تماشا میکرد
طمع او از کف موجه دریا میکرد
جستجوی بر غلط از دامن صحرا میکرد

دل املا سبق درس مقامات جنون
طلب از زند خراباتی و رشید میکرد

از یاد خط نشانه دل عالیه بو شد
از زهد خشک گشت سیه کار من آخر
هر چند که زلف سیمینش دست رسم نیست
دل در سرم از سوختن آرام ندارد
هرگز نکنم طوق در خانه خمار
تا زلف سیمین بو پیچ نشانه دل

در جستن شمیم قدش در رنگ و بو شد
اندر طلب باغ و صهبا و سبو شد
صد شکر سرم فرش ره آن یار گو شد
تا چشم تر من نگران جای او شد
تا دل بسیار غ نکه عنبر بو چو شد
صد قافله وابسته یک حلقه مو شد

املا بالم راحت آرام تحکیک است
تا قبله دل صفحه آنروی نکو شد

بعاشق ناله جان سوز آه سینه بر باید
بشهر عشق غارتگر حسد فصد سفر دارد

دل بی درد از سنگ سیه خار نگ زرد بر باید
در سن مجمل متاع نغمه و درد بر باید

بیکی

یکی منشهر از قامت پرخاسته من با کلک نهالت
هر آنکه درس عشق را زدهای پا زد

دل عاشق ببازار کعبه تلین تر زیبا بد
چو خورشید فلک رفتار عالم گرد

سکوکه اهل دل املا درس دیر خراباباد
بظاهر محتشم خلق و بباطن فرد می باید

آنکه سر را قبله ها نما کرد
کار ملک و آدمی و جن و پری برا
درد دل حسرت زده گه دشمنت جنون را
این دو را منا سبت از خامه تقدیر

رخ پر از نور شمع همه احمو بها کرد
آن نرگس مستانه بیک شیوه ادا کرد
از لطف مسیحای لبت قصد دوا کرد
پروانه مرا کرد تن را شمع بقا کرد

املا با دب بوی ره بادیه عشق
صد قافله را بانگ جرس بلبله و باکرد

از برق محبت دل من شعله غم شد
از تیر اجل این تن زارم نهر یکه
از جستن بیلها خو شوم سر سامان
یک توده خاکم من سرگشته دراین باغ
املا نبود هیچ بغم تو مداری

از گریه من خانه من موجه یم شد
زان بیش که ایند بیشر سبوعدم شد
از آتش غمم سینه لبالب حد عدم شد
آثار حسد و از کرم تو رعدم شد
هر لحظه نقش در تن من تیغ دو دم شد

دوش رفتم خانقه حرف می و پیمانه بود — شورش و غوغای یارب نعرهٔ مستانه بود
مرشد دیوانه آزاد همه مست خراب — خانهٔ روشن ضمیر آن گوشهٔ ویرانه بود
در بیابان جنون وادی چه فرزانه — غمگسار و مونس من هر دم دیوانه بود
محنت معشوق از عاشق بود — گریهٔ شمع طراز از ماتم پروانه بود

شیخ شهر از تقوی زهد و ورع مارا مپرس
عمرها املا مقیم درگه جانانه بود

صبح عیدست الم طالب دیدار تو — در سراغ قدح خانه خمار بود
جرعهٔ پیر خرابات عطا فرماید — پیر خوش از نشهٔ پیمانه پیر شار
زاهد از زهد مکن فخر بخلوتنشین — مست و می نوش مرا زهد خشک عار
عاشق کامل دل داده زکف راه دم — همچو منصور مقامش پیسر دار بود

دل املا گشاید بخبر از دیدن دو بیت
گردد ساکن بخرابات و نه غار بود

تو میکه شهر را زرخ تقدیر ستانند — از حکمت کل مایهٔ تدبیر ستانند
در تنذرو جانب کاشانهٔ معشوق — باج از رم آهوی به تدبیر ستانند
از فیض جنون مدد بادهٔ گلگون — آهوی ختن را ز دم شیر ستانند

ببزم هانزنم صبحی زاهد خوبین — این قوم گلاب ز گل تصویر ستانند
املا بخود پشا فدای ره قومی — هر دم شفقی از نفس پیر ستانند

بفیض صبح عیدم شام ماتمی نه میخندد
بسقف خانه پر دود دم آتشی نه میخندد

بجنان رفتم ز خود از نرگس چشم سیه مستی — بدین حال خرابات من می‌پیمانه میخندد
بدلجا تا حاضر من بی جانانه میگردم — بدین تحصیل حاصل عاقل و دیوانه میخندد
زبان پیر کرم استغفار دل در پرده عقلت — بدین پیر نهانی سبحهٔ صدانه میخندد
برنور عید املا چشم مکش خبر بروی یار — بعشق تا تمامت بلبل پروانه میخندد

غضب آمیز نگاهی که بیادم آمد
فتنهٔ چشم سیاهی که بیادم آمد

همچو قمری که چمن واله حیران شده ام — قامت جلوه پناهی که بیادم آمد
چون بلبلک نعره زنان میجهم از درد گروه — مشعل عارض ماهی که بیادم آمد
همچو بلبل همه شب تا بسحر مست الم — گوشهٔ طرف کلاهی که بیادم آمد
گرد بادم که بجو در فتنه فرو میجستم — در طلاطم سر راهی که بیادم آمد
گهربار نگشدم در طلب لب خود — برگی از خرمن کاهی که بیادم آمد

رفتم املا ز خود از حیرت بیتابی دل
دانه خال سیاهی که بیادم آمد

بلوح دل محبت جلوه فگن همچو غم باشد
کجا بر سر سودای کعبه و طوف صنم باشد

ز جوش حیرت بیتابی دل همچو بسملیم
مگر دار القرارم گوشه شهر عدم باشد

زبان خامه را از شکستن شهرت ناملایم گفتن
خموشی خصم شور انگیز را تیغ دودم باشد

بنزم نوخطان کیفیت حال گریبانم
ترقی بخش همچون نامه نه شوق قلم باشد

مگیر املا بگوش خویش پند زاهد خودبین
که این وزن ناهمتا نرا بدنه تعمیر سلکم باشد

بیاد عاشقش دل در بزم پیدا میکرد
تن افسرده ام چون قطره سیماب میکرد

بمسجد گر روم از اشک چشمم خون فتد در تن
گهی در پای خونین ها نفس محراب میکرد

بکوه دشت چون مجنون ما وطن سازد
ز آه ناله من سنگ و آهن آب میکرد

بهر پهلو که افتم بیقرار آتش عشقم
عجب خار مغیلان بستر سنجاب میکرد

اگر انعام عام یار بر سر تا به پا گرداند
گناه من چه شد گر پنجه مهتاب میکرد

مباش املا ز آه ناله بیطاقتی خاموش
دعای نیم شب مفتاح ها در ابواب میکرد

مژده ای دل بسر آغشته جمجاه آمد
تا همچو بلبل گل مقصود بسحرگاه آمد

عمرها بود که راه ادبش پوییدم
تا همچو فیض سحر در دل آگاه آمد

در فراقش همه شب خون جگر میخوردم
چون به سلیمان بسر مور نباگاه آمد

بسکه بودم بدعایش سحر و شام مقیم
بهر پرسیدن این بنده در گاه آمد

عمر خود صرف مکن در غم دنیا املا
ای گدا خوش بنشین در طلبت شاه آمد

مژده ای دل که گل سوی تو دوران آمد
یوسف گمشده در خلوت کنعان آمد

آنکه بودم به تمنای رخش چندین سال
شکر صد شکر که خندان خرامان آمد

سالها بود که رنجور پریشان بودم
لله الحمد مسیحی بدرمان آمد

دوش در خلوت دل خون جگر میخوردم
ناگهان در چمن سینه ام غنچه خندان آمد

هاتف غیب چنین مژده رسانید مرا
لعل جانبخش تو از کان بدخشان آمد

نوش دولت نزنم چو که هنگام سحر
پیش خویش و جام بکف یار غزلخوان آمد

اینچنین دولت جاوید کسی خواه بود
خانه مور فقیرش سلیمان آمد

دور کن لوح دل از جلوه اغیار املا
شاه جمجاه فلک سر تو مهمان آمد

مجنون ما بجلوه بپروانه میرود
از بهر جانسپاری چه مردانه میرود

تا بنگر بیابی کوشش شوم از هجوم شوق
هر جا حدیث نرگس مستانه میرود

از خانقاه مدرسه ما پا کشیده ایم
هر کس مرید ما شده بمیخانه میرود

لیلی بکوه دشت بیابان بیخود دل
از بهر پا پیمانه دیوانه میرود

حاجی بطوف کعبه کند سعی بی شمار
عارف بطوف خانه جانانه میرود

عاشق بسیر باغ چو گشته میخانه نه میکند
زاهد بفکر سبحه صد دانه میرود

املا بقعر لجه خونخوار اشنین
در جستجوی گوهر یکدانه میرود

نشنید یار انکه از بلبل که اگر یار چه باشد
بکوه دشت از سودای لیلی تو که باشد

خوشش آید پیاله که باز سر کنند در هجوی یار
نشسته بر سر راه بنا با چشم تر باشد

پیر سر بعشق ما چون سبوی بی باده از حجاز
صدف را قیمتی نبود تهی گر از گهر باشد

اگر لیلی بجلوه خانه مجنون گذر دارد
زجذب عشق از خون دل آه سحر باشد

عبادت می محبت کار کسی بهتر نمیگردد
پیر سر بعشق در دنیا در جنت ثمر باشد

بنعمت خود از غفلت چو نادانان که میگوید
که عمر بسوی فنا چون برق فانی تیز باشد

مشو املا مطیع نفس چو در راه جنون ما
ز مکر نفس غارت پیشه پالک بر حذر باشد

جز درد

جز درد تو هر گز دلم آرام ندارد
جز فکر تو ام فکر سر انجام ندارد

مرغیکه چو زو دانه ز خرمن لاهوت
او دانه بپرهیزند ازین دام نگیرد

بر جاه و دنیا نبود باعث شادی
با آنکه ز تلخی او کام نگیرد

از بس حسن از آن صحبت سنجیده
زاهد بلب خویش لب جام نگیرد

مهر تو بود چو دل من نقش چنانی
با حیله کسی از سر تو نگین نام نگیرد

ای حسن تو را جانب مشاطه چه حاجت
هر کس چو غنچه گشت دگر دام نگیرد

املا ز لب یار تو فرح بخش
بر دست بجز باده گلفام نگیرد

صد درد و بلا روی بسوی دل آورد
تا پای من از حلقه زنجیر جدا شد

عشق تو بصحرای جنون قبله نما شد
پیوسته ز زهد و ورع از دست رها شد

تیغت بغضب ساخت جدا از تن من سر
صد شکر که این دین گران از سر وا شد

دل برده به زمژگان جانانه ز ابرو
با آبله چون نشتر الماس دوا شد

زنهار نگهدار عنان دل چو
آن شوخ جفا پیشه چو جور جفا شد

تا در سبب محبت شده بتحصیل من از
دل جلوه گه حسن شده صد درد و بلا شد

املا به بیابان خطر تا که بسر آشوب
تا زلف از حلقه آن زلف دوتا شد

تا جنونها در دل حیرت زده ام جا دارد / بسر شوریدهٔ من و کی بصحرا دارد

کمتر از راحت آسایش ایام جدا / عشق پر فتنه بنداتم چه تمنا دارد

ما همچو ما تمرده کان سیر در تنهایی نشین / یا بر حال خراب تو تمنا شاد دارد

جرس ناقهٔ لیلی بیابان جنون / یاد مجنونها مرا باد به بیجا دارد

حیرتم بود که چون نیست گل یک نفس / هاتفی گفت عجب خندهٔ بیجا دارد

دل بی محنت حیرت زده ام از غم سست / عشق جای سوز تپیدنها بر سر سودا دارد

از خیال مه لیلی صفت خود املا / هر نفس فتنهٔ صد حشر مهیا دارد

نیست کاری به زخشم چو شتن خود لذیذ / نیست نیکو بجز روی نکو دیدن لذیذ

در بیابان جنون در ره عشق تا ... / نیست سالک را بجز خون جگر خوردن لذیذ

یا که بی خسته مجنون و شتر زار مرا / هست چون ابر بهاران اشک باریدن لذیذ

عاشق دلخسته را نبود در بن محنت بجز / جز بیابان دو رست چشم خوش مالیدن

نیست املا را بوقت سیر و هنگام سلوک / غیر آه آتشین زار نالیدن لذیذ

نویسم از غمت یکذره بسر گردان شود کاغذ / بجوییم قطره از راز دل گریان شود کاغذ

مصور گر کشد بر صفحه تصویر نگاران / ز جوش حیرت خود چون حباب طغیان

کنم تحریر بر کاغذ ز نیسو گر جنون خود / ز سنبل گر زمین موجهٔ عنبر شود کاغذ

کند تصویر با صورت جام صراحی را / ز مستی ها نفس سرمایهٔ عرفان شود کاغذ

نویسم از غم و درد دل آتش مزاج خود / ز آه محنتم همچو جرس نالان شود کاغذ

کند یعقوب گر تحریر نام یوسف خود را / گل نو بادهٔ نخل مه کنعان شود کاغذ

ز دیوان جنونها یک مصرع ان اگر کنم املا / ز برق بیقراری بی سر و سامان شود کاغذ

عتاب تو بمن از لطف دیگران بهتر / جناب جمع تو از بحر بیکران بهتر

بسهو پا ننهم من بکوچهٔ اغیار / غبار کوی تو از روضهٔ جنان بهتر

به رهگذر که روم روی سوی تو آرم / خیال روی تو از سیر بوستان بهتر

چگونه سر ننهم صبح شام بر در تو / که آستان تو از هفت آسمان بهتر

رواج کار تو عز و رواج من خاری / ترا بهار جوانی مرا خزان بهتر

متاع هر دو جهان پیش تو نقد سر تو / نثار ذات تو بر من بود ز جان بهتر

بجا که پای تو املا چگونه سر ننهد / گدایی تو ز سلطانی جهان بهتر

نیست در دو جهان غیر تو ام یار دگر / نیست جز ذات تو ام مونس غمخوار دگر
زاهدا منع من از عشق بت پر رو چیست / من ندانم بجز از عشق بتان کار دگر
غم خلق دو جهان نیز دهی غم من شاد دهی / نیست جز بار امانت بدلم بار دگر
سالها در طلب دوست بیکجا منشین / سعی کن بال منه در ره اطوار دگر
بلبل من دل خود در چمن دهر منه / چشم خود باز مکن بر گل گلزار دگر
از غم محنت ایام بجان آمده ام / نیست همچو دل من یکدل افگار دگر

دل بیک سو بنه املا غم ایام مخور
جمع کن خاطر خود از هوس یار دگر

گر رود بلبل من جانب گلزار دگر / گر شود مست ز بوی گل بیخار دگر
خاک بر کاسهٔ آن چشم که رخسار تو دید / خویش را باز کند باز بر خسار دگر
زاهد از کیفیت عشق خبردار نبود / سبحه بر خانه زند بشکند کار دگر
عمر وحشت زده خود را بسر وادی گذرانید / عاقبت چیز مشو در هوس آزار دگر
خون دل خورده بغنچی نه خود با نسیم / قدم خویش منه بر سر بازار دگر

آن متاعیکه تو سرگشتهٔ اوی شب روز
طلب املا ز دل خویش نه از یار دگر

چو چشم

چو چشم بستم به خود فرش زیر پای دگر / که نیست بر سر من شور نوای دگر
نهاد از مرتبه رانی مرا تو از در خویش / نمیروم ز پی آرزوی تو بجای دگر
از آن زمان که شدم فرش آستان یار / نمی نهم قدم خویش بر سرای دگر
بر آن کلاه ترا کج کلاه مشتاقم / بجز رخ تو مرا نیست مدعای دگر
بره نکی سبب زیب غره مجنون شد / نمی پوشم زند نمد پوشش من قبای دگر
از آن زمان که مقید شدم بکیش جنون / نمیروم بزبان نه کنم ثنای دگر

مقیم بر در میخانه تا بکی خویش بنشین
شراب میده املا بدل صفای دگر

زاهد از خوردن می منع مفرما ما را / تا نیست این چرخ نه من در طلبش وعده داد
گر نشوشم می گلفام بهنگام طلب / تا همچو منصور سرم ببین چکند بر سر دار
نیست حیرت شدم از گردش چشم سیهی / نکنم فرق ز هنگام وی فصل بهار
زنگاه غضب آمیز که حیران شده ام / میکنم مشق رمیدن ز خود از اغیار

بسکه املا هدف تیر بلا گردیدم
می چکد خون دل از دیده گهربار آثار

در ره طلب دو چشم سرنم بسته / رخ چون گل زرد و قامت خم بسته

یکه جلوه مستانه او در نظرم
از جود معارع بهر دو عالم بهتر

گر خون جگر خورده قناعت ز رسی
از بخشش صد هزار جام بهتر

از شادی صبح عید بخدمت یار
صد مرتبه فیض شام ماتم بهتر

با یاد رخش در بدر و خاک نشستن
از مسند کیقباد از جسم بهتر

بسیار ز دنیا سبب تفرقه هست
ز رقیبی که رسد دوست کم کم بهتر

غم عشق تا شادی ست املا یقین
از شادی یکه زره و صد غم بهتر

مجو حیرت شده ز آنجا بار چکار
جز تمنای می و خانه خمار چکار

همنشینی نسبت بعاشق بجز از جانان
دل بجان سوخته کان زاید کس کار چکار

مجو مه هوش تو از غیره دارد
جز خیال رخ خورشید تن یار چکار

دل غمزده سیه شد بخت مجنون مرا
جز غم لیلی و سر وادی خون خوار

دو جهان باخته را جان نصیحت نبود
فکر منصور اخیر هوش دار چکار

غیر بوی خسم آن زلف سمن املا
جان بیمار مرا نکهت گلزار چکار

مجو حیرت شده را مصلحت خانه چکار
مرغ وحشت زده را با بمر و دانه چکار

تم

بروا

ثمر نیست که از باد خزان بی‌بهرم
پیش بلبل بر در سرای عاشق پروانه چکار

واعظا پند من تماشا شدم
مرد خجلت زده را این همه افسانه

زاهدا زهد و ورع از من دیوانه مجو
عاشقان را بجز از خدمت جانانه

غیر معشوق در دیده سیاه گلی نیست
بلبل زار مرا گوهر یکدانه چکار

مست از جام الست هستم نه ز پیمانه می
مست می نوشش ترا نشه پیمانه چکار

نه نشینم بصف زاهد خودبین املا
رند جان باخته را صحبت بیگانه چکار

تا من شده ام با غم زلف تو خریدار
گردید حرام ابدی فکر دگر کار

بر حال تباه هم نظری مرحمتی کن
عمریست فتادم به سر راه تو بیمار

هر کسکه چشید باده جان پرور عشقی
آسوده چنین نسبت بجز چوب سر دار

هرگز به مشامت نرسد بوی گل باغ
آماده نکردی بجفا سینه چو خار

هرگز نرسد باده گلفام بکامت
تا باده نیساز دل خود از غم اغیار

خواهی که شوی سر بسر از رندان حقا
هرگز مطلب جز می و پیمانه سرشار

املا ببین دغدغه قربت یار است
اغیار مجو بهر خدا در نظر یار

هنگام صبح خواب گر از اکثار زن
اول بروب سینه خود از غبار غیر
در عشق و محبت پیکر خود را چو شمع بسوز
بهر سلوک نفس خود اول تمام کن

با چشم عقل چهره معنی نظاره ساز
وانگه بیاد در طلبش استخاره زن
از تیر آه رخنه در سنگ خاره زن
من بعد سیر غیر سر ستاره زن

ما مشکلی که رو دهد از طریق عشق
املا طلب ز لوح دل پاره پاره ساز

آمد بعصبیت تیغ بکف قاتلم امروز
بر باد فنا رفت ز کف حاصلم امروز

تا گرده سپهر از جرس محمل لیلی
در دشت جنون گم شده نقد دلم امروز
چندان ز نگه سنگم ز غمش دامن صحرا
بر سیل شد از خشت فنا منزلم امروز
شرمندگی مردم زنم از کار بد خویش
در راه فرو ماند و پا در گلم امروز

تا باده ننوشی ز کف ساقی پیمانه مست
املا نشود حل سبق مشکلم امروز

در پیچ و خم زلف که من شب همه امروز
در قافله شام عجب ما سحرم امروز
بر حال تبا هم شب بحور نکند
تا رفت بت جلوه گرم از سرم امروز
رخ با نگاه بت محتشم شکن من
بر چهره خالی که عجب مشوشدرم امروز

ازوعده

از وعده خام بت پیمانه شکن من
دل آب شد و ریخت ز چشم ترم امروز
املا بچه چشم که شد راهزن دینم
پیدا شده صد محتشم غم بسرم امروز

از عشق که افتاد ز کف پا غم امروز
بسماب شد از موجه غم پیکرم امروز

از پرتو شمع رخ بی پاخته او
پروانه صفت سوخته بال و پرم امروز
رفتم ز خود از دیدن بگه بر نگاهش
در خاطرم آمد که شکست محشرم امروز
در عشق میسر نشود کعبه مقصود
هر چند نشود خضر ره رهبرم امروز
از تشنه جهنم هاله نموده غم اندوه
از شاخ مگر واله غم سرورم امروز
از شاه جهان بخش بحالم نظری کن
افتاده عجب حادثه بر سرم امروز

گر یک نظر از لطف کنی جانب املا
بر عرش کند جلوه تن لاغرم امروز

غواص بحر غم جانان شدم امروز
در آرزوی قطره یکسان شدم امروز
از سر طریقت سبق عشق گرفتم
اندر طلب راه بیابان شدم امروز
با چند و چند صفحه مرا بود نجا طرب
از عشق تو چون طفل دبستان شدم امروز
از زهد و ورع هیچ فتوحی نشنیدم
بیخود شده در خلوت زندان شدم امروز

میسیات زمن حلک ابتق ورس معما — در پیچ و خم زلف تو حیران شده ام
بی یار مرا زنده که عین عذاب نیست — بگذشته زجان در پی جانانه شده ام

املا بدل خسته من فکر دیگر بود
از عشق بتان بی سر و سامان شده ام

مردم از درد فراق میطلبد جانم هنوز — سوختم از نار هجران اصل جویانم هنوز
بی سر و پا همچو مجنون در بیابانم هنوز — سالها میروم و ریگ بیابانم هنوز
همنشینم محرم تو صحبت در میان ماه تو — صد هزاران عقبه و ریگ عقبه حیرانم هنوز
گرچه چندین سال در پیش عشق جانان خوانده ام — در دبستان حقیقت طفل نادانم هنوز
خانه خود در کنار سیل کردم صبح و شام — تیره جانی بین تفکر قصد سامانم هنوز
رسه کردم صرف عمر خویش در راه طلب — بیخبر از خویشتن چون طفل دبستانم هنوز

درد املا مرد را سرمایه عرفان دهد
من عبث چون غافلان جویای درمانم هنوز

مرا نبود بجز عشق بتان کاری دگر هرگز — نباشد توشه ام جز خون دل وقت سحر هرگز
تمام عمر صرف خدمت پیر مغان کردم — نبرده بهره از صحبتش جز چشم تر هرگز
خزان عمر آمد نوبهار عمر آخر شد — نچیدم از درخت آرزو خود ثمر هرگز

نشدم غواص

نشدم غواص بحر عشق چندین سال از حیرت — نیامد بر کف از بحر حقیقت یک گهر هرگز
برای عشق غارتگر محبت شبگیر یا کردم — نشد حاصل مراد دل مرا از بحر و بر هرگز
از آن وقتی عیان شد حسن او از پرده غیرت — قدم ننهاده بیرون از بر تو شمس و قمر هرگز

از آن وقتی که املا عشق آتش زد بجان من
ندارد این دل غم دیده ام بیم از سقر هرگز

ای دل بجوی آن پری کار شو امروز — اندر طلب خانه خمار شو امروز
از زهد خشک بگذر پیمانه بکف گیر — بیخود شده در کوچه و بازار شو امروز
شهرت طلبی شهرت رسوایی خود خواه — منصور صفت ما بسر دار شو امروز
شاید که مسیحا نفسی بر سرت آید — گر قابل دولت بیمار شو امروز
در راه طلب بت شکن توبه شکن باش — از خواب گران بگذر و بیدار شو امروز
مجنون طریقت شو در بادیه بنشین — بیزار ز سجاده و دستار شو امروز

املا هدف تیر بلا ساز دل خویش
یعنی کمین آماده تیار شو امروز

رفتم به سر کوی تو لیلی باد و سیر امروز — زادم سر عشق تو چو خون جگر امروز
از برق تجلی شده ام قطره سحاب — حسنی که مقابل شکست در نظر امروز

از زهد و ورع نشئه چنین نابینم افزود — ناچار شدم کرم بگذارد کر امروز
تا از دو جهان مجنون نشان دل خود — با ما نتوان گفت که شوق تو همه سیفر امروز
در اوج مدد بود مرا طالع فیروز — آمد نسبم یار عجب جلوه کر امروز

املا شد آوازه طوفان ملامت
از خویشتن جلوه جهان بیخبر امروز

از برق جنون بادیه پیما شدم امروز — از عشق تبان بر سر سودا شدم امروز
تا یابد که بیابم خبر منزل لیلی — حیرت زده بر دامن صحرا شدم امروز
از فیض جنون فارغم از نقد و علم — در خلوت تجرید مسیحا شدم امروز
در خلوت دل جلوه کر آمد سحر یار — بیزار ز سرمایه دنیا شدم امروز
از زهد چسان گشته حرمان نشود فقر — ناچار پی ساغر صهبا شدم امروز
برقع بگشاده رخ خویشتن مگر یار — دل خسته پی گشته شیدا شدم امروز

تا رسم جنون پیشه خود ساختم املا
خجلت زده در مدرسه رسوا شدم امروز

زنهار مبین سرور زعادت مکن امروز — جز بندگی و فکر عبادت مکن امروز
دنیا نبود حاصل آن جز غم اندوه — اندیشه سرمایه راحت مکن امروز

چون

چون آهوی رم کرده تو عمر دو دیدم بدشت — انجام طمع قصد عمارت مکن امروز

املا مبوا و هوس خویش مکن کار
با نفس سگ خویش اطاعت مکن امروز

گشتم بتن روح رخ او در بدر امروز — گشتم به تماشای رخ جانان بنگر امروز
بردار نقاب از رخ خود ای شه خوبان — تا وارهم از قید خودی جلوه گر امروز
تا از دل خود محو تماشای دو جهان را — کی جلوه نماید رخ او در نظر امروز
تا شعله حسنت بنظر جلوه فکن شد — دل میطپد از برق خجالت به بر امروز

املا مطلب جز رخ فرخنده ساقی
خواهی که صدف باش شوی صاحب گهر امروز

از کرده خود ملول عجب هم امروز — در هجر رود و جنون هم امروز
سر از ازل ابد مرا جلوه نمود — هر چند ملقب بجنون هم امروز
تا عشق زده شعله آتش بدلم — فارغ ز خیالات عقولم امروز
هر چند بتن ضعیفم زار نحیف — در خلوت عاشقان تحملم امروز

املا بنود دمی خبر از تکیه
هر چند بخیته دلولم امروز

آمد بغضب ترک خدا بنخجیر امروز   خنجر بکف تیغ جفا در کمر امروز
از من چه طلب میکنند زاهد و ورع زیرک   بر سودای بتان کرده ز خود بیخبر امروز
رم کرده ز من تقوی زاهد و ورع و صبر   مشغول شدم در پی کار دگر امروز
بر چشم سیه مست که زد راه مرادم   شد نخل غمم در چمنم بارور امروز
در بادیه عشق شدم همچو مجنون   خون جگرست توشه من در سفر امروز
چون ذره برقص آمدم از عشق تن من   بگذر ز سر قتل من ای فتنه گر امروز

تا هر چند نهان بر ختم املا الم عشق ۲
شد فاش ز رخسار زرد و چشم ترم امروز

عشق که شده مونس مهمان من امروز   افتاده عجب آتشی بر جان من امروز
از یکی یکه نرگس مست که درین باغ   بر باد شده تخت سلیمان من امروز
سودای قد سرو که آمد بخیالم ۲   سیماب شده [illegible] حیران من امروز
یا رب که بر او در دل آه ستم [illegible]   بر درد شده دشت بیابان من امروز
در چمن که شبا خون زده در [illegible] صبرم   طوق ملامت شده پامال من امروز
از سر ده عزت رخ خود که عیان کرد   آنگه شده هست مزرع دهقان من امروز
املا زده هست سنگ ملامت لب من   بیمار شده خلق ز افغان من امروز

تا هست سر ما به شورش سودا هوس   حاصل من بجهان شورش و سودا تو بس
از زر دل کرم ابر که بر گستان چه بیست   تا هست مجنون مراد من صحرا تو بس
دولت مصحف روی تو بهر کس نرسید   فخر دیوانه من زلف چلیپا تو بس
گر دیده بمیخانه مستانه نکردم هر گز   بر سر من هوس مستی صهبا تو بس
عزت هر دو جهان را بجوی نفروشم   دولت سلطنت خاک کف پا تو بس
تا هر گه گیست شود محرم خاک حرمت   ناله از جرس ناقه لیلا تو بس ۲

فکر دیگر نبود بر دل زار املا
نکته ای زان خط مشک سمن سا تو بس

تا هست سر ما به عرفان دل چو تو بس   باعث جمعیت دل از رخ نیکو تو بس
گه شوم معتکف کعبه در مسجد دیر   تا هست محراب دو عالم خم ابرو تو بس
حاجیان طوف حرم زیه من طوف بتان   کعبه بر در زیادم سر کو تو بس
بسبب مستی فرزانه تو باده ناب   باعث مستی من نرگس جادو تو بس
گه شیخ مناجات رندان خراب   همه در آرزوی حلقه گیسو تو بس
مرشد معتکفان حرم خلوت قدس   همه پابسته بان زلف سمن بو تو
دل املا نبود نقره افرا چه عجب   تا هست عار نگر او بپیش مو تو

که می‌رسد بکعبه کوی تو بوالهوس
زاهد کجا و طاعت پنهان او کجا
دوزخ ز آتش دل من یک زبانه است
بسیل سیل سرشک منکه دو عالم خراب کنند

که می‌رسد بکوی صدف پای خار و خس
که بر حریم دوست رسد شهپر مگس
هنگام برق شعله چه حاجت بدود و خس
شب گرد عشق را همه خطر باید از عسس

املا بیا و دل بسپر راه عشق کن
بگذر ز زاد و راحله اسپ و فرس

دارم من از جناب تو این قدر التماس
تا یافت نسبتی برخت ماه آفتاب
بی پرده وصل یار اگر آرزو بود
خواهی که وصل دوست میسر شود ترا

گردان مقام فقر را صاحب اساس
گردید بین چنین فلک پیر ناسپاس
بگذر ز زهد خشک و ز پیرمایه قیاس
همچون زنان مباش بزیب و بزیر لباس

املا بیا بسان میخانه شو مقیم
از پیر میفروش بکش مستی اقتباس

بسوختم بسوختم از آتش شمع دل خویش
بسکه هستی ایام بجان آمده‌ام
زاهد صلح چنین گفت که قسمت سازم

تا ختم در غم جانانه ثمر و حاصل خویش
می‌کشم نهر نفسی جانب خود قاتل خویش
تو مسجد و من آتشکده محفل خویش

زاهد تقوی انوار ریاضت از تو
خوشتر بود خلوت ساقی که بنده کام بگو
از دعای شب و آه سحر نالهٔ صبح

من به پیر کرم پدرم سبق مشکل خویش
داد یکجرعه مرا از قدح محفل خویش
رام گردم نبود آن دلبر سنگین دل خویش

بسوی املا غم ایام — عنان یافته گشت
وقت است که بر باد و — تا هم منزل خویش

از خود گذشته در طلب وصل یار باش
در فکر یار باش دل کوش صبح و شام
تن سرور ز ره طلب تخم غفلت است
خورشید جام می ز کف ساقی ازل
چون آهوی رمیده بیاد نگاه خویش
تا همچو سموم فتنه فزا در جهان مشو

باد خزان مشو اثر نو بهار باش
یعقوب سان بمرتبه انتظار باش
گر تشنه بر ره بتان چون غبار باش
منصور وار منتظر پای دار باش
در کوه و دشت منتظر بیقرار باش
راحت فزا الخلق جهان چون بهار باش

املا بکنج عزلت خود باش صبح و شام
در آرزوی جلوه آن گلعذار باش

سیمرغ نشیمن عدم است چو برق جولان باش
فنا بکن تن خاکی بیاد دلبر خویش

گذر ز بند لباس چو تیغ عریان باش
گذر ز آب بسی چو بحر عمان باش

کمال رنج الم بنده دگر دارد ... مباش یوسف مصری پیر کنعان باش

سمند نفس بهر سو مران چو بیخبران ... بره فتاده ز با خاک راه یکسان باش

طمع ز خلق ببر بحر جود او دریاب ... گهر فشان بصدق همچو ابر نیسان باش

مکش بسر کشی و تند ضرر بیا چو برق ... فرح فزا چو گل نو رسیده گلستان باش

عدو متاع لیت راد هد بباد فنا ... همیشه بر دل خود چون شبان نگهبان باش

نظر بفضل نکردن طریقه ادبست ... چنانکه دل طلبی در سلوک نادان باش

بشو چاشنی ای املا بیاد لاله رخان

ببزم سوخته کان همچو شمع گریان باش

بزیر ادهم ار باشد چو عالم یکسان باش ... بود فردوس عاشقانه کوه باغی از گلستانش

بسم چو شعله تو ظالم مکن تو هیچگه بیداد ... دل عارف لطف تا در لب شمع شبستانش

خرامد جلوه گر بر بر زبان ز جانبازان ... شود چشم صد خضر بیاد از غبار گرد دامانش

ز خورشید فلک آتش و آتش سحابی ... بود در عالم بهر او زیک لب بام تابانش

تغافل بس دو اندیشه تباهی کرده جا در دل ... فلاطون در خجل گردد ز یک طفل دبستانش

بهنگام قبا پوشی وقت جبهه آرایی ... ید بیضا برآرد ز یک بند گریبانش

حذر ز شاه بادشاه ز بیباکی چشم مستش ... هزاران فتنه در منتهی باشد بفرمانش

متاع

متاع گشته نیم چو در دم کام نهنگ نبود ... رسید موج بلا پی در پی از گرداب عمانش

خیالم چو رسد املا بحسن عالم افروزش

کنند فلک یکآن سمند برق جولانش

تا هر دم مطیع نفس سگ بد عنان مباش ... شاهی جهان پناهی و در شهر گدا مباش

تا هر سو سمند نفس بصید آرزو مران ... یا در گل فسرده دل بی سر گران مباش

یکچند به عنان دل بی قرار خویش ... چون تو غافلان بفکر غم آب نان مباش

شهباز آشیانه قدسی در این چمن ... همت بلند کبر و در این خاکدان مباش

مرغ تحقیقی بلند آشیانه ... در فکر آب و دانه کبوتر زبان مباش

یعنی نما بگوشه میخانه کن مقام ... در خانقاه غمکده چون زاهدان مباش

املا فریب غمزه دنیای دون مخور

فخر در بنای دولت صاحب دلان مباش

از خود بی خبر گرد و سر گرم فنا باش ... بیخود گشتن در فکر سر انجام بقا باش

خواهی که شود مشکل آسان بدو عالم ... رو از همه کن و ز مقید بخدا باش

عاشق چو شدی از غم محنت کناره مجو ... آماده تیغ ستم تیر بلا باش

نعمت خویش کن از آب و گل خویش ... در دشت جنون در طلبش برهنه پا باش

تا چند گره فکنی در کار من از ناز — فریاد رس غنچه دل باش همچو صبا باش
از جلوه اغیار بپوشان نظر خویش — مشغول بیکسو شده چون قبله نما باش

املا دل خود سوخته چون شمع برافروز
با خود الم درد با اغیار دوا باش

ای خسته هر دو جهان این همه بیداد مباش — غره به سلطنت حسن خداداد مباش
عمر و حشمت زده چون برق فنا در گذر است — و ز پی عزت یک لحظه چنین شاد مباش
نزد صاحب نظران حاصل دنیا باد است — بسعی کس در طلبش بیهوده بر باد مباش
وطن اصلی تو نیست بجز عالم قدس — در پی جمع متاع زر و بنیاد مباش
عاقبت منزل ما و تو ویران شده است — خوش تو یا آنکه درین غمکده آباد مباش

وصل جانانه طلب میکنی املا شب و روز
همچو نی در طرب ناله فریاد مباش

چون صبحدم بخلق جهان رو گشاده باش — از زهد خشک در طلب دوست ساده باش
وحشت اثر چو برق فنا تند خو مباش — مانند خاک پست ضعیف فتاده باش
تا هنگام صبح جام جم اخی ز کف مده — مستانه وار در طلب نقل باده باش
گر آرزوی رتبه جانانه بود ترا — در نرد شاه یکدو سه روزی پیاده باش

هر جا که اهل دل بود املا بصد نیاز
سر را بجای پای سگانش نهاده باش

بسعی کوش مجال افزای خویش باش — صیقل فزای آینه دل شیدای خویش باش
گر طالبی بکوچه اغیار پا منه — مجنون صفت بدامن صحرای خویش باش
یکدم چو نی بناله غم همدمی بکن — هر دم خمیر مایه سودای خویش باش
از دل برآر راه جهان نو صبح و شام — مشعل فروز هودج لیلای خویش باش

املا ز کوی دوست مرو جانب دگر
مست خرابخانه صهبای خویش باش

روز عید است کنم فرش دو چشم تر خویش — در ره دلبر مینوش جفا پرور خویش
مست می نوش صراحی بکف نعره زنان — بمصلای نو دم تازه کنم محشر خویش
غضب آمیز نگارم بگلستان آمد — پای انداز کند غنچه گل دفتر خویش
جذبه عشق کسی را که میسر گردد — می کشد جانب خود بال بپر تا بر خویش

عید مردم اگر از دیدن مه گردد راست ۲
عید املا است تماشای رخ دلبر خویش

محو حیران شده سرگرم تماشای باش — مست حیرت شده در کوچه سواک باش

در بیابان طلب با دل پر درد و الم
آرزو آن نکه نرچیس لیلا داری
قرب جانانه تقوی و ورع صد آمد
در گذر شادی ایام تو همچون آب
تنگ زندان دل بیش پروانه بود

بخیالش بنشین بیخود به سودا باش
روز و شب در طلبش بادیه پیما باش
بنشین سر در میخانه صهبا باش
همچو ما شمرده بر گنج شکیبایی باش
سر بصحرا زده در خلوت یکتا باش

قبله ام گو تش بکن ناله زار املا
وقت بزنانی خود طالب بر پای باش

هر شام سحر با رخ جانان نگران باش
از شرح مقاصد گذر خاک نشین شو
خواهی که شوی شهره آفاق درین باغ
خواهی پیر شد پیر غم عشق تبان شو

بگذر ره سوی خود مجنون زمانه باش
در صفحه رخ پیا بیاض سیمینه خواه باش
خواهی بوی گل از دیده اغیار نهان باش
در شیر که تا سوی هوس خویش حوار باش

پیش آید در میکده عشق با املا
شکن قدح از باده بده گو مرضان باش

حرکت ای انجمن کن پس مستانه خویش
بر از رخ بگشای بصف خلق تو یان

مست گردد گل بلبل بطرب بخانه خویش
تا همه را پیشانی بسر افکند دیوانه خویش

شمع افروخته در انجمن من بخرام
شاه حجا بنو پسند رخ نیکوی ترا
زاهد تقوی و ورع لا اشه لنگ گشت اینجا
آتش عشق متاع دل جان میسوزد

نظر ز تماشا بجمال دل پروانه خویش
مست گردد ز تحیر بحجر بتخانه خویش
مطلع ز کف شمرنشه پیمانه خویش
زاهد از سبحه صدانه خو

جرعه باده اگر یار با ملا بخشد
تا ابد مست نشیند در میخانه خویش

در روز عید طلب یار خویش باش
زنهار درس عشق بنا بخرابها مگوی
با هر سو سمند نفس چو گشتند بسر عنان پیچش
همچو مرا دیده وجهان تحسین ز لوح دل
جز فکر دوست فکر دگر پاک کن
با هر خط پای همت خود پیش تر بنه

همچو یک محیط منزل ابر کاخویش باش
تا هودج نشین محمل الیاس خویش
بیسر ها خواه اینده دل بیمار خویش باش
در انتظار محشر اطوار خویش باش
بگذار کار دیگر در کار خویش باش
صیقل فراق این دل افگار خویش

املا بغیر دوست مده نقد دل ز کف
محفوظ دار ز سوا شیخ خویش باش

ای سر که سیخ کلاه چنین سنگدل مباش
تا رخ خواه انجمن اهل دل مباش

تیر سیم گر آه خسته دلی کارگر فتد / روز حساب خسته دل بابکل مباش
تحمل و وفا بلوح دل خویشتن نشان / وقت بنیرم در صف رندان ز خجل مباش
در راه دوست بهر و حبابرا بباد ده / هنگام رستخیز بسر داد خجل مباش

املا اگر ز خود بسفر میکنی بکوست / در راه دوست سعی نما بابکل مباش

در درد جو نگردد میسر دربدر مباش / بهروز از نیستی گردی بی سامان مباش
پیر بسالا نشد از شهوات زندگی گذر / در حساب ابجد مرسوم جو طفلان مباش
رفت دنیا گر ز کف بگیر بهتر فی او بنه خند / خون نان از بهر دنیا در شب تار لاری مباش
خون دل خورده ز عشق او وفنا بدیده باش / خون بصبار روز شب در فکرات مان مباش
چشم دل بینا شو جانا تا در دل جا جر نشد / هر طرف جویای یار خویش چون کوران
از شکوه عشق نفس خویش را ادب باش / چه بنه داری بکف در کار خود حیران مبا
افتد بهشتی تقدیر رفعت او میشود / تا توانی خاک بودن آتش جولان مبا

یکطرف املا دل عمر دیده خود را بنه سر / در میان کعبه بتخانه سرگردان مباش

شمع افروخته بمحفل خانه مباش / باعث تفرقه خاطر پروانه مباش

ای سالک بحر جنون مطلع موج خطر است / ناخدا بیخبر از کشتی بی نوا مباش
در طلب جمعیت دل طلبی در ره عشق / همدم همنفس مردم بیگانه مباش
قرب جانان طلبی زود بمیخانه شتاب / مرغ گردا نیز تسبیحه صد دانه مباش
ای ساغر وار ز شاخ شجر کم نامی / طایر قدسی ز فکر غم دانه مباش
نشه باده جانبخش اگر می خواهی / یک نفس غافل از آن نرگس مستانه

خواهی املا دل تو تفرقه افزا نشود / دور یک لحظه ز خاک در جانانه مباش

هنگام صبح در طلب آن میده باش / جز ذکر دوست تیغ زبان سر بلا باش
از خشلاف مردم بیهوده مشربان / بنشار در کبر خود صیاد میده باش
جز سوی درس عشق سمند عنان مراد / از قیل قال زاهد خشک پاکشیده باش
در آرزوی قامت انس و باغ خلد / در خاک خون بسمل در خون طپیده باش

املا در آرزوی نگاه نگار خویش / همچون نیاز مزرع آفت رسیده باش

غیر اندیشه تو ما همه در دل خویش / وقت از خار تو کردم ثمر حاصل خویش
طایر قدسیم آرام کنم حضرت او حیث / کی بایست که خاک کنیم منزل خویش

شهر دنیا نه مقام است اقامت مگذار — زود بر بند بصحرای عدم محمل خویش

زاهدا رو بمقام خود فارغ بنشین — تو و تسبیح من آتشکده محفل خویش

گر سگ دولت بجلوتگه املا آید بدم

پای انداز کنم در قدمش من دل خویش

هر صبح و شام در طلب یار خویش باش — حیرت فزای این دل افکار خویش باش

جز فکر دوست فکر دگر مایه غم است — از کار غیر بگذر در کار خویش باش

بنشین بکنج میکده فارغ از دو کون — در جستجوی ساغر سرشار خویش باش

از دل بشوی لوث چه شرابیاد دوست — رونق فزای گرمی بازار خویش باش

از دل نهال میوه اغیار را بکن — منصور وش مقیم سر دار خویش باش

خود زاهدان لعبت مکو سر خویش را — در فکر سایبانی ایثار خویش باش

املا مقیم شو بسر کوی گلرخان

از آب خاک میکده معمار خویش باش

هر لحظه در سراغ رخش بیقرار باش — در جستجو چو نکهت صبح صبا باش

پا در رکاب عشق چو مجنون زار نه — از کثرت مجاهده در انتظار باش

خواهی که تخته مغز نشوی در طریق عشق — منصور وش مقیم سر چوب دار باش

در خانقاه

در خانقاه ملا به وحشت زیاده شد — فرش حرم کوی مه گلعذار باش

دی رنج گنج سعادت رسید حسی — بگذر ز تن پرستی در فکر کار باش

با پیر گرشان ز هر نکو ز خویش را — با هر چه شکسته است با او یار غمخوار باش

املا خیال جلوه جانانه آرزو است

بگذر ز طوف کعبه در کوی یار باش

دارم نصیحتی بدل از پیر میفروش — تا ممکن است بند بکار دگر مکوش

تا کی بزرق زاهد چنگ فخر میکنی — زاهد بیا شراب قدح بخش از نبوش

همچون صدف بسینه نهان گهر قطره را — در بحر عشق گوشه نشینی گر خموش

مهر دو عالم از دل خود یک طرف بنه — وانگه بگیر خرقه پشمینه را بدوش

املا بزهد فخر مکن می پرست باش

غافل مشو ز جلست رندان باده نوش

بخندیه گر یک قرار آرم در ویرانه خویش — قدم برون ننهم من ز کنج خانه خویش

بگی روم ز نباله بلبل بسیر چمن — که عمر هاست که مستم من ز ترانه خویش

اگر بخانه من یار جلوه گر آید — بجای کعبه کنم طوف آستانه خویش

متاع هر دو جهان را دهم بدل خود — ز لطف باز کند چشم تا خواب خویش

زسیر دل بود آگاه دلبر املا | نجا کنم بکس آگاه من فغان خویش

بگذر ز هوای هوس بینش پا باش
مجنون طریقت شود در ذکر خدا باش

تا کی فکنی درد دل مردم کو از کین
هر چیز ترا دست دهد در ره باب
زنهار دل خسته فگار میازار
از یار محبت دل خود داغ کم کن
زاهد تو کجی وصف رندان خرابات

چون باد صبا سعی نما عقده گشا باش
آمد سر گرم لب بر حد بقا باش
با خود الم نعمت با خلق دوا باش
با خلق جهان فیض ده قبله نما باش
از زهد جنگ بگذر در خلوت ما باش

املا همه کار تو بود بازی طفلان
از قریه برون آمده در شهر بقا باش

چه پسند قرار بگیرم بکنج خانه خویش
اگر بخانه من یار جلوه گر آید
پسمند تند ز عشقت اگر سوار شوم
فدا کنم دل جان را اگر نگاه کند
اگر بگو بگویم ز گریه آب شود

ربود دل ز کفم ماه پر بهای خویش
بجای کعبه کنم طوف آستانه خویش
ز آه ناله کنم تار تار زبانه خویش
تمام تیره ام از چشم آهوانه خویش
حکایت شکر آمیز از فسانه خویش

نمیروم بطربخانه جهان هرگز | بر قصر آمده ام اکنون من از ترانه خویش

بیک طرف دل خود را نهاده ام املا
بهر زمین بکنم سبز تخم دانه خویش

در روز عید طالب چنگ چغانه باش
با رنگ و بوی جلوه دنیا مخور فریب
هر جا که خیل نجکلهان جلوه میکند
از مدح خلق نه غفلت شود فزون
چون زاهدان خام طمع کرد خود مسیح
از خانقاه مدرسه کرا تا اهل شور
از اده کرد کمال بهر افکنده کی بود

با آتش محبت جانان زبانه باش
چون بار چشم بسته بلند آشیانه
از راه تشین جنون تازیانه باش
کار کس سه تیر ملامت نشانه باش
آتش فروز مشعل در دیگانه باش
در جستجوی دلبر شیرین ترانه باش
فارغ ز جاه پیر الم فکر دانه باش

املا خیال جلوه جانانه از زرقست بس
هر صبح خام فرش پایین آستانه باش

شوخیکه بود خلق جهان نیکو نگاه باش
مستانه خرامد لب کوچه بازار
از ناز بسوی چمنم جلوه گر آید

خورشید بود بر تو از عارض ما
در حوصله چیست که گیر در پیرایه باش
در پرده شود گل ز رخ جلوه نما باش

در خانقه از ناز بیاید بتماشا / زهاد شود بند بچشمان پیاپیش

املا دل جان چون نسپارد برخ او / ملک دو جهان نیست مسخر به پیاپیش

مپسند قصد قامت یار تمنا باش / گذر ز فکر جهان همچو سرو سلطان باش

بهر چه ملک شده است دلا زین چمن بهار نشین / بسوز دل ز غمش همچو شمع تابان باش

بپرس زینت دنیا مبند دل چو زنان / گذر ز بهر دو جهان در حساب مردان

طمع بجا کن نشاند دل سفید ترا / طمع ز خویش بکن دور تاج شاهان

طریق قافله راه عشق پر خطر است / بهر کجا که روی در پناه سبحانی باش

مشو چو زاهد افسرده دل بسبحه گرو / به پیچ و تاب خم زلف یار حیران باش

ز بهر خلق خدا بر جبین گره مفکن / درین چمن به نسیمی چو غنچه خندان

برای خلق جهان از جبین گره بگشا / گشاده روی تر از گل درین خیابان

بیا پیاله بنوش صبح شام املا / گذر ز فکر لباس چو سرو عریان باش

تا گشته‌ام مقید درین نگاه خویش / حیران شده‌ام بمصلحت فکر کار خویش

حیرت اثر بلوح دلم کرده انجمنها / آنکه نیم ز وقت خزان بهار خویش

طغیان

طغیان عشق باعث نقصان طاعت است / در خجلتم ز خدمت بی اعتبار خویش

از عشق گل خار به پیچ خورد با هم بیاد / از خوی خویش زیب با هم چو یار خود

از من مبین جانب جانانه می‌رود / در حیرتم ز کار دل بیقرار خویش

با هر کس برای خود نکنم کار در جهان / دادم بدست دلبر خود اختیار خویش

املا گذشت مدت عمرم درین چمن / در انتظار ماه تغافل شعار خویش

شوخی که زمه مهر فدا از ذوق آتشش / صد یوسف مصر اخگر پیرهن آتشش

چون نیست بیک جلوه‌گاه همچو تجلی است / فردوس برین برگ خزان چمن آتشش

تا هست مژگان جدا انداز نگاهی / افروختن کشتن عشاق و فن آتشش

با هر نگه شهید بکه شوخ چشم است / از پرده مژگان غزالان کفن آتشش

چون همچو قلم سر خشم از حکم خط او / شیشه از ره اعجاز سلیمان سخن آتشش

بگذشته‌ام از هر دو جهان بهر نگاهی / تا چون نه چشم عنایت بمن آتشش

برگشت لبش همچو غبار از خط یاقوت / خط است که بر ملک مسیحا وطن آتشش

از رشته جان تار بود پیرهن او بیت / از نکهت بر که گل صد بدن آتشش

املا بمن آموخته ره برهمنی را / آن خال سیاهی که بکنج دهن آتشش

من آن گل حیرت غنچهٔ خویشم
مستی به خود نعرهٔ مستانهٔ خویش

گر قدم رنجه کند یار به گلگشت منم
بگشایند همه گوشهٔ ویرانهٔ خویش

یار از شش جهتم جلوهٔ مستانه کند
من به سان همه جمع کنم شهپر پروانهٔ خویش

زاهد آگاه شود گر ز گهر بخشی عشق
افکند نیز زمین سبحهٔ صد دانهٔ خویش

الشه گر کلاهی گل به گلستان مراد
خبری نیست ز حال دل دیوانهٔ خویش

تا کی املا به سراغ همه خود میگردی ۲
باش مشغول به یاد دل صنمخانهٔ خویش

چون شمع بر افروختم از انجمن خویش
هرگز نروم سوی دگر از چمن خویش

تا محو خیال رخ جانانه شدم من
از خاطر من رفته خیال وطن خویش

آزادی طلب میکنی بربند هوا را
چون طوطی اسیر قفسم از سخن خود

تا حق تو از پردهٔ تحقیق عیان شد
گردم به پس پرده بت برهمن خویش

از ناز خرامیده من سوی گلستان
آتش زنمش در چمن یاسمن خویش

گر یار خرامد به سوی تربت املا ۲
صد پاره کند از سر وحشت کفن خویش

زنهار که در حمایت نفس دغا مباش
بهر طمع به خوان جهان چون گدا مباش

خواهی بجا به توبه نشین با بو مناجات
لیکن بشرط آنکه جدا از خدا مباش

چندین صحیفه خواندی حل مشکلت نشد
من بعد در تردد درس هوا مباش

یکجا نشسته مصلحت خویش کن ازان
پیهر گشته هر طرف چو نسیم صبا مباش

در راه عشق با قناعت بجو نه دلا
از بهر حرص در طلب کیمیا مباش

بی درد هیچ بکنجه مقصود دل رسید
تا درد هم مکن سبب فکر دوا مباش

املا به سراغ منزل جانانه آرزوست
در دم گاه حادثه بی رهنما مباش

هر صبح و شام در طلب ذو الجلال باش
از گفتگو بگذر در حفظ جان باش

گر سر به عشق ظلم نیز پرتو افکند
بربند دهان چو شمع گنگ لال باش

از درس عشق صفحهٔ دل را بده جلا
فارغ ز علم رسمی از قیل و قال باش

بیهوده هر طرف چو نسیم صبا مرو
یکجا نشسته در طلبش چون نهال باش

تن سروران همچو بحکو جانانه مستند
در جستجوی دلبر خود خوش خیال باش

فرزانگی شهر محبت نمی خرند
مجنون وقت خود شو و محو جمال باش

املا نه مرد زاهد خود بین گناه گیر
بنشین بگوشه بخیال لب خوبان باش

باده نوشی که نه پا گیر بود مستی باش | بگذر از بام تنزل با همه صید نوا باش
دل باغیار بست گر دگر به ابر شنو | باش مشغول خیالش که در تنگی باش
قربت جا نخواهی زندگی است ار ما کن | سعی کن از فضل تقوی و ورع بیگانه باش
خواهی در مسجد بود یا بر در پیر مغان | هر کجا باشی بیاد جلوهٔ جانانه باش
رو بصحرای جنون آور برا جنگ گد | همچو مجنون در سراغ نرگس مستانه باش
از زوال سوختن داری درس خرد | همت بیخود گشته در خلوت پروانه باش

تا بس املا در بنای دولت صاحب دلان
زینهار از قوم غفلت بسته دل بیگانه باش

تا کرده ایم خرقه در نوا که بدوش | تا هر که شد زبانه بیطاقتی خموش
سنگی بجام تقوی زنیم و ریح دیم | تا گشته ایم در صف رندان باده نوش
دریای عشق موج فشانند بلکه قفو | من املا را بپسند جوش تو گر خموش
رند شراب خاره دل آشنا بحق | بهتر بود ز شیخ ریا کار خود فروش

املا مقیم در که دلیاش در طلب
تا کی عبث چو طفل کنی گریه و خروش

بلبل من میکند چون ذره در گلزار رقص | بسکه بی باکانه مرشد دیگر بار رقص

تیم

هر کسی گر شود از نشهٔ صهبای عشق | میکنند منصور وش هر دم بپای دار رقص
گر تجلی یار جمال خویش بر قع ما نهیم | میکنند بسوا آهم در کوچه بازار رقص
گو نشهٔ چشم نگارم نشه افزائی کند | میکنند مجنون من با انتظام استغفار

رند من نوش من املا از بحر صبح شام
میکند در آرزوی ساغر سرشار رقص

میکند دل در سرم هر لحظه بیباکانه رقص | بیکرم از برق حیرت میکند مستانه رقص
تا چه امین ترک نهر تر برقع از عارض جی | میکنند خلق جهان همچون سیر پروانه
پس کل کلش کنج خرابه سر و من با تکلم نازی | میکنند از بیقراری عاقل دیوانه رقص
در تجلی از حسن لب بتصبا و شم | میکنند از زور حیرت بسبحه صد آه رقص
گر شود بیمار نگارم در صف رندان هست | میکنند از جوش شوق خود من بیمار رقص

در خیال عارض ماه خود املا صبح شام ۲
گاه در مسجد کنند که گوشه مینخانه رقص

نیست غیر از سوختن پروانه را دیگر غرض | نیست بلبل را بغیر گلستان دیگر غرض
زانکه سرگشته را در نزد خورشید جهان | نیست غیر از شورش رقص طرب دیگر
قمری دلخسته در پای سرو خوش خرام | نیست غیر از مستی دیوانگی دیگر غرض

بلبل

عاشق سرگشته را هنگام خط یار کار / نیست غیر از جان سپردن پیشه دیگر غرض

نیست املا را بزم نوخطان روزگار
غیر خط نیستی بر نام خود دیگر غرض

میکنم راز دل خود بهر فرزانه عرض / میکنم ابیات دل با هر دم دیوانه عرض
نیستی تخته فرح بر حلقه دل صبح و شام / میکنم کنج قناعت را بهر ویرانه عرض
میکنم درد دل خود بهر می در ذوق خاص / میکنم از داغ دل بهر لحظه با پروانه عرض
خواهم هر دم رنجیس شد بینه مژگان یار / میکنم از داغ دل با نرگس مستانه عرض

نیست املا همچو من محو بتی با وزر درد دل
لاجرم سازم بغیر سبحه صد دانه عرض

میکنم با زلفهای خوب پرستان اختلاط / میکنم از جان دل با مه پرستان اختلاط
از ملاقات ستمکاران دلم بگرفته است / بعد از این پیمانم بقوم تیر نخجیران اختلاط
بسکه از طفلان حیرت بیسر و سامان شدم / میکنم هر روز با طفل دبستان اختلاط
صلح کار من زهشیاری مرا حاصل نشد / لاجرم سازم در این گلشن بمستان اختلاط

بسکه املا حاصل من موسم بی حاصلست
میکنم وقت بهاران باز مستان اختلاط

میکنم هر دم بقوم بیقرار از جهل اختلاط / میکنم از جان بخیل خاکساران اختلاط
نکته از درس عشق یار معلومم نشد / گرچه کردم عمرها با نامداران اختلاط
گشته معلومم که قربت بیهمان نیست / زان سبب کردم بقوم باده خواران اختلاط
تیره بختی بین که هر چند بکه کردم تعبها / نیست یکدم زهره با آتش عذاران اختلاط

دولت دیدار یار شبگیر حاصل گشود
میکنم املا با شب زنده داران اختلاط

رخسار یار مصحف خالش در او نقطه / هر کار عقل کی رود از نقطه سهو خط
بینم عذاب دوزخ دوزخ بهشت عدن / وقت خیال یار شود از دلم سقط
با ابرو الکمان غمزه بیقرار دوست / خبر درس عشق کار دگر مایه غلط
عشقست بحر من بخیال سناوری / با هر لحظه بیقرار پیاد خس خس نمط

بی فیض عشق سجده بهر جا که میکنی
املا بود بمذهب من قبله غلط

نوخطان را زخط سبز یکی جا افزاید خط / گلرخان را از رخ خورشید مه سیما خط
عاشق سرگشته داند قدر رخسار بتان / مرد نادان را طواف کعبه لطفی چه خط
قمری سرگشته داند قدر سرو خوش خرام / زاغ را از کاکل مشکین مه سیما چه خط

غیر مجنون کی شناسد فیض صحرای جنون ‏ مرد عابد را ز رنگ بوالهوس صحرا چه حظ

مرد میدان محبت حرب کامل میکند ‏ بی‌دلان عشق را از معنی شیدا چه حظ

گوش در معنی اگر خواهی که اهل دل کنی ‏ طالب شهد از الفاظ شکر حلوا چه حظ

پیچ کس املا بمعنی گوش از غافل که کذر

بی مذاق از ذوق باده صهبا چه حظ

بر دل عالم افسرده تو خورشید جهان تابع ‏ بنقد دل الفت بیرق کلغر خبان تابع

بگلشن گر خرامی ماه من با انتظام استغفار ‏ ببر که چشم بیباک تو گردد حسن جهان تابع

بجا یابد اما نیچ در دو حسن تو ‏ با ابرو چشم کانت بود تیر جهان تابع

بدیکی شو تو حسنت حسن ترا گر جمشید ‏ کلاه خسرو دل بر سر هم ز دل حشمتی بجا تابع

چرا املا نگردم من بفرمان خط روی تو

بود در کشور حسنت همه خلق جهان تابع

بزیب حسن تو اما نویسد مطیع ‏ بچشم مست تو آهوی بیقرار مطیع

بجا روم بکه گویم ز درد محنت تو ‏ تمام خلق باز چشم سرخمار مطیع

بحق که عشق چو منصور از دل باحسنت ‏ بود مدام سر او بچوب دار مطیع

چگونه طوف نسازم حریم کوی ترا ‏ بجز دگر کعبه کوی تو صد هزار مطیع

حیران

چرا نه بیاض تو املا فتد زنیاد جان ‏ با ابروی تو بود نفقا مطیع

در بدن زنگی فرات شد دلم از یاد طمع

چو قناعت که زند تیشه به بنیاد طمع

کم نکرد ز سپهر مرا نشه مستانه عشق ‏ تا کشد تیغ غضب بر سر بیداد طمع

ترکتاز کنند تاج پستاند بستم ‏ از سپاه غضب آمیز شهر باد طمع

تلخ کرد نظر اهل دلان یار نه مرا ‏ یاد ویران چو دلم خانه آباد طمع

چو دلاور که بمن راه صفا بنماید ‏ تا بگوشم نرسد ناله بیداد طمع

تا مقید نشوی بر خط خوبان املا

از محبت گلم نشود تیشه فرهاد طمع

بود افسرده یا بیچون کاغذ بر نم دار طامع ‏ حباب آب ابروی آب باشد منزل طامع

ز کنج بیکران صانع خود چشم پوشیده ‏ نبات شد بهیچ دل در هر دو عالم مایل طامع

زبس آواره در ویرانه مخلوق از غافل ‏ بنا شد لایق خوان شهنشه بسمل طامع

اگر صد سال گردد تشنه لب او بر لب دریا ‏ نیابد آب از ابر کرم بر ساحل طامع

قناعت پیشه باش املا طمع از غیر حق بر کن

مران اسب تخیل بر بساط مایل طامع

به هنگام خزان آمد دلگیرم از این باغ	شکفته گل شادی مقصودم از این باغ
بگذشت همه عمر بسر کردم ایام	نگرفت کسی میوهٔ جان بخش از این باغ
جز تخم محبت ثمر یار چه خواهم	صد خیبر و جسم رفته با فسوس از این باغ
باشش از چه دنیا نبود جای اقامت	جز حاصل حسرت نکرد یا گلا از این باغ

املا ثمر حاصل ایام بباد هست ۲
زنهار مکن قصد اقامت تو از این باغ

گذشت وقت گل و موسم بهار دریغ	رسید وقت خزان رفت وقت گل دریغ
تمام عمر شد آخر بشوق غنوا صبی	درنگ یک نفس شد آخر بروزگار دریغ
اگرچه دیده خود فرشش با من در رکس کردم	نکرد یک نظر آن ماه گلعذار دریغ
در آر روی رخ ماه شعله من خود	گذشت مدت عمرم در انتظار دریغ
بصید کردن آن آهوانه رمیده ورم	نشد گذشتن از این کار بیمدار دریغ
بعشق لاله رخی شور شش اطرب کردم	نگشت این سپهر من فرش یار داد دریغ
بجستجو	عمر خود املا ۱۲
بجستجو گذرانید	بیام از رخ نگار دریغ
نیافتم هم آرزو	
شدم مطیع با نفس بر عتاب دریغ	نکرد درویش کار حق شتاب دریغ

هزار

هزار مرتبه با چند بی روی کردم	نکرد بر روی من بسمتی نگاه دریغ
هزار مرتبه در شهر مطیع او گشتم	نشد مطیع بمن او بیک ثواب دریغ
هزار مرتبه کردم سلام از دل جان	نداد بر من بیچاره گشته یک جواب دریغ
گذشت عمر من املا	بیا ببین خطاش
نکرد یک نظری بر من	خراب دریغ
شکفته خزان شد گل من در بهار حیف	بگرفته گشت آینه دل غبار حیف
گشت امید بمحمل تر بلیت نیافت	بگذشت عمر من همه در انتظار حیف
عمر عزیز یک دو سه روزی غنیمت است	چون آهوی رمیده ندارد قرار حیف
از عشق عزیز تمام اثر در جهان نماند	نگرفت هیچ کس بر از این شاخسار حیف

املا ببین نفس دغل بیشه گشته ۲
تا همدم شدن بمردم بی اعتبار حیف

شکفته خزان شد گل من در چمنم حیف	ننمود رخ خود مه محشر شکنم حیف
افروخته تا گشتم از شمع مرادم	برباد فنا رفت از این تخم منم حیف
ننشسته بکام دل جانان یک نفس آنجا	اما ننگ تیغ کرد از شهر وطنم حیف
یعقوب صفت چون بکنم ناله افغان	رفت از سر من یوسف گل پیرهنم حیف

املا شده گهی دل من باد درین باغ
گردید چراغ برگ گل یاسمنم حیف

از تاز نیامد مه من خانهٔ من حیف
معمور نشد گوشهٔ ویرانهٔ من حیف

پرتو بفکند شمع رخ یار بمجلس
از ابر کرم سبز نشد دانهٔ من حیف

از رشتهٔ مهر زاهد خود بیش تند آگاه
زد سنگ جفا بر سر پیمانهٔ من حیف

در پرده نهان گر همه جز خود را
در رقص نشد این دل دیوانهٔ من حیف

مجنون تما بدل خسته بر زخم فنا شد
نشنید ز کس قصهٔ افسانهٔ من حیف

املا دل جان خسته ام از عشق نگاری
هرگز نخرامید بکاشانهٔ من حیف

رفت از بر من دلبر مه پیکر من حیف
طوفان بلا شد دل غم پرور من حیف

از هجر رخ یار شدم همدم یعقوب
شد حال دو صد فتنه بکبر در سر من حیف

در آرزوی بی نوائی سرو خرامان
دل آب شد ریخت ز چشم تر من حیف

دل داشت خیال لیلی گشت [illegible]
شد سوخته از عشق تو بال و پر من حیف

صد دفتر معنی بدلم جلوه گری داشت
شد شسته ز چشم تر من دفتر من حیف

یکدشت مرا عمر درین بادیه هرگز
تیغ تو نیامد بسر ابتر من حیف

املا حیف کار ایام درین باغ
یکدم نشد به رخ من شستند ز من حیف

حیف عمرم بکفر جلوه دنیا شد تلف
اختر بختم نیامد تا صبح بر برج شرف

در جواب قوت از پیران طلب کردن چو شمع
پیکی تا واصل نگردد تیر ناید بر هدف

گر بلند آوازه گردد پست شود در راه عشق
قطره با باران نشد در تا نشد اندر صدف

مشق غواصی نباز در غم او با المها
گوهر مقصود روح افزا کجا یابد بکف

بسعی حسن املا بیا و وفا عیب پیشه تا بشش
تا همچو حیوان دل من سر دانه آب و علف

مستانه تیغ ناز کشید
چو از غلاف

بر گردنم نهند که نالد
رم سپر خلاف

بر کف گرفته تیغ قدم بر سر من بنه
بر قتل من شتاب بود خون من معاف

پیمانهٔ نجات دل جان پس در نه است
زاهد بزند توبه خود این همه ملاف

هر چند زیر پرده نهان است حسن تو
رفته بهشت و صف حسن تو از قاف تا بقاف

مستانه یار خانه املا کند ز جهد
چون پیش آن کعبه شود خانه ام مطاف

از حسن گیسای حسن دل محنت زده راحف
بهتر بود از خرمن طاعت جو انصاف

باد و زخیالت

خواهی که شود تخم محبت بدل کشت
تا بحسرت زده را خاک در بیت جنان نشست
از سرکشی نهی سر کش خاکه نشین شو
تا هم به لبیه نفس عدو تیغ غضب کشت
در میکده بیا تحسن نشو پیمانه بکف گیر

زنهار مخور دانه از خوشه او فرق
باد و زمینها روضه رضوان بود اعراف
خواهی که شوی مظهر پیر مایه الطاف
خواهی که شوی صدر نشین در صف اشراف
از مدرسه هرگز نشود باغ جان صاف

در راه طلب هر نفسی بادیه پیما
املا چو بجا بیس نرسید سالک اشراف

پیمانه یکطرف لب جانانه یکطرف
در ملک حسن کج کلهٔ من بسن چمن
رقص بزم شمع رخ شعلهٔ مشرب هم
حیرانم بکار خود شده ام هجوم عشق

افسانه یکطرف در معنی نه یکطرف
کل یکطرف دو نرگس مستانه یکطرف
دیوانه یکطرف پر پروانه یکطرف
مجنون پیکطرف در دیوانه یکطرف

املا هجوم کرده بجانم حسن من ۲
غم یکطرف نصیحت فرزانه یکطرف

باد خزان گذر نکند در بستان چو ۲
خواهی که همچو جام حبان بین شود درست

منصور را حیات دهد چوب دار عشق
چون طوطیا بدیده دل حسن غبار عشق

عشق

شمس من بچشم خلق جهان خوار گر بود
خوبان بجای سرمه کشند باد و چشم خود
از خلق بی نیاز شود تا بروز حشر

هر که گشت در بدر بیقرار عشق
خاک ره بیکه شود خاک عشق
هر که چیده میوه از شاخ بیگانه

املا بعشق گوش مترس از حساب حشر
دوزخ زبانه شود از یک شرار عشق

تا چو مجنون نشوی بیخود و دیوانه عشق
عمر خود صرف مکن در طلب درس جنون
گه گشت پدید نظر خویش بکنج گیوجم
تا ابد مست خرابات حیران گردد ۲
گه بدل ارزو تخت سلیمان زد

طاقت آور نشوی حملهٔ مردانه عشق
کار صد توبه کند نعرهٔ مستانه عشق
هر که شد خاک نشین بر در میخانه عشق
انکه نوشید می از باغ پیمانه عشق
انکه املا شد بسر کرم صنمخانه عشق

هر که شد در طلب باغ پیمانه عشق
به دو عالم ندهد نشئه پیمانه عشق

تا ابد مست خراباتی شید اگر دد
خیمه بر عالم افلاک کند چون خورشید
بیخود و واله سرگشته حیران گردد

هر کسی پای نهد بر در میخانه عشق
هر که شد خاک نشین بر در کاشانه عشق
هر که شد املا شد سرگشته دیوانه زار

بتم بن

شد مدتیکه مست شدم از شراب عشق | با گوش هوش نغمه فزاید رباب عشق
کو لایقی بصحبت رندان باده نوش | تا جوش نیست از نیاز ز رحیق کباب عشق
تنها نشسته ام به بیشه خود بیسر و فرو | با مور لنگ او شده ام شد خراب عشق
کو صد صحیفه را مطالعه ای بی نگار زیر و زبر | حیران شوی همیشه فصل و باب عشق
حربل لاجرم خط تسلیم میدهد | با سالک مقید درس کتاب عشق
ایمنیم بود ز آتش دوزخ هزاران گسسته | انجی اگر کشیده بود او عذاب عشق

املا کجی بجلکو روحانیان رسی
تا پای خویش را ننهی در رکاب عشق

پنهان بصدق در طلبش زیر بار عشق | آزاده باش از دو جهان از برای عشق
عشقیست در سرا دوق حسن بتان نهان | کو لایقست هر دو جهانی نمای عشق
خواهی که وصل یار میسر شود ترا | غافل مشو ز نشو نما بی منتهای عشق
کو صد هزار سال عباده کنی نهان | کو مسیح مرتبه ها یافت عشق
کو صد هزار خلق کنند حفظ عشق را | حیران شوند در صفت یک نشان عشق

املا بقرب منزل جانان نمیرسی
چون قمری تا فنا نشوی در حبال عشق

جولان بدن تمند بیقت آسمان عشق | هر ها بصدق در قدم رهروان عشق
گردد کهی کباب کهی موجه شراب | شام پنهان بهر که غم داستان عشق
در حشر سر بلند شود در میان خلق | هر کس که قیمت نشسته ز رطل کران عشق
هر کس شناخت مرتبه عشق خانه سوز | یا جای کعبه طوف کند آستان عشق
از مکر دیو نفس سگ ایمنی اگر شوی | رو در حمایت حرز امان عشق
باز د متاع هر دو جهان را بیاد و پست | هر کس نشسته است در طلبش درد کان

املا اگر آرزوی تو باشد جمال یار
هر صبح شام باش بدل اسیار عشق

خواهی که تجربه مخبر شود در طریق عشق | میپز جان بیکر خود را حریق عشق
خواهی که در یگانه دهد دست بر سرت | غواص پیشه باش ببحر عمیق عشق
یک چند روز خدمت پیر مغان بکن | از اختلاط خلق گذر شو رفیق عشق
از خود گذشت هیمه در پا ماند و پاس | میباش روز و شب بپیر اغی رحیق عشق
یک چند روز بنده خضر راه کن | خدمت زیاده باش شوی تا عتیق عشق
هر سالکی که او طمع از نفس میکند | مردود هر دو کون بود در طریق عشق
املا تمام کار ساحل نمی شود ۲ | یک شور هر دو کون شود شوق عشق

پر شد دو جهان از غم افسانهٔ عاشق
مستند همه از می پیمانهٔ عاشق

دیوانه شود هر دو جهان را بشورد شد
آن کس که نشیند تهی خانهٔ عاشق

مجنون شود دامن صحرا رود از شوق
هر کس که شود همدم همخانهٔ عاشق

در خاطر او قامت او جلوه‌گر آید
بر عرش رسد نعرهٔ مستانهٔ عاشق

املا بسبب زنده کیم بادهٔ عشق است
هرگز نبرم فیض از در کاشانهٔ عاشق

میپاش تخم عهد و وفا بر زمین عشق
باشد متاع هر دو جهان در نگین عشق

بگسل ز دین غیر قدم نه بدین عشق
خواهی که وصل یار کند جلوه در دل

زاهد ز زهد خشک بجائی نمی‌رسی
مس ساز زهد سبحهٔ خود را بهین عشق

چندین هزار طاعت چندین هزار درس
شد خوشه چین آه دل آتشین عشق

تا روز حشر شهد چکد از دهان او
هر کس چشید قطره‌ای از انگبین عشق

جز عشق یار کار دگر تخم غفلت است
حکمم نجات جلوه کند از جبین عشق

املا ز زهد وصل میسر نمی‌شود
آئینهٔ صفات کل آتشین عشق

بود کم درس هر شام بسجده عاشق
بود حیران بکوی یار خود با چشم تر عاشق

ملامت چیست زاهد این قدر بر عاشق حیران
ندارد غیر عشق کل خیال کار دیگر عاشق

هر اسم هر دو عالم یک نفس زیر و زبر گردد
عجایب شورش و هنگامه دارد دلبر عاشق

بهنگام سفر از خویش در کوه بیابانها
ندارد زاد در راه خویش جز خون جگر عاشق

ندارد لحظه آرام همچو باد از شوق
رود هر شهر از دلبر خود در بدر عاشق

نمیداند بجز درس محبت کار دیگر را
بجز یاهو نگوید در سفر ذکر دگر عاشق

ندارد قوت پرواز مرغ وحشی املا
فکنده در زمین آسمان تخم شرر عاشق

یک نقطه بود عرش عظیم از دل عاشق
فردوس بود یک کف خاک از گل عاشق

یک جلوهٔ قامت بود این دامن خاک
جز عرش معظم نبود منزل عاشق

از بار محبت تن عاشق شده چون مو
رقصد چو حبابی سبکی حاصل عاشق

هر لحظه شود فتنهٔ صد حشر مهیا
از نیم قناعت نرسد دل عاشق

با اهل جنون راحت اندر هم جز امید
نبود بجز از درد بلا مایل عاشق

املا نکند میل دلم جز بغم دوست
جز بدیهٔ لیلی نرود محمل عاشق

زیر شود دو جهان از شرر جگر عاشق
در لوح نگنجد اثر دفتر عاشق

زین حرف معما نبود هیچ کس آگاه
غیر از دل پر محنت غم پرور عاشق

هان آینه تیره شد از زنگ حوادث
روشن نشود از صیقل خاکستر عاشق

بر کوه رسد طاقت آرام نگیرد
شوری که رسیده است بسر اکبر عاشق

گر نیم شب آید بچشش رخ معشوق
اخگر شود از بار ردیش بستر عاشق

املا نکند عاشق حیرت زده پرواز
شد سوخته از شمع رخش شهپر عاشق

عالم مست منم واله دیوانه معشوق
فردوس من است گوشه ویرانه معشوق

زاهد چه طلب میکنی در صومعه خویش
عاشق نبرد غیر ره میخانه معشوق

تا روز ابد مست شود در طلب و مست
هر کس که خورد جرعه پیمانه معشوق

از دام حوادث شود آزاد یکبار
و غیبکه در سر دشت خبر دردانه معشوق

از کوی تو هر کس بزودم جانب گلشن
تحصیل بصرم خاک ز کاشانه معشوق

در دشت جنون شده ام بادیه پیما
حیرانیم افزود ز افسانه معشوق

حیرت زده عشقم و خود را نشناسیم
املا که بپرسم ره کاشانه معشوق

هر کس که گرفت از دم پیر مغان سبق
یابد رواج پیشه خود حسن اتفق

بر نشئه خوش تخلق جهان بلا
آموز این معامله نیک از طبق

زاهد بنوش باده در خلوتم نشین
گردان ز خود شنیدن زاهد خنک و رق

گردون ببر بخت خون آیینه از نیکنا
از خون عاشقان شده گلگون رخ شفق

از سر تو جمال مه جلوه یخ شرم
شد آفتاب بر فلک خویش منشق

آزاده باش در سفر عشق از دو کون
بستم نمند تو نفقد در چه فلق

زاهد بدرس عشق بده هر دو کون را
عادت بکن بعزلت با خرقه خلق

املا بنوش باده برو خانها نشین
با عاشقان غمزده مانند چنین نسق

شدیم خسته دل زار از خیال فراق
فرو رود دل ما کو گرفته پای فراق

بکام دل ننشستیم دمی بدلبر خویش
فکند چون فلک بر سرم بلای فراق

درین چمن گل شادی نخندیدم از رخ یار
خزان شود گل مقصود دلکش فراق

شدیم پیر ضعیف بر فتاده چو خاک
از آن زمانکه شنیدیم صوت نای فراق

ز ضعف یک قدم خویش را نمانده بپیش
هر آنکه گیج بگیرد بکف عصای فراق

ز وصل یار با ملا عجب بسر زری بود
که شد نصیب من خسته را بهمهای فراق

آمد بناز خانهٔ من دلبر شفیق — در آتش محبت او شد دلم حریق

ای خضر راه لطف نما دست من بگیر — شد مدتی به بحر فنا گشته ام غریق

افسوس پس از جمال چه یوسف مرا — افکند برادران زمان در چه عمیق

در خلوتم بگوشهٔ عزلت درین چمن — خبر دو دست نیست اگر مونس و رفیق

از من نشان مپرس مسوی میار ۲ — حیران نشسته است عقل ما بدین نکتهٔ دقیق

از عشق گلرخان چه از زاهدان مپرس — ناشنیدند سخن غم یار این رفیق

املا بیاد دوست بکن صرف عمر خویش ۲
ما سر بند پر خیر شود میشود عتیق

مشاطه یان حسن خداداد چه لایق — با خانه خوش ساخته چه بنیاد چه لایق

از سیر گلستان نشود خاطر من جمع — با خرمن آتش زده ام داد چه لایق

هر حکم بما ساخته او از سر لطف است — با شاه جهان بخشش خود داد چه لایق

ای زاهد فریب ده مکن منع ز رندی — زاهد خشک این همه ارشاد چه لایق

آرام نگیرد دل عاشق بخبر از یار — بی سیر گل مل با دل ناشاد چه لایق

تا چند کنی آرزوی زینت دنیا — چون عمر رسد خانه بنیاد چه لایق

املا بغم درد مکن این همه افغان — با حکم ازل فریاد چه لایق

ناله

دلم چو غنچه شد از ذوق نوشش خنده چاک — مرا چرا حب عشق تو چو نشتر تریاک

پیک گر شبنمی که بناز از روی استغنا — ببار از عاشق مسکین چه خنده دار باک

مقیم کوی تو گردیدم بجای رگ رز — ببار شکسته تو بین چه بادل ناک

قدم همت خون تو ببین سر افراز — مقام پست تو باشد صحیفهٔ افلاک

بلبل رسید مرا چاره انتظار زحمت — ببار نشاش اگر ا بمقدم تو قدم

نظر بسوی رقیبان تو حرمت مفتحین — چه لایق تو لیکن گه سوند گل کنی با خاک

کدام ساعت بحکم بود نهد املا
سر ارادت خود را بحلقهٔ فتراک

یار با ملامت زاهد خواهی اعمال چه باک — گل دهد پست ز جور ستم خار چه باک

مست از رور الستیم نه از جام شراب — گر ندانیم ره خانهٔ خمار چه باک

گر همه خلق جهان در پی قتلم کوشند — گر تو بر سر من رحمت یار چه باک

مقصد عاشق کامل نبود غیر فنا — سر منصور مرا از غضب دار چه باک

صد جفا گر بکشد عاشق سرگشته مرا — گر ز دلدار شود وعدهٔ دیدار چه باک

دل بگیسو بنهد گر چه بود مرشد وقت — نشنیدند سبحه گو چه بار از چه باک

در نظر جلوه کنند شمع رخ یار املا — همچو پروانه بسوزم دل افگار چه باک

میکند از زهد خشکم پارسا کس میحچ ننگ
میکند از عشق جام من پر پیمانه ننگ
بسکه رسوای جهان گشتم ز طغیان جنون
میکند از کار بی قید من دیوانه ننگ
نی جنون کاملی دارم نه عقل دوربین
دارد از این خصلت من عاقل و دیوانه ننگ
مشق درس خانه ویرانی نمودم سالها
میکند از خانه من جغد و ویرانه ننگ
نی مسلمانم تمام و نی برهمن مقیم
دارد از اندیشه من سبحه صد دانه ننگ

بسکه املا گشته‌ام سرگشته همچون گردباد
دارد از حیرانیم هم خویش هم بیگانه ننگ

جا کرده همچو جان بتنم عشق بی کرک
افکنده آه ناله من رخنه در فلک
آزاده خواهی گر شوی خوار نیز در چمن
بی رو مباش همچو مسیحا تنفس سگ
جز عشق دوست کار دگر گر کنی حرام
گردد مطیع امر تو هم جن هم ملک
روحانی باش در صف روحانیان
خواهی که چون مسیح کنی سیر در فلک

املا بخر رضای دل مهوشان مخواه
خواهی که با عیار رسولی زکف محک

شد سینه‌ام ز خنجر تیر تو چاک چاک
در انتظار روی تو سر می‌نهم بجای
گر صد هزار همچو من از مبتلا
منم ز اشتیاق جمالت سر راه خاک

بی نور

بی نور عشق ره ننمایند بزاهدان
گر چه کشند محنت چهل چله در مغاک
از زشت طینتان مطلب شیوه صلاح
خنجر خار آرزو نشود شاخه تاک
از خود سفر بمنزل جانانه میکنی
بی عشق دایما تو درین دشت هولناک

کدام پای همت سعدی بود نهد املا
سر ارادت خود را بحلقه فتراک

در دین پاش در طلبش سوده نمک
روحانی باش تا شوی در خلوت ملک
در نطع عشق حاصل سر و جان بباز
گردد مطیع بر کف تو چرخ فلک
از نار عشق سوز دل بیقرار خویش
گشته خمیده ملک تو از عرش تا سمک
بالک مکه در سفر عشق او قرار
واصل شود بخدمت جانانه من سلک
از عشق بر ستیزه شو نفس با کمال
شیر خیال مطیع نگردد با هر سگ
از غیر عشق همره دیگر مجو بپیر
من سالک بلا مدد العشق هالک

املا بغیر عشق مپو راه دیگری
با قلب ناروا تو عشق آمده محک

صد شمع کند بر سر پروانه من جنگ
مجنون بکند بر دل دیوانه من جنگ
اگه شود از نیت مر زاهد پالوس
هر لحظه کند گر بر در میخانه من جنگ

تا هر سینک حوادث رسید از عالم بالا
اول بکنند در طلب خانهٔ من جنگ

بلبل که عالم گشته شیدا در بن باغ
انگیخته بر صفحهٔ افسانهٔ من جنگ

از تیره گی بخت زن دیمن ایام
هر لحظه کنند بر ثمر و دانهٔ من جنگ

زاهد که خبر دار شد از مستی رندان
از کینه کنند بر سر پیمانهٔ من جنگ

املا نرسید عقل فلاطون بغم عشق
هر لحظه کنند بر سر فرزانهٔ من جنگ

افتاده کهت کشتی من در دم نهنگ
تاراج کرده محمل من لشکر فرنگ

از محنت فراق ز هجران و وصل یار
هر دم رسد بسینهٔ من ناخن پلنگ

واصل شوم چگونه بوصل تو در میان
باشد هزار بحر بهر بحر صد نهنگ

زاهد بمی پرستی من طعنه میکند
رندان بزاهد خشک تو دارند ننگ

کی میرسم بمنزل جانان بجد جهید
شد راه عشق پر خطر پای لاله لنگ

زاهد نیافت لذت از درد عاشقی
بیهوده فکنند بجز نفیاها جنگ

املا فنا شدم نرسیدم بارزو
هر کنز بکر تیر بتان در دلم درنگ

باکه اظهار کنم قصهٔ شیدایی دل
بفغان آمده ام ز غم رسوایی دل

شاه

شاه جان بخشش و فاکیشی دیر خراب
نه نشیند بجز از خانهٔ یکتایی دل

نیم شب تا سحر در دل جلوه نما
جانم آمد بلب از محنت تنهایی دل

در بیابان جنون در صف ما تمر ده کانا
برق حیران شده از بادیه پیمایی دل

بسکه املا شده ام محو کمان ابرویی
خبرم نیست ز شور شر رسوایی دل

باکه گویم خبر از حکر پروانهٔ دل
هیچ کس را خبر نیست ز قیمانهٔ دل

چه عجب گر دل من منزل جانانه شود
عرش خوابیده بیک گوشهٔ ویرانهٔ دل

در دمی هر دو جهان زیر و زبر میگردد
گر کنند شور طرب هر دمی دیوانهٔ دل

تا ابد مست شود پیک بیادش نرسد
هر کجی پای نهند بر در میخانهٔ دل

تا نمودی رخ خود باز نهان پاختهٔ
کوه را آب کنند گریهٔ مستانهٔ دل

کی شوی واقف اسرار دل خود املا
در طلب تا نشوی مونس همخانهٔ دل

بوصف نرگس مستت زبان ناطق لال
بفکر موی میانت دلم شده چو خیال

چه ممکن است نهم سر بر آستانهٔ تو
تویی باوج کمال منم باوج زوال

بدان امید که شاید نظر بجانب من
بر پگذار تو گشته ام چو سبزه پامال

گرفته راه بیابان ناله میسازم
بغیر فکر تو آید بخاطرم دگری
جمال مطلبی از همه جهان بگذر

بکفر قامت دلجوی تو شدم چون نال
بود بهمند سبب عشاق این خیال و بال
بهر خسی نرسید دولت جلال وصال

درین خرابه چه بنیاد میکنی املا
بود قرار سکونت تو در زمانه محال

برد لست کبیر بیاغ راحت فزای دل
گر گشته بلعل لب می پرست یار
از التفات غیر اگر کم شود دلت
هر مشکلی که روی دهد از فلک ترا
هر غنچه زان شگفته از بوستان ترا
گرد اسیاه گشته ز طغیان معصیت

غافل مشو ز دولت بی انتهای دل
هر صبح و شام نه سر خود را بپای دل
جز ذکر دوست نیست دگر رهنمای دل
سر نه بآستانه مشکلگشای دل
رو در حمایت باد صبای دل
جز شمع روی یار نباشد جلای دل

املا بعشق کوش ز کار جهان گذر
خواهی که با تو روی بیارد صفای دل

ما همچو طرف زغم او رو بهوا گردیدم
تا گرفتیم سبق درس مقامات جنون

یکچنین سفر کردم از خویش فنا گردیدم
تا قیامت هدف تیر بلا گردیدم

ما همچو مجنون الم پیشه بصحرای جنون
از بداندیشی ایام ز نقصان خرد
درد بود دست صفا بخش دل درونها
همچو بار امانت شده ز آتش نبود

بیخود و سوخته تشنه با کسر دیدم
عمرها در طلب حرص هوا گردیدم
بر عبث گرد جهان بهر دوا گردیدم
حیله‌ها کردم تا اهل صفا گردیدم

با لبها خون جگر خورده له پوسیدم
تا که املا سگ از باب وفا گردیدم

از عشق تو از سر دو جهان با بگذشتیم
مجنون صفت از دلبر لیلی صفت من
قلاشی رندی سبب شهره عشقت
در آرزوی سرو قدت اشک خونبار

در جستن شمع قدت در بدر ستیم
در کوه و بیابان ز غمت نوحه گرستیم
در باغ جنان چو باشی بپیش بستیم
چون قمری جان سوخته بی بال پرستیم

در شهر عدم در طلبش با بر کابیم
دلخسته جگر پر الم پر چشم پر آبیم

از عشق بتی فتنه فزای دل درویش
در مدرسه تا درس جنون پیشه من شد
تا بر ورق نقد دلم ترک جفا جو

افروخته بسوخته مانند کبابیم
آماده گرداب بلا همچو حبابیم
صد پاره دل همچو کتابیم

املا بسراغ جرس محمل لیلی | در دشت جنون گمشده در عین عدم

پس الها منزل خود دامن صحرا کردم
ناقهٔ لیلی خود بادیه پیما کردم ۲

توجه

همچو بلبل همه شب تا بسحر مینالم | تا گل روی از دور تماشا کردم
عمرها معتکف کعبهٔ دل گردیدم | بعد از آن شمع جمال تو تمنا کردم
گشتم از راحت آسایش گیتی محروم | تا غم عشق ترا در دل خود جا کردم
قطرهٔ بر صدف دل چکید از ابر کرم | از غمت پیکر خود موجهٔ دریا کردم
بسراغ تو خود هر طرفی گردیدم | آخر از خانهٔ خود روی تو پیدا کردم

در سراغ خبر خیمهٔ لیلی املا
خویش را همچو سر گشته شیدا کردم

در خیالت صنما تا آمده بیهوش شدم | از خیال همه چون خواب فراموش شدم
شکر لله که گذشتم ز سر زاهد خشک | در صف رند بلاپیشه می نوش شدم
نعمت هر دو جهان چون بر کاهی نبود | تا بدور لب لعل تو قدح نوش شدم
کی تجاوز کند بمملکت خسرو جم | تا ز هجران تو امید و بیت بمند پوش
از دلم خور کند مشعله در عالم قدس | تا بفکر سر زلف تو سیه پوش شدم

عمرت

عشرت مردم پروانه بود عریانی | زان سبب در ظلمت خانه بر دوش شدم
نیشتها بر جگر خویشتن نخوردم املا | زان زمانیکه بفکر طلبت نوش شدم

فارغ ز داغ عشق ز سود و زیان شدم
در باغ دهر میوهٔ باغ جنان شدم

از فیض باده نوشی بمن داغ عنبر | محرم بطوف کعبهٔ روحانیان شدم
از بس نیستی تکبر در سر چمن | محرم بخلوت صف روحانیان شدم
از بس بپته هم قدم غیره نیافتند | آئینه دار نسخهٔ شیرین زبان شدم
در شطار یوسف عالی مقام خود | خلوت نشین حجرهٔ کنعانیان شدم
حسن بدیع در فلک دل طلوع کرد | فارغ ز درس رسمی علم بیان شدم

تا داد پیر عقل با ملا سراغ عشق
با درد محنت دو جهان مبتلا شدم

عمریست بسودای رخت در بدر استم | یک لحظه نشد تا ز تقوی بکار دگر استم
هر شب بخیال رخت ای سرو خرامان | خون قمری جگر سوختهٔ بال و پر استم
از درد غم عشق تو هر لحظه در این باغ | من با دل پر محنت با چشم تر استم
تا جای بسلم حیرت تهمت آتش عشق | بسودای تو ام از دو جهان بیخبر استم

زاهد مکن از عشق بتان منع فراوان   جز عشق بکار دگری بی هنرستم
تا پیشه خود ساخته ام در پی تحقیق   فارغ ز جفا خواهی دور قمرستم
مجنون شده عمریست بصحرای محبت   طوفان ملامت شده بی پا و سرستم
تا شعله رخسار تو مد نظرم شد   در موجه گرداب ملامت خطرستم

املا ببیابان عدم از الم عشق
از خود گذری کرده بفکر دگرستم

و بکام نهنگ

عمریست اسیر سیه خط فرنگم ۲   چون بو نه ... حیران شده ۵
عمریست که من غرق بگرداب جنونم   پیسر تا بقدم موجه غم داغ پلنگم
گر عشق جفا پیشه بمن دست نگیرد   زین باده چو نا قطع کنند لاله رنگم
از بسکه مرا بخت بمعراج زوالست   از شیشه تحصد خوف عجب تخته سنگم
از من چه طلب میکنی سرمایه راحت   عمریست بنفس سگ سرگشته بجنگم
گر یار کشد تیغ بکشتن سر من   پروا نکند بیشتر از جان کالنگم

زاهد مکن از زهد خشک فخر با ملا
از سلطنت عشق تو از زهد بننگم

گر قدم آرد بمن سوی کلفت خانه ام   فیض صبح عید گیرد کلبه ویرانه ام

میکند

ای ابر بهار

میکند هر صبح بر دین عقبی هر نفس   هاهی و هوی نعره مستانه دیوانه ام
تشنه لب مگذار از فیض خود ای ابر بهار   چون صدف عمریست مشتاق در یکدانه ام
منعم ای زاهد مکن از گریه ام بهر خدا   کار چندین توبه سازد گریه مستانه ام
یک نفس بر خلوتم بنشین گل باغ مراد   تا شود صبح سعادت شام ماتم خانه ام
تا نگیرد سوز دل از تیغ الماس جنون   محرم اسرار گر شد سبحه صد دانه ام
زاهد از خلوتم بر خیز میترسم مباد   خرمن خاکستری از برق آتش خانه ام
تا شنیدم نکته در مسجد جنون از پیر عشق   از حدیث توبه زهد خشک بیگانه ام
سبحه سجاده و دستار من باده شد   تا از ذوق می مرید گشته پیمانه ام
بر خرابیم نشسته تا از می گلگون رسید   مخلص خلوت نشینان در میخانه ام

نیست املا را پناهی غیر خاک کوی دوست
گر فتد در پای هر شمع سر پروانه ام

از شب یلدا درگاه تو بحر نیست نیازم   افسرده تر از بال مگس چنگ نوازم
جز نیستی در صفحه دل نقش دگر نیست   از لطف کرم ما نظر شمع طرازم
از چاک تو خسته دلان از همه بیش است   افزار کرم ذره پا به سوز گدازم
یک قطره از بحر کرم ریز بجامم   یکباره شود از فیض جنون شمع فرازم

از قهر گداز دل محبت زده ام را
ای شاه جهانبخش ببند نگاه که نالم

رقص چو صبا این تن فرسوده املا
یک شیوه کند چشم تو هنگام نمازم

دیوانه ام ز جوهر او را که فارغم
مستم ز نشئه ثمر تاک فارغم

گردم شعار خویش بعالم جهکتکی
از گیر و دار گردش افلاک فارغم

گردم خرابخانهٔ خود را ز سیل اشک
از تندباد عالم غمناک فارغم

تن را ز آتش دل غمدیده سوختم
از جاه و ذات دامگه خاک فارغم

یکجا بسر زده ام دل از آتش مزاج خویش
املا ز قهر دشمنه بی بال فارغم

ازان وقتی که شور عشق غارتگر زینه دارم
نه مشتاق بهشت عدن نی بیم از سقر دارم

مکن از کحر منعم زاهد تقوی پناه من
تو با کار دگر مشغول من کار دگر دارم

اگرچه تقوی زهد و ورع نبود خصال من
نیم غمگین که غنچه ناله آه سحر دارم

مکن زاهد ز آه و ناله ایطافقی عیبم
ز حیرت در پس آئینه مو خود نظر دارم

چی از رفتت باد خزان شد بهار من
درین گلشن نه برگ نه شگوفه نه ثمر دارم

بجلوه گاه معنی روز و شب املا فگن
بپای آهوی رم کرده عمر در گذر دارم

حدیث در پس سوال شنیدن آرزو دارم
ز شاخ ما بستی تقوی بریدن آرزو دارم

بیا ای عشق بسر حشر دیدن دل من ستاق
درین گلشن بجای خون ... آرزو دارم

تعامل مشتبه یا بنظر سر جان ز ارم چمن
چنون بار ملامت را کشیدن آرزو دارم

قرار دادن دار ای سخته دل بار گران عشق
چو نخل سر ثمر قد را خمیدن آرزو دارم

ز چوگان محبت بخشش قوت درد دل املا
بمیدان جنون چون گوی دویدن آرزو دارم

ازانوقتی که دلرا با محبت آشنا گردم
در اندوه محنت راه سوی خویش وا گردم

ندانستم که معراج محبت درد و غم بوده است
چه بد کردم که از غفلت بدرد خود دوا

بمقراض فنا دادم سر خود را بسان شمع
بحمدلله کز این درس گران از خود ادا گردم

شنید خنجر آهو نگاهان بی اثر نبود
عبث گردم که زخم خود با مرهم شفا

شدی املا مطیع نفس ظالم مشتری بدبخش
ندانستم طریق زندگی بر خود جفا گردم

ازان زمانکه بعشق تو مبتلا شده ام
بدرد محنت ایام آشنا شده ام

ازان زمانکه بدرس جنون شدم مشغول
ز فضل تقوی و زهد و ورع جدا شده ام

شنیده ام البقاء فی الفنا میسر نیست
ازان محبت بخیال تو من فنا شده ام

زحال زار من بینوا چه می پرسی　　بدور نرگس مست تو من خراب شدم (بینوا)
بفکر قد تو پستم بدر چشم تو مست　　گهی کباب گهی شعله گه هبا شدم
هزار بار بجوید هم آمدم زخود رفتم　　ازان زمانکه بدرد تو آشنا شدم

گهی بصومعه املا گهی بمیخانه
بجستجوی تو چون نکهت صبا شدم

پسند طینتم بر گرد آشنا خانه میگردم　　برای سوختن تا همچون سر پروانه میگردم
بجستجوی شمع عارضش تا شام　　گهی در کعبه گاهی گرد هر بتخانه میگردم
بامیدیکه شاید گنج مقصد بکفم آید　　بپای جغد هر دم گرد هر ویرانه میگردم
بجستجوی لیلی ناقه نقش و نبال محملها　　چو مجنون خفا بنخود دیوانه میگردم

بپای من نباشد هیچ کس بیهوده کار املا
بدل جانانه حاضر من پی جانانه میگردم

عمرها یکقلمی این دل شیدا کردم　　تا نشیمن گهی بر دوست مهیا کردم
مست بیخود شده دامن صحرا رفتم　　تا بسراغ جرس محمل لیلا کردم
چند در فتنه بروی دل خود بگشادم　　تا هوا خواهی آن نرگس شهلا کردم
تا شدم محو بدرس سبق مکتب عشق　　صد قیامت بدل غمزده بپا کردم

صبح

تا شدم

تا شدم خاک نشین ره زندان املا　　تا ز سر زره خورشید سر پا کردم ۲

منم ز باغ جهان چشمن غبان خواهم
نه رونق چمن زیب گلستان خواهم

ز منگر نفس سگ بدنهاد کافر کیش　　هزار مرتبه هر روز الامان خواهم
بعیب جوئی خود آنچنان شدم مشغول　　که نیست فرصت این عیب دیگران
نقاد عیب همان من نوای زاهد　　تو طوف کعبه من کوی گلرخان خواهم
چه نسبت است زلیخی غمم ترا با من　　تو نوبهار خواهی من خزان خواهم
ازان زمانکه مقید شدم بدرس جنون　　تحلق راحت با خویشتن زیان خواهم

بمقصد دل نکنم هیچ کار من املا
هر آنچه مقصد یارست من همان خواهم

ز هجوم برق حیرت ز جهان خبر ندارم　　ز تلاطم غم غم پا و سر ندارم
بخدا تو منعم ای شیخ مکن ز عشق بازی　　بجز این هنر بعالم هنر دگر ندارم
خبرم بپرس غواص در قعر یکه دریاست　　چه محیط عشقم خبر از دگر ندارم
بکنار دشت هامون شده ام ز شوق مجنون　　بجز از سراغ لیلی دگر هنر ندارم
همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم　　چه شود که رخ نمایی سر تر که هنر ندارم

ز بسکون من بکعبه نقش زمین بد است
بخیال شمع روشن چو سمندر در آتش

بجز آستانه او نفسی مقر ندارم
شدم آتش غم املا غم بال بر ندارم

از آن زمانکه بقید جنون گرفتارم
بلا محنت ایام را خریدارم

خیال سلطنت جام جم نخواهم کرد
مقیم میکده پیاکن خراباتم
بجز مقام طلب پر خطر مقامی نیست
مرا نگاه بیتی شعله منشر املا

از آن ما که قدح نوش پیر خمارم
از آن زمانکه جنون کرده شیوه در کارم
عنایتی بکن از لطف جام پیر شارم
ز فکر مصلحت کار کرده بیکارم

صید نخود میرده ام اکنون کجا روم
وحشت زیاده شد بیدی الربا روم

از فیض درد دلبر من رام بنده شد
صد شکر از هجوم تحیر در این چمن
دنیا نمنزلیست اقامت کند کسی

بسوی طبیب که زبرای دوا روم
پیر گشته در سراغ مه خوش ادا روم
وقت است در حمایت شهر بقا روم

املا مقرر است بقا در فنا است
هر سو بجستجوی مقام فنا روم ۲

عمرها در جستجوی یار من دیوانه ام
زاهد خلوت نشین کر سبحه گردانی کند
گنج مقصد کی بآسانی بکف حاصل شود
سالها چون قطره فکر درس مستی کرده ام
طالب بیدار شاهم از اثر رم کرده ام
چون کنم تا همنکی با هستی در بحر روزگار

سالها من در خیالش خواب بر برده ام
شکر لله من بیاد جلوه جانانه ام
زان سبب من معتکف در گوشه ویرانه ام
در کنار بحر حیرت چون گهر یکدانه ام
ای برنج عاصیان در فکر طوق خانه ام
میکنند تلقین درس نیستی همخانه ام

سالها از بسکه املای پرستی کرده ام
دل نشین باده نوشان در میخانه ام

عمرها شد در خمار جلوه جانانه ام
زاهد تقوی از کفم برد داغ عشق رفت
من دل از جان بلا چو را پیچو مانده ام
از سر زاهد جنگی سر خود اسم چون کرد باد
از گروه عاشقیت چون یان دلم زمکرده است
شورش طوفان حیرت خاک من بر باد داد
بسکه املا از غم عشق بتان حیران شدن

همدرد غم از عاقبت بیگانه ام
چشم دل بکشاده محو نرگس مستانه ام
هر کجا شمع رخش ظاهر شود پروانه ام
در بیابان جنون در چرخ چون دیوانه ام
با گروه جاهلیاران موش همخانه ام
گه چو زاهد در حساب سبحه صد دانه ام
مدتی شد معتکف در خلوت میخانه ام

عمری بجستجوی تو ای دلربا شدم
تا یافتم نشان رخت را فنا شدم

در انتظار چشم تو بودم تمام عمر
از یک نگاه گرم تو مبتلا شدم

در خانقاه مدرسه بودم بیاد تو
از یک ادای چون تو چشمت ادا شدم

بستم بروی خویش در از جهت قرار
با عشق خانه سوز تو تا آشنا شدم

با یار زلف جعد سمنبوی ماه خود
سرگشته کو بکو چو نسیم صبا شدم

اشفته گداخته چون شاخ سنبلیم
تا از حریم کعبه کویت جدا شدم

شد صرف عمر من بطلب کار بی نگار
املا هزار شکر که اهل وفا شدم

تا بعشق مه پری فتنه خریدار شدیم
زاهد یکدانشته در کوچه بازار شدیم

شد یقینم که درس باغ و راغ نخند
کار خود مانده در فکر دگر کار شدیم

فصل دانش سبب دورکی جانانه
مست مجنون نشد در خانه خمار شدیم

در نظر قامت او جلوه بتا نمود
از همه کار جهان بیدل بیزار شدیم

رفتیم از خویش چنان قوه پروازم
تا بدام خم آن زلف گرفتار شدیم

از همه خلق جهان فارغ بیگانه شدیم
تا ز عشق بشنو آنکه خبردار شدیم

عشق بنمود با ملاره رسوا را
همچو منصور مقید بسر دار شدیم

نیست

ازعشق

از عشق تو چو نی بسر بازار بنا شدم
منصور صفت چون بسر دار بنا شدم

از درد شفا عاشق دلخسته بیابد
چون با الم درد خبردار بنا شدم

پاک نگند سینه بخنجر گونه معشوق
در کار تو چون از همه بیکار بنا شدم

با سوخته کان بنت شب افت جا نیست
در سینه رداوفش دستار بنا شدم

میخانه صفا بخش دل باده پرستست
چون در طلب ساغر سرشار بنا شدم

یک جرعه کند کار دو صد توبه زاهد
چون معتقد خانه خمار بنا شدم

املا شده از داغ جنون شته ام افسون
در خلوت زهاد دشنکم خوار بنا شدم

چون محو بآن نرگس مستانه بناشیم
چون داکر و ساغر بیمانه بناشیم

از صحبت فرزانه نشد خاطر من جمع
چون معتقد مردم دیوانه بناشیم

کی خلوت زاهد روم از بهر عبادت
هرگز بدر خانه بیگانه بناشیم

از شمع رخت چون من کشته حیران
جان سوخته در بند پروانه بناشیم

املا سر من فرش بود بر سر انگوی
چون همچو سگان بر در میخانه بناشیم

تا کی از هجر تو من گریه مستانه کنم
تا بکی منزل خود گوشه ویرانه کنم

گر راز دل خود نکته اظهار کنم / مرشد مهر خلق جهان را همه دیوانه کنم

پرتو روی تو هر سر که بخیالم آید / دل محنت زده خویش پریخانه کنم

من که دست رسی آنکه بجان دل خویش / کاکل سرکش پرچین تراشانه کنم

رسم عاشق نبود هیچ راحت تن / سینه خود هدف ناوک جانانه کنم

از غم عشق تو ای شمع دل انجمنم / خویش را هم سفر همدم پروانه کنم

روز و شب عشق جنون میکند املا بامید
دل حیرت زده خویش چو میخانه کنم

حیرت زده عشقم من خانه ندارم / ماوا بجز از گوشه ویرانه ندارم

از صحبت عاقل بدلم تفرقه افزود / الفت بجز از مردم دیوانه ندارم

شهر طره عشقیت رضای دل معشوق / هرگز الم از ماتم پروانه ندارم

حیرت زده ام بر در میخانه مقیم / کار دگری جز غم جانانه ندارم

تا درس محبت شنو فکر من و شیخ / در دل هوس سبحه صددانه ندارم

زاهد روش منزل از باده چه پرسی / هرگز خبر از مردم بیگانه ندارم

محو رخ جانان شدن بجز از غیر
املا خبر از کعبه بتخانه ندارم

حیرت زده ام من ره کاشانه ندارم / خبر عشوه آن نرگس مستانه ندارم

نور و زند قیمت می رفت بکر دونه / من خبر در میخانه دگر خانه ندارم

زاهد ورع زهد با طوار تو لایق / من صنعت این سبحه صددانه ندارم

از من چه خبر پرسی از این جا دنه / ما تم عشقم از افسانه ندارم

من طایر قدسیم نبود منزلم این خاک / جز جام لب یار دگر دانه ندارم

در انجمنم جلوه کند شمع رخ یار / کاری بجز پیشه پروانه ندارم

از صحبت عاقل نشود خاطر من جمع / جز مصلحت مردم دیوانه ندارم

از من چه طلب میکنی آثار عبادت / کاری بجز از نعره مستانه ندارم

با طوف حرم چند کنی سعی با ملا ۲
من خانه بجز خانه جانانه ندارم

من مست الستم سر میخانه ندارم / من باده پرستم خبر از خانه ندارم

هم پیشه یعقوبم محروم وصالم / شد جام بدستم لب جانانه ندارم

خواهی شمع فدا شد دل جانم به ره عشق / افسوس که یکسوخته پروانه ندارم

زاهد مکن از رفتن میخانه مرا طعن / جز میکده عشق دگر خانه ندارم

از گریه مرا منع مکن زاهد خود بین / من پیشه بجز گریه مستانه ندارم

از صحبت من عاقل فرزانه گریزد — یک همدمی جز مردم دیوانه ندارم

املا بخیال مه خود بیخبرم من ۲
هرگز خبر از سبحه صد دانه ندارم

امروز ما بخدمت جانانه میرویم — از خانقه گذشت بمیخانه میرویم
در دور قدح خشیلان بمیخانه شتاب — در کوی دولت بسجود بتستانه میرویم
از پند عاقلان چه بهی شد بکار من — از جان دل بصحبت دیوانه میرویم
غواص بحر عشق شدم از نجوم درد — در جستجوی گوهر یکدانه میرویم
تا نقلمین پوختن بدلم جا گرفته است — ناچار سوی خانه خمار میرویم
هر صبح شام در صف رندان ناده — در اشتیاق ساغر پیمانه میرویم

املا چو من زبان زده نبود بروزگار
شد مدتی بطوف حرمی نه میرویم ۲

هیجا چو ما بلبل از سبحه دمی پیر چمن گریم — بیاد ماه کنعانی من از هجر وطن گریم
که امشب وقت با دلشد طرا افزاید — چو شمع از آتش دل تا یکی در انجمن گریم
زده سنگی غضب باد خزان بر پای گلها — من از حیرانی شاخ برگ یاسمن گریم
شنیدی سبک املا بیوفا بیها شمشیر — چو ابر نو بهاران من بحال کوهکن گریم

نوش

زدرد بیقراری خویش هر دم زار میگریم — گهی در کوچه گه در سیر بازار میگریم
بسان بلبل شوریده داغ خار دیده — چو ابر نو بهار از آرزوی گلزار میگریم
محبت می کند تعلیم هر دم فکر جانانی — چو منصور جفا جو اشتیاق دار میگریم
شنیدی بیوفاییهای لیلی در بن گلشن — بحال زار مجنون هر نفس بسیار میگریم

چو قمری هر نفس املا من حیران در گلشن
بیاد جلوه آن سرو خوش رفتار میگریم ۲

بی باده گشتم مستی آرام ندارم — بی یاد لبت آرزوی جام ندارم
عشق بت صفا بخش دل عاشق شد — بی عشق تو در هر دو جهان کام ندارم
وحشت زده ام دشت بیابان وطنم شد — دلگیری با مردم ایام ندارم
محتاج باو ختم از خلق گریزان — از بس طمع پخته هم خام ندارم
تا عشق زده آتشی بر سینه زارم — در خانه خود فکر سرانجام ندارم
جز خال لب چه چشم زلف گره گیر — مندانه در بین دام که دم ندارم

املا شده محو جفا پیشه نگاهی
هرگز غمی از واقعه عام ندارم

ما طریق هر زه گردان از صفا آموختیم — شیوه سنگدلی از چهره ما آموختیم

ما درس وحشت ولیک تشنه هیچ گردیم و
جان سپاری از شهید کربلا آموختیم ۲

پیالها در سکر خود خم نشین خورده‌ایم
ما طریق عیب‌پوشی از قبا آموختیم

ما طریق امر پیر خود درس محبت بسیار
از گل تصویر از تیر بلا آموختیم

تا دل خود داده‌ایم بر دست ظالم خیری
راه رسم بیقراری از صبا آموختیم

عمرها کردیم خدمت بر در پیر مغان
نیستی می‌پرستی و وفا آموختیم

هر که شد شاگرد با ملا بدرس بیحول ۲
اول اوراق صفحه درس فنا آموختیم ۲

ما طریق عمر رفتن را ز آب آموختیم
ما نبال بیمداری از حباب آموختیم

خانه سر دو شیم در دشت جنون چون گردباد
عشق خطا بی‌ثباتی از سراب آموختیم

از خموشی حال شد صد عقل مشکل‌ها
فکر در سن بی‌زبانی از کتاب آموختیم

عمرها در خلوت پیر مغان بودیم بصد
تار موز نشه بخشی از شراب آموختیم

سالها در محفل خود ز غم عشق بتان
راه رسم سوختن را از کباب آموختیم

بهر فتح دشمن بینش گرش در سر جراب
فصل علم خاکساری از شهاب آموختیم

پیشه ما شد بر شب صبحی جنون
ما ز زلف شعله خوبان پیچ و تاب آموختیم

بو نادر از عجب پیشه‌ای فوق پیر دور
لکان غم خفتیم ما بخت خواب آموختیم

تا گرفتار

تا گرفت املا ز پیر عشق تعلیم جنون ۲
در دل محنت اثر راه فدا آموختیم

ما طریق جا به بیار از شرار آموختیم
ما ز مو بیقراری از غبار آموختیم

عمرها سر افکنی با پیشه خو کرده‌ایم ۲
راه رسم خار چپاران از مزار آموختیم

تا که دلها گرفت با خلق ظاهر ساختیم
این که وحشت را ما ز فصل نوبهار آموختیم

عمرها سرگشته همچون کاکل خوبان شدیم
ما شکست کار خود از زلف یار آموختیم

درس علم می‌پرستی را درس محبت بیرا
از لب خندان جان بخش نگار آموختیم

در بیابان جنون عمر لیست ره پیما شدیم
شیوه مستی ز چشم پر خمار آموختیم

در دل جا کند

مشق تعلیم جنون تا کردیم املا سالها ۲
از برای جان سپردن طرفه کار آموختیم

روزگاریست که از کرده خود منفعلم
از غلط کاری تقصیر خود در خجلم

تیر مژگان که صد خسته بدل افکنده
لاله‌ای گلنگ فرو مانده بر بالکلم

تا گرفتیم سبق عشق من از پیر مغان
به سوختن را ز آموخته شمع چگلم

فاش شد بر روی زمین موج گناهم چو گهر
وای بر من بکنند خلق جهان گر بحلم

رفتیم املا ز خود یاد به بیجا گفتم
عشق آتش زده تا در ورق جا دلم

مجنون وقت خویشتنم فرزانه نیستم | چون مرغ در تلاش غم دانه نیستم

شبنم از آشیانه نسیمم درین چمن | چون جغد در حمایت ویرانه نیستم

رند قدح پرستم چون زاهدان وقت | در بند تار سبحهٔ صد دانه نیستم

غفلت ز همنشینی عاقل زیاده شد | با همدم بغیر مردم دیوانه نیستم

منعم مکن ز رفتن میخانه محتسب | من جز رضای دوست درین خانه نیستم

در دامگاه حادثه ای پیر میفروش | جز در هوای خدمت جانانه نیستم

املا بکوی دوست شدم فرش همچو خاک
در آرزوی کعبه بتبخانه نیستم

صحبت

عمریست که همدم ماتمزده کانم | در شهر فنا گم شده بی نام و نشانم

گرچه تن افسرده من پابست بمسجد | در حضرت جانانه بود روح روانم

هر چند که میخواره خرابات نشینم | در آرزوی صحبت ماتمزده کانم

از نام خود گذشتم تا نامم همچو نگین شد | تا نام دگر راه نیابد بزبانم

آتش زده است عشق بتان بر جگر من | فارغ ز غم مصلحت سود و زیانم

تا عشق همه غوش شد بر دلم املا
حیرت زده بر کوچه بازار روانم

غیر از خیال دلبر شیرین ترانه ام | تا شد بسوی مهر چه غم تازیانه ام

سر تا بپای شعله شدم از هجوم عشق | دوزخ بود شراره از بتکده خانه ام

آید بسوی خانه من جلوه محشرم | خورشیدها بسجده کنند آستانه ام

خلق جهان ز حیرت من در شکنجه اند | تا همچو بیخود از نگه آهوانه ام

پیشم قفای غولتم فارغ از دو کون | جز شاخ انس نیست دگر آشیانه ام

من بلبل همیشه ام ز خود درین چمن | فارغ ز فکر و هم مصلحت آب و دانه ام

اکنون بهار گریه از برق انتظار
املا شده است آتش آب آشیانه ام

در کوی دوست بهر تماشا نمیروم | خبر در سراغ خیمه لیلا نمیروم

عشق بتان گرفت عنان دل مرا | هرگز برای خویش بصحرا نمیروم

در سیر باغ یاسمن و سبز لاله زار | جز در هوای زلف سمنبر نمیروم

ثابت قدم بکوی تو گشتم بسان خاک | از تند باد حادثه از جا نمیروم

خاک در تو به بود از روضه بهشت | هرگز بطوف کعبه بطیحا نمیروم

از راه آتشین شد املا دلم کباب
پیش طبیب بهر مداوا نمیروم

از غیر خیال تو سر انجام ندارم | جز گردش چشم تو هوای جام ندارم
تا همچو سودای غم عشق تو با تو | هرگز خبر از قصه ایام ندارم
چون بلبل حیرت زده عمریست در این باغ | با نکهت رخسار تو آرام ندارم
خون جگر است توشه من در ره عشق | چون زاهد بیدل طمع خام ندارم
تا سوختم از آتش عشقت دل خود را | پروا ز غم واقعه جام ندارم
چون سوخته در باغ محبت | بی سیر قدرت یک نفس آرام ندارم

تا خاک نشین گشته‌ام املا نغم دو بیت
دیگر هوس آرزوی کام ندارم

قمری

از شش جهتم جلوه کند عارض ماهم | گرد دو یکدا مبین جهت آماده نگاهم
رم کرده ز من راحت ایام به یکبار | اخگر شده کاشانه‌ام از آتش آهم
از بهر خدا شه نگهدار جهان را | عمر است به سودای تو افتاده به راهم
سر تا به قدم درد شده پیکر زارم | مست آمده در خانه من جلوه پناهم

املا نغم محنت درد دل پنهان
چشم تر و رخساره زرد است گواهم

از خانقه به میخانه خمار میرویم | در آرزوی وعده دیدار میرویم

نوشیده

نوشیده‌ایم باده جان‌بخش معنوی | از جان گذشته ما به سر دار میرویم
دارم دل خراب در این خاکدان دهر | در جستجوی خانه معمار میرویم
هر روز گرد کوی تو چون بلبل اسیر | با آه و ناله دل افگار میرویم
در جستجوی سرو قد دلربای خویش | هر صبح و شام جانب گلزار میرویم
گر صد شکست در دل ما افکند فلک | باشد چه باک جانب دلدار میرویم

املا مکو دشت بگذر از معرفت
هر دم به یاد آن گل بیخار میرویم

روز نوروز شد از یار وفا میطلبیم | بوی آن زلف سمن سا ز خدا میطلبیم
عافیت جو نبود بهر تو شمع رخ یار | زان سبب من ز خدا رنج و بلا میطلبیم
با امید یکی شود سر و بقا دست رسم | از خدا در پی عشق و فنا میطلبیم
آنچه از درد رسید است به من مژده به جاست | از خدا نفع و تحطط دوا میطلبیم
دوستان از من بیمار کدورت ز چه اند | گنهم چیست بجز آنکه رضا میطلبیم

کار من خام از آن نیست در سن پیر خراب
از خدا وقت دعا غیر خدا میطلبیم

افکنده تا به دشت سیا با محنتیم | طوقا چه تهم ثمر نخل محنتیم

تا عشق کرده جا بدل بیقرار من ۲ — دهقان تخم کلفت عنقای غم ام
شاخ بلند پدر و بود آشیانه ام — در دامگاه جانته بنود اقامتم
کردم وطن به بیشه مجنون ز بیخودی — طغرا نشین کونه صحرای حیرتم
تا یافت بهره دل ز غم عشق گلرخان — با محنت آشنا گر بران ز راحتم
افتاده خار زار بپای نگار دوست — بهتر بود ز دولت شاهی غریبم

املا بهر کجا که روم در سراغ دوست
جوانی گر باد بیسر و سامانی حیرتم

بهر از حیف که سود از زبان ندانستم — بغیر گرد از این کاروان ندانستم
بهار عمر گذشت و لیکن حیف — فسرده گشتن خود از خزان ندانستم
بوقت صبح شدم مست خواب در غفلت — زبان خوش نفس ز جواب گران ندانستم
ربود دل ز کفم دلبر ستیزه گری — مقام منزل آن دلستان ندانستم
ز ابر گریه نشود سبزه نخل مقصودم — چو سبزه قیمت جواب روان ندانستم
گذشت حاصل عمرم بفکر جلوه غنچه — از این معامله غیر از زیان ندانستم

سیاه شد ورق دل ز محو صرف املا
صفای وقت ز علم بیان ندانستم

بلکم ناقص

بهتر تا بقدم غرقه بخون جگر ستم ۲ — در آتش غم قمری بی بال و پر ستم
زاهد ز نشان میدهی از زهد عبادت — عمریست که سر گرم بکار دگر ستم
بگذشت بهار چمن و وقت خزان شد — در باغ ارادت شجر بی ثمر ستم
تا عشق زده آتش حیرت بدل من — از حال خود از دو جهان بیخبر ستم
از تیر که بحث ز تاراج می ایام — آغشته بخون دل با چشم تر ستم

عمریست که املا به بیابان محبت
در آرزوی بستان در سر در ستم

با چشم فتنه خوی تو تا آشنا شدم — با محنت آشنا و ز راحت جدا شدم
بودم بکنج مدرسه عمری با شطارت — از یک ادای چشم تو آخر ادا شدم
از فیض درد یار به سندم — دشمن بجان رسانی حسن دو دانه ام
از فکر کار به دو جهان بیخبر شدم — املا به یاد تو تا آشنا شدم
گشتم بجستجوی تو حیران بهر طرف — تا یافتم سراغ جمالت فنا شدم
در کوه دشت بیخود و حیران چو گردباد — از خود گذشت در طلب دلربا شدم

املا ز زهد درد غم از من میلا شد
عاشق شدم مطابق در دبلا شدم

بلند شد ز جا بر سر راه تو نشستم
هر شام بسی همچو تن یار بسر کوی تو
مجنون شده در دشت بیابان خطا
صد بار ز خود رفتم باز آمدم اینجا

در آرزوی تیغ نگاه تو نشستم
با وعده گه رخ چو ماه تو نشستم
ای قبله جان تنها به پناه تو نشستم
چون گل سبز طرف کلاه تو نشستم

چون مزرع آفت زده عمریست که املا
از دیده به برق نگاه تو نشستم ۲

انگه بیاد زلف تو فارغ ز سنبلم
هر صبح شام در صف رندان باده نوش
گردم خموش پیشه خود در چمن
پروانه ام بسوختن جان گداختن

وز اشتیاق روی تو مستغنی از گلم
سر گشته در حمایت آن تار کاکلم
صد غنچه در نقاب شود از ناملم
وان غنچه نسیم کند نکهت گلم

املا شدم خراب ز چشم سیاه او
تا بگذرد بخاطر من نشه ملم ۲

بصحرای جنون عمریست سرگردان حیرانم
بدرس بیخودی هر چند کردم سعی چندین سال
چه حدیث مشکل عشق از من حیران می پرسی

پریشان گرد باد از دست رفته فکر سامانم
نشد یک نکته حل نادان تر از طفل دبستانم
بیاد فتنه چون طفل مکتب خوان الف تا

صحیح

نه صحیح افسانه ام رامی برد هر سو
چو شمع انجمن از شام غم تا صبح میسوزم
ز طوفان جنون با خویش چون گرداب همچشم
مقام آشیان مرغ روحم عالم قدسست

اگر چند یکه همچو بوی گل از دیده پنهانم
جواب ابو بهاران از فرق پا سر پا
کجا باشد مقام قنبر اسیر و خرامانم
دو روز دیگر باین غمخانه پیر فتنه مهمانم

بوقت جان سپردن یا املا بر سرم آید
ز حیرت موجه گرداب گردد چشم عریانم

یک لحظه ز بیطاقتی ارام ندارم
آثار عبادت چه طلب میکنی از من
هر چند که در راه جنون لاف لنگم
چون من نبود هیچ کس بیسر و سامان
چون آهوی وحشت زده آرام ندارم

بر شیشه عیشم که زده مهره سنگم
عمریست که با زاهد و عی در جنگم
از زاهد خود بین شکیم بخواب ز تنگم
عمریست اسیر خم آن زلف زنگم
بالا بهیچ مقام نبود فکر درنگم

زان پیش سپهر
بر دارد کند سوال

تیغ تو بر گلوی املا
تو شیر ازه رنگم

سینه را تا هدف نرگس شهلا کردم
گل بی گفت باد از خزین در سحر

زهی صد فتنه بجان دل خود دا کردم
عمر خود صرف ببک خنده پیچا کردم

خویش را مظهر آثار ملامت کردم / تا غم عشق تو در سینهٔ خود جا کردم

هر نفس فکر پریشانی من افزاید / تا خیال غم آن زلف سمن سا کردم

سالها تربیت دیده بجان بس کردم / پرتو روی تو بی پرده تماشا کردم

سورهٔ حسن تو مانع ز تغابات همه / نقد داغ تو بدل توشهٔ فردا کردم

جانم املا بفغان آمد از تنهائی / خویش را در طلبش بادیه پیما کردم

من غایبانه عاشق آن ترک پیشه ام / هر صبح و شام از غم عشقش در آتشم

نبود پدید چه قرارم ز انتظار / تا محو بیخود از رخ آن یار مهوشم

از من چه میکنی طلب ای شیخ صالحا / شد مدتیکه از غم جانان مشوشم

دارد خراب و بیخود و حیران و بیقرار / طرز نگاه ساقی و صهبای بیغشم

از حسن صبیح تو مضاعف شده دردم / بیتاب بقدم داغ غم چون مهرهٔ نردم

در سوختن آتش عشق تو مثالم / در خوردن خون جگر از هجر تو فردم

اجوق شده از صفحهٔ دل جلوهٔ اغیار / تا در طلب دلبر خود بیهوده گردم

ناقص صفتم لیک بقیفم بغم دوست / شد شاهد اینمعنی من چهرهٔ زردم

تاملتوی

تا ملتوی املا نشوی پر خشانند / ان رفیقا بدست بینکلام نبرم

این زلف پرخم تو پریشان نیاورد ۲ / حسن جهان فروز تو شد برق حاصلم

دور از رخ تو آمده ام من جهان گیر / خنجر مراد بود تیغ قاتلم ۲

موی سفید قامت خم گشته صبح و شام / آئینه دار مرگ بود در مقابلم

در کوه و دشت چون نکنم من مقام خود / بر سیل حوادث آمده بر کنده منزلم

نبود عجب که رتبهٔ شاهی رسد مرا / شد مدتیکه بر سر کوی تو سائلم

کردم پی سفر بشهر محبت ازین چمن / خبر در دو نیست متاع بمحملم ۲

املا بجانه تو نیاید کسی بکار / نبود عجب که کار کند عشق کاملم

مستانه صبح و شام بکوی تو میرویم / در آرزوی دیدن روی تو میرویم

غیر از تو هر چه هست حجاب طریق ماست / بگذشته از دو کون بسوی تو میرویم

هر دم بسوی میکده لب تشنه خراب / در جستجوی جام سبوی تو میرویم

هر دم پی سیر لاله و سنبل درین چمن / در انتظار عارض و موی تو میرویم

املا شدیم خزان سر شاخ زبهر آن / گاهی بسیر باغ ببوی تو میرویم

انکه رسوا شده از نرگس مستانه منم
انکه در کوه بیابان شده دیوانه منم

انکه با درد جنون کرده غم خانه [illegible]
با غم ما شده از نرگس مستانه منم

انکه از شور رخش بوده ز غم عشق [illegible]
کشته سرگشته لب چون دیوانه منم

انکه چون رند قلندر [illegible]
گشته در کنج حرم خلوت بتخانه منم

انکه فارغ ز جهان گشته مشغول صنم
از غم عشق نوای زیر بتخانه منم

انکه از زوج جنون بادیه پیما شده است
گشته فارغ ز خود و جلوه بیگانه منم

انکه املا بطرح [illegible]
شده [illegible]
با برگ نبات
[illegible] پروانه منم

از زور عشق نعره مستانه میزنم
خود را بپای مردم دیوانه میزنم

سنگ غضب باغ تقوی زدم
بنهاد خیمه بر در میخانه میزنم

از زهد خشک بسکه دلم رمیده
آتش بتار سبحه صد دانه میزنم

از باغ بوستان دلم بهره [illegible]
خود را در آتش دل پروانه میزنم

املا بجستجوی [illegible]
پسر از سنگ کعبه
پر عنان خویش
بتخانه میزنم

در دشت جنون بار غمش قطره [illegible]
پر یار تعدیم همچون نی از ناله [illegible]

از فیضی

از فیض لکد کوب عشق غضب آمیز
از خلق جهان رستم از خویش [illegible]

صید بکه دلم مایل او بود شب روز
یکروز دل نشد بند بزنجیر کمندم

هرگز نرسیدم بملاقات دل خویش
[illegible] براه طلبش [illegible]

از [illegible] شود دور
در پیچ و خم زلف که
بر [illegible] املا
[illegible]

در خیال زلف مشکین بتان بوده ام
میشود هر دم فزون [illegible]

آنقدر محو خیال شعله اطوار [illegible]
گه کنم [illegible] میان [illegible]

ناله می سازم بکوی [illegible] شب تا صبح
تا که از [illegible]

آتش [illegible] نصیب [illegible]
در سبوه آمد دل [illegible]

بسکه املا [illegible]
زان جهت مجنون
تنگ شده بوصل یار
صفت [illegible]

شده [illegible] من ببیابان [illegible]
در انتظار زردیتو حیران [illegible]

از آتش محبت ای قبله مراد
با رنگ زرد دیده گریان [illegible]

دادم ز کف عنان دل [illegible]
چون گرد باد [illegible] سامان [illegible]

انواع حل درس معما [illegible]
اکنون بسان طفل دبستان [illegible]

صد صفحه بود موج مکن در ضمیر من … از عشق خانه ز تو تو نادان نشسته ام

در جستجوی وصل تو در دشت بیحد ک … مجنون وقت گشته عریان نشسته ام

املا زمین زهد و ورع از ضمیر من ۲ … تا معتکف بخلوت رندان نشسته ام

غرق بحر حیرت گشته ام ساحل نمیدانم … جنون کاملی دارم ره منزل نمیدانم

بجنید بر صفحه علم طریقت من نظر کردم … بغیر از درس عشق گلرخان مشکل

بسفر کردم بشهر عشق بیکس کام من … بغیر از درد یار من درس مجمل نمیدانم

بطوق کعبه را هدایت نفتد سعی فراوان کردم … ز طوق فان محبت غیر طوق دل نمیدانم

شدم دیوانه هم صحبت دیوانگان گشتم … گره عقده دلرا من ز عاقل نمیدانم

درس مزرع بجا کی خود ما طلبند پیش من کند … بغیر از نقد جان دادن دگر حاصل نمیدانم

اگر چه توبه زهد و ورع رفت از کفم املا … بهاران شکر من اندیشه باطل نمیدانم

ای بنت عاشقان تو از دل نیافتم … نور تر از آینه گل نیافتم

دیدم بهر صفحه در ایام بیخودی … جز درس عشق صفحه گل نیافتم

گشتم غریق بحر محبت تمام عمر ۲ … هر چند سعی کردم ساحل نیافتم

گشتم

گشتم میان بلبل قمری بتیغ یار ۲ … از غیر خویش لایق بسمل نیافتم

گفتم که تخم عشق بپاشم بروزگار … جز سطح دل مزارع قابل نیافتم

گفتم که سر عشق بگویم باهل دل ۲ … یک پیر دل چو ما هد کامل نیافتم

املا براه عشق دویدم تمام عمر … هرگز نشان ز محمل منزل نیافتم

فصل بهار من خبر از گل نیافتم … جانباز تر ز قمری بلبل نیافتم

گشتم بگرد هر چمنی چون نسیم صبح … بوی ترا من از ورق گل نیافتم

گشتم تمام روی زمین را چو گردباد … پیچیده تر ز رشته کاکل نیافتم

حیران بکوه و دشت چو مجنون نشسته ام … آشفته تر ز دسته سنبل نیافتم

یک مصرع بلند چو سرو قد نگار … از شاه بیت طالب آمل نیافتم

مثل خودم خزان شده رابروزنه … در عرصه جهان بکابل نیافتم

املا شدم مقیم بمیخانه صبح و شام … کیفیت نگاه تو از مل نیافتم

تا درس عشق از لب جانان گرفته ام … از خود گذشته راه بیابان گرفته ام

دادیم نقد هر دو جهان را بیاد دوست … خوش دل شدم که گوهر ارزان گرفته ام

از عشق دوست از غم کونین فارغیم — با خویشتن عجب سر و سامان گرفته ایم
پیوسته در گردش پیکه چشم مست یار — تعلیم جان سپاری ز رندان گرفته ایم

املا بوقت خشم بنزد پریوشان
جان داده ایم زخم نمایان گرفته ایم

کجی آسایشی از گردش دوران ما بینم — بگردان هر نفس تیغ اجل تو امان بینم
کجا باشد مراد دل خسیکی در گلشن ایام — بنخل عمر خود هر لحظه آهنگ خزان بینم
چه غم دارم اگر تیغ دو عالم بر سرم آیند — تمام لطف جانان بر سر خنجر زبان بینم
مگو من منعم زعشق لاله رویان نازنین خود — زعشق کار جان با خویشتن خود در امان بینم
شود صد پاره ها همچون گل چون بینم نازنینم — اگر بی پرده رخسار ترا ای مه عیان بینم

ندارم باک از رحلت ازین محنت سرا املا ۲
بوقت جان سپردن گر جمال جان ستان بینم

تا ما قبای عشق تو در بر گرفته ایم — همچون چنار آتش خود در گرفته ایم
از بار عشق بر سر خود پایه کرده ایم — تعلیم این روش ز سمندر گرفته ایم
از برق آتشی که بدل شعله میزند — باج از سپاه لشکر اخگر گرفته ایم
از قوت قناعت خود ما درین چمن — چندین هزار گنج سکندر گرفته ایم

از

از یک

از یک نگاه مست تو ای نو بهار حسن — بربسته ایم از قفس محتسب گرفته ایم
تا عشق خانه تو بدل جا گرفته ست — با دولت خویش ملک دوام از در گرفته ایم

املا بکاخ کبریای من نشان ندید خلق
تا فیض شکستگی بسر گرفته ایم

تا معتکف بخدمت پیر مغان شدم — هفتاد ساله پیر بدم نوجوان شدم
از فیض خاک کاسهٔ می تر کرد خویش — محرم بآستانه روحانیان شدم
هر گز نمیرسیم بنشان از فتاده ام — چون تیر تا جدا ز خم کمان شدم
از یمن باده نوشی سودای گلرخان — مجنون وقت خویشتن رند زمان شدم
صبر و قرار از من مسکین کناره شد — تا همدم بعشق سیه چشم آتش عنان
تا یار عشق در دل من جا گرفته است — فارغ ز باغبانی سود و زیان شدم

املا ز مرتبه کردم ز خود سفر
تا با خبر ز دولت رطل گران شدم

بر دل خود الم عشق تو مهمان کردم — وادی مور نشیمن که سلیمان کردم
شد یقینم که تن خاکی من بر باد است — پیش از آن دم که رسید با پریشان کردم
خاک افتاده بره بودم از ضعف ولیک — از هجوم الم عشق تو طغیان کردم ۲

ازان وقت

تا گرفتم سبق عشق ز استاد طریق   بسینه خود هدف خار مغیلان کردم
رفتم از خویش بیاد نگه شیخ کلی   زدم آتش بورع رو به بیابان کردم
پیش آ رسید تیغ اجل بر سر من   زود این خانه آراسته ویران کردم

ذره دیدن خود کوه تجلیست املا ۲
خود برون آمده سودای تو عنوان کردم

عمری بسر کوی تو بیمار نشستم   با چشم تر و سینه افگار نشستم
تا عشق زده راه دل پر المم من   فارغ ز جهان خسته پیکار نشستم
تا در ره عشق تو نهادم قدم خویش   رسوا شده در کوچه بازار نشستم
از زهد و ورع صد گره افتاد بکارم   بیخود شده در خانه خمار نشستم
تا هم بیدنه مجنون شده در دامن صحرا   حیران شده با کار خواز کار نشستم
از شورش طغیان جنون الحق   حیرت زده بر چوب بسر دار نشستم

از ناز تغیجی نه املا گذری کن ۳
از عشق تو با دیده خون بار نشستم

بر در تست اگر خوبا چو گدا آمده ام   زار بیمارم از بهر دوا آمده ام
چو تا پیکان بسر کوی تو شب تا بسحر   حلقه بر در زده از بهر وفا آمده ام

بیلم ۱۶

بسراغ مه لیلی وش خود چو مجنون   در بیابان جنون پا به سر پا آمده ام
راه گم کرده واله حیران شده ام   بسراغ حرم قبله نما آمده ام

رحم بر حال خراب دل املا میکن
با دل پر المم قد دو تا آمده ام

از خم زلف که در کوچه بازار شدم   فرخیال که ز خود رفته بیکار شدم
نرگس مست که آمد بخیالم ناگاه   همچو حیران بسراغش شده بیمار شدم
قامت سرو که آمد بدلم جلوه کنان   همچو قمری بگلستان طلب خار شدم
باده بیخودی از خام که نوشیدم من   همچو منصور مقید بسر دار شدم

یافتم تا خم باده گلفام املا
در سراغ طلب خانه خمار شدم

از عشق که عمر لست که من باده پرستم   بگذشته تقوی و ورع رفته ز دستم
از یاد لب لعل قدح نوش که امروز   بسط افتم عربده اطوار دم مستم
منعم مکن ای زاهد خام از می گلفام   این بینه مقدر شده از روز الستم
از صحبت گذشتم ز شم محرم اسرار   از مجر قدم ما هیکلی نسبت بشکستم
از فیض جنون شرق باده گلگون   در فکر سیه گردن نشه دگر بستم

تا عشق زده آتش بدل خسته زارم
بر صفحه دل عشق بیاراست شهر را
پیمانه کشی بدر خانقه مدرسه بودم

جام قدح باغ تقوی شکستم
از محنت از راحت ایام برستم
از عشق که در کوچه بازار نشستم

از جا غضب آمیز نگاهی که مرا برد
عمریست املا ز غمش در بر بستم

حیرت زده عشقم مجنون زمانم
از سجده من کعبه بتی نه ندانم
خواهم که کنم عرضه زاحوال دل خویش
برقع بکشا از رخ خورشید چو خویش
هر لحظه خورم باده پیاله گلفام
مشغول زمان هدف تیر تو گردد

تاراج صنم گشته دل ملت جانم
تا شیفته نرگس فتان بتانم
از بدر چشم تو بگرفت زبانم
عمریست سرو بتو عجایب نگرانم
با معتکف صومعه پیر مغانم
این سینه پر محنت کم گشته عنانم

بی روی تو املا نکند کار درستی
معلوم تو باشد اسرار نهانم

تا با خبر زلف گرهگیر گشته ام
کردم سفر ز بیشه محبت از این چمن

از خانقاه مدرسه دلگیر گشته ام
سرگشته مقید شبگیر گشته ام

درخلوتم

در خلوتم بیا نظر حسن بجمال من
از حرص بی نهایت از غفلت عظیم
هرگز نه بیر لاله گلشن نمیروم
خنجر زنی بسینه من جان دهم ترا

در انتظار روی تو من پیر گشته ام
مشغول درس صفحه تکثیر گشته ام
دیوانه ام بخلوت زنجیر گشته ام
از بس بجان گشته خود سیر گشته ام

املا بجهل سلسلهٔ
با آنکه عمر بازیی

عشق عاجزم
پیر گشته ام

خیال دو زلف گرهگیر کردم
سفر کردم از خود بشهر محبت
ز هجران ندارم دگر هیچ اندوه
ز شب تا بوقت سحر فکر کردم
بیاد لب می پرست بتان
فتاد آتشی بر نهاد تو زاهد

بیاد دل خویشتن زنجیر کردم
تمام عمر خود صرف شبگیر کردم
بدل صورت یار تصویر کردم
ز چشم تو یک نکته تحریر کردم
دلی جان افسرده تعمیر کردم
ز درس جنون حرف تقریر کردم

ز آه شبی یار فریاد املا
همه خلق را چو دلگیر کردم

یکچند بمیخانه رندان گذر کن
از نشهٔ صهبا بخود دلپذیری کن

تا چند بخود می‌پیچی سر رشتهٔ آمال
از فقر به گذر کرده بصحبت الفقری حسن

بی سرمایه در دام عشق بکف نه
از خویش برون آمد قصد سفری

زاهد نبود زهد و ورع مشتهٔ عرفان
از زهد و ورع بگذر کار دگری کن

بحر تشنه لبی بر لب یا حل مکیرام
غواص حقیقت نشو فکر گهری کن

از هر دو جهان بگذر به گریز تو شیخ
از نخل محبت طمع بر که بری کن

از مدرسه نشود رفع خواطر ۳
بسعی تنها خدمت بیداد گری کن

محتسب صلح ز تو شورش دیوانه زمن
پرتو شمع ز تو شورش پروانه زمن

طوق میخانه کجی طوق حرم خانه حجی
زاهد طوف حرم از تو میخانه زمن

شیخ از تحسین من واله شیدا بگذر
خانقه از تو یک قطعهٔ میخانه زمن

زاهد ابحیت نزاعت بمن بیهوده
دو جهان از تو خاک در میخانه زمن

نمک سوده بداغ دل املا میبند
ختم قرآن ز تو نعرهٔ مستانه زمن

عمری بخیال تو ز خود بیخبرم من
از خود گذری کرده بفکر سفرم من

نی بهره ز دنیا نه انجام عبادت
چون خران تشنه عجب بی ثمرم من

از زهد

از زهد و ورع بر سر کارم گره افتاد
مجنون شده در کوشش کار بد زنم منع

در قافلهٔ سوختگان در سفر عشق
هر شب چو جرس تا سحر تو جگرم من

هر دم لب اغیار تاراج کرد ل۲
بی سر گشته به سوی تو نسیم سحرم من

ای سرو خرامان گل باغ محبت
افتاده ز عشق تو به ره گذرم

املا ابدار ه مه عشوه گر خود ۲
آشفته فروخته با چشم ترم من

ای لعل لبت لشه در انجمن من
رخسار تو هتک آفرین چمن من

طرز نگه نرگس محشر شکن منع
از خاطر من برده خیال وطن منع

بستانه به بتخانه خرام آری بصد ناز
امکان بکند عرضه بت برهمن من

از هم بزبان نام بت لب شکر خویش
تا حشر چکید شهد ز کنج دهن من

نی تاب سحر ناله خونی میکنم امروز
شاید نشود تا الم من گل بدن منع

تا درس محبت بحباب بدنه من شد
افتاده ... گرد بدفن من

املا بخیال مه خورشید جبینم
شد مرکز کار محبت مثل بدل من

بی سرمایه عرفان بود این چشم تر من
زاد سفر عشق بود این جگر من

هر جا که شود حادثهٔ فتنه مهیا
آید غضب آمیز بصد کین به بر من

در راه فنا سعی بسوی تو نمودم
نشنود هیچ و مبارک سفر من

هر سالکی از غیر خدا هیچ نخواهد
شیرین بود از قند عسل درد من

تا قطع تمنای ز نظر هر دو جهان را
کی قابل آن نسبت شود هم سفر من

ای جهان تاب بسوی من نظری کرد
از گریهٔ شام ز آه سحر من

یک

املا بجز میخانهٔ تجرید فنا شو ۲
خواهی که بیابد بیست جلوه گر من

تک

دوش وقت سحر آمده خورشید جبین
برد از دل که کرم مرا ملت دین

تا هیچ کس را خبر از خیمهٔ لیلی نبود
از که برسم خبر دلبر خرگاه نشین

کی رود عشق بتان از دل من جای
عشق چون نام بتان تا لوح دلم همچو نگین

با امید که کنی یک نظری جانب
عمرها شد که نهادم رخ خود بر زمین

با من غمزده رخسار جهانگیر نما
از غم عشق تو عمریست شدم خاک نشین

شاه عیسی نفسیم بر سر ما گر سود
زار رنجورم دلریش بیاد تو حزین

یاد دکر

دم شادی نزدم یک نفس املا هرگز ۳
تا هست صیاد اجل در پی صیدم به کمین

از عشق

از عشق تو از هر دو جهان بی‌خبرم من
چون برق فنا گشته بقصد سفرم من

زهد و ورع و صلح بیکسوی نهادم
وز شوق تو ایمان یکبار دگرم من

عمریست که از شوق تو ای یار خرابم
حیران شده چون قمر سال بیرم من

خون سیل بهر سو بزنم من بهر خود را
در جستن روی تو عجب نوحه گرم من

حیرت اثرم خون جگر تو شده راه الست
از عشق که بگذار جنون یا ثمرم من

زاهد تو چه دانی نشهٔ صهبای محبت
عمریست که از طوق صنم بهره ورم من

املا بکند یاد بجز عارض پیسانی
چون ذره برقص از اثر چشم ترم من

تا شیفتهٔ نرگس مستانه شدم من
بیگانه دل خسته دیوانه شدم من

با عشق حقایق شده شدم محرم اسرار
از هر دو جهان فارغ بیگانه شدم من

تا در طلب دلبر خود باده پرستم ۳
فارغ ز خود و سبحهٔ صد دانه شدم من

از باده مرا نشهٔ دیوانگی افزود
مشغول بطوق در میخانه شدم من

تا عشق بلوح دل من جلوه فکن شد
بیزار ز سرمایهٔ کاشانه شدم من

گردم بیقعر عشق زمین کم شده آرام
با آتش دامن زده پروانه شدم من

املا بیاغ همه گشته مسکن خود
در کوچه و بازار بویرانه شدم من

چو امیس بیوق سنگ جفا زد بر سر من
بغیر از نیستان ها گناه خود نمی دانم
چنون جان در ببند بافت بیهوده گلشن
علاج درد عاشق نیست غیر از باده گلگون

دگر آنی زحیرانی نمی آید بجوی من
زمن بیگرده هرگز نمی آید بسوی من
ندارد سود بعد از جان سپر در جستجو
ملکس صرف خشک را نه زاید روان بیرون

شدم دیوانه املا هیچ کس سویم نمی آید
مگر بادی که در سازد حیرانی بسوی من

بجو ای نظر بر عارض خوبان ستی کن
اگر خواهی که بر گردون رود قدر تو عزت
براه عشق هر مشکل که رو آرد تحمل کن
ز رخ برقع گرفته جلوه بر خلوتگه جانم
نمار جیب خود رای هلال بوقال از نو
بیمه یکجرعه از باده هنگام خمار

برو از خود در ره عشق بلا انگیز زاد اکن
بجستیم النظر بر قامت آن سرو بالا کن
زراه آتشین سیم شب حل این معما کن
هزاران ساخ کامل را بزید حسن املا
هزاران شور محشر را بدل از فتنه بر پا کن
بگردان همت پیر گردان سر گرم تماشا کن

با ملا جرعه از باده حیرت فزا افزا سه
قلندر پیشه گردان در طریقت محو سودا کن

و ای که چیست عزت از پس طمع بریدن
از عشق شعله خوبان جیب قبا دریدن

بالله

باشد حضور عاشق در رهگذار جانان
خواهی که چون قلم عزت پا بر درین باغ
دانی که چیست عزلت در نزد بینش تو
شرط است در ره عشق با پاکان
آداب عاشقان است در کل شش محبت
بیشتر سلوک عارف در خاک راه حیرت
پاک اگر چه هم صد راه عشق پوید

چون مرغ نیم بسمل در خاک خون طپیدن
از دست دلبر پای هر سو لبیدن دویدن
از شاخ بیستی خود یکبارگی بریدن
از خود برستی خود چون آهوان رمیدن
از غیر حسن معشوق چیزی دگر ندیدن
بر حاصل دو عالم جانا نرا گزیدن
شرط است خویشتن را اندر میان ندیدن

املا ز عشق خوبان حاصل مراد زین باغ
خونها از دو چشم حیران از داغ دل چکیدن

شعله روشن زعشق شعله طوا چراغ من
شنیدم من کنج وصل یاری محنت میسر
گشادی برقع از رخسار عالم قیر خود
نداند نقش کار عشق بر بد پیر اندیشه

خزان هرگز نیاید بر ره بر طرف باغ من
ز راحت ننگ دارد این دل بر داغ من
نخواهد قیمت سودای تو تا چشم از دماغ
ندارد بهره از بوی گل از بیم زاغ من

بدست شعله خوبان داده ام املا دل جانرا
به جانم بوی خون برق آید در چراغ من

گفتم بجستجوی تو از خویش رفتن است
این هم باز بیدره نشین قدر خود شناس
گر عاشقی حکایت دنیا و دین مکن
با حاصل دو کون مده دامن چمن

گفتم بکوی تو حیران بسر گران
در خاک راه بر سر مکن قصد شهیان
بگذر چنین معجمی آورا بد بگران
خواهی بکه چون مسیح گنی جای آسمان

املا مقام امن طلب میکنی بصدق
میباش روز و شب بدل خویش پاسبان

ای گلعذار زلف گره گیر شانه کن
آزاده پیش چیده جانب نورا عیان
مهر تو تا بحشر بود مونس دلم
گشتی سوار در طلب او سمند عشق

دل را خراب از نگه عاشقانه کن
کحل بصر ز خاک در آستانه کن
شمع مزار مرا از رخ آتش زبانه کن
از راه شعله یار بجود تازیانه کن

املا بجستجوی مه گلعذار خویش
هر صبح و شام سیر چمن را بهانه کن

ای سر عتاب اینهمه جور و جفا مکن
لب تشنه‌ام بوادی حسرت چو گردباد
یک قطره می بجام من خاکسار ریز

ملاح من بموجه غم آشنا مکن
ای ابر در نثار مرا بی‌نوا مکن
پنهر گشته در چمن چو نسیم صبا مکن

بچون زلش

چون تار شد ز غم تو دو صد تاب خورده‌ام
در راه عشق جانان دل خود سپرده‌ام
از چین جبین تو گشتم خراب در ازار

محروم از حمایت بند قبا مکن
دل را بغیر خود یک آشنا مکن
از چشم سرکشیده خود یک ادا مکن

املا مرید معتقد خاندان کیست
غیر آستان خویش مرا مبتلا مکن

ای گلعذار زلف گره گیر شانه کن
از برق نگاه حسن خاک پاره را
از فیض شعله‌های محشر پناه من
شستیم تا چه کمان پا غمزه خود بینی
بر روز حشر اگر بسنجند نقد عصیانم

با خویش دوست آشنا جدا از رها مکن
خلوت نشین گوشه آن آستانه
چکد موج گلاب از پایه بان نگاه من
بود در زیر فرش چشم چو باب بطا
شود دستا ... میزان خم ز عفو گناه من

نبات شد پیش از این اسباب محرومی بگو املا
در ایام بهاران شد خزان نخل حیا من

حیرت افزا نگهی نیست بکاشانه من
شمع مجلس شده تا جلوه گری پیشه او
چمن آرای محبت شده نشکین منصب او

آمد چه برد ز کف نقد صنمی شد من
یسوختن خاک شده عادت پروانه من
جان سپردن هنر بلبل دیوانه من

بی خیال لب لعلش بچشم باده ناب — آتش افتد بمن مسجد و میخانه من

بعد عمری که امید من گلگون نشد بود — زد فلک سنگ غضب بر سر پیمانه من

از گهی داد این فلک مزرع عیشم برد — بسوخت از برق نگاهی بتر مزرع دانه من

تو خطی گو که بنعم خانه املا آید — دشت همین شو این منزل ویرانه من

شاها نظری جانب این بی سر و پا کن — در درد دل حیرت زده ز لطف دوا کن

مقصود من غمزده را زکه ادا را — از یک نگه نرگس مستانه اداکن

از مطلع اعلا بنما عارض خورشید — در رقص تن خاکی من همچو صبا کن

زاهد تو کجی باده بنما بیشتر تا — رو گوشه محراب دعا گیر دعاکن

املا در مقصود طلب از در دلها — سر راه خود در طلبش طرز قبا کن

نیست خبر عشق بتان درد و جفا حاصل من — هر سید بوی محبت بمشام از گل من

چون بخود آییم در صومعه ما و از نم — غم ها شد که ز خود کرده سفر این دل من

من بدین حال تبه گو بعبادت کوشیم — بر سرم تیغ بکف جلوه گر است قاتل من

زنهار قافل فارغ بنشین زرنج کشش — نیست خبر در غم دو گیتی بدوش محمل من

باهر گهی

باهر گهی بجنت در غضب آمیز بود دلا — بشتاب عجب آید بر باغ دل من

گرچه زاهد زتیرگی کاری من نیست دعا — باهر گهی سوخته ناسیست بود مایل من

جای مهمان نبود غیر دو چشم املا — سیل اشک آمد از جای فکند منزل من

سعی کن در طلبش چشم تر رسید الحق — باش غواص خود از خود گهر رسید الحق

منع دلرا بیا آرام بجلوه گه عشق — بعد از آن در ره کوییش بال پر رسید الحق

سعی کن از کف او کوه عرفان بکف آر — از رخ زلف چلیپا خبر رسید الحق

پای خود زود بنه بر هدف استغنا — پای بر سر بنه بر گ بر رسید الحق

بعد از آن پا اقامت بمقام حیرت — خویش را گم کن ایده سحر رسید الحق

زور شب پاش مقید بمقام توحید — بصنم خانه خود جلوه گر رسید الحق

تو دل بشتاب بجلوه گه فقر و فنا — بر سر خود تیغ املا پسر رسید الحق

از خواب ناز نرگس مستانه باز کن — دلرا شرار آتش شمع طراز کن

ای شهسوار یک نظر کن بسوی من — شاها ازین فقیر قبول نیاز کن

گردم تیار جان دل ای بیقرار خویش — دلرا از آرزو جدایی نیاز کن

عمری بانتظار تو افتاده ام براه
از یکنگاه کرم مرا سرفراز کن

املا ز جان گذشت بگو بیتو [illegible]
سعی براه گشتنم ای سرو ناز کن

پامال ماند که منم بر سر کوی نگران
تو ز من غافل و سرگرم بکار دگران

تو ای چون غنچه نورسیده لطف از قفا
من فتاده افسرده تر از باد خزان

تو نی در مسند عزت بدیده عشوه ناز
من دلخسته بیاد تو بهر کوچه دوان

تو نی شهباز بلند همتیه بیدار نشین
من چو جغد تو ویرانه بی نام و نشان

تا شنیدم خبر تشنه صحرا را
میروم ما بهر طرف مست بسر لیسیم عنان

در بیابان با جنون در طلبت مجنون
روز و شب بادیه را نعره زنان قطع کنند

باده نوشی کن املا رخ جانانه طلب
میرود از نظر این عمر مرا آب روان

مردانه بصحرای جنون قصد سفر کن
راه درد خود خون دل لخت جگر کن

همراه نکنی غبار بجانانه شود جمع
از هر دو جهان در نظرش قطع نظر کن

از زهد و ورع محرم اسرار نگردی
بنشین بدر کعبه دل کار دگر کن ۲

از لطف گهی نیم شبی یا سحرگاه
ای شاه بخلوتکده ام از ناز گذر کن

خواهی بخرابات نشین یاد مسجد
مشغول بجانانه شو از غیر حذر کن

مانند

مانند سعی طالبی با پرتو خورشید
اجزای تن خاکی خود زیر و زبر کن

املا اگرت آرزوی کعبه وصل است
خود را ببوس همنفس باد سحر کن

میل در بادیه دارد دل سرجاهی من ۲
بتو خشتن شد سبب شهیر پروانه من

دل با غبار زبان کرم با یستغفر است
خوش گشت چها بیست بکف سبحه صدانه من

زاهدا درد کشانرا بحقارت منگر
گم ز مسجد نشود گوشه میخانه من

راه گم کرده ام بسکه بسر الیسیم عنان
گر زده سینه که غضب بر سر پیمانه من

قامت سرو که آمد بخیال دل من
عرش بیجا شود از نعره مستانه من

دادم املا دل خود را بکمان ابروی
پرشد از شور فلک زوق یانه من

درد جانانه بود روز آب گل من
باد و اجنگ کند لشکر درد دل من

علم رسمی نشود باعث آسانی دل
حل شود از سبق عشق همه مشکل من

کشته تیغ بتان زنده جاوید است
کی شود تیغ کشد بر سر من قاتل من

زاهد از عشق بتان منع مرا چند کنی
نیست جز عشق بتان در دو جهان حاصل من

شیر و عقلم ز ره زنان یاکم [illegible]
نیست جز درد الم بار برابین محمل من

چیست

بسکه از زندگی املا بفغان آمده ام
رقصد از شوق دم تیغ بتان بسمل من

بنشین خموش از پی غفلت سخن مکن
تا در دم مجلس است ز راحت سخن مکن

زاهد بهوش باش که نقد دکان ما
یاران وحدتیست ز کثرت سخن مکن

ای پای لنگ بسته دو من در سلوک سیر
حیرت معینه است ز غفلت سخن مکن

از غیر نیستی طرب است رح بیخودی
در خانقاه ما ز عبادت سخن مکن

املا تلاش مرتبه های صبح شام مکن
زنهار از مقام اقامت سخن مکن

بر دیو دار خیالت پیش ما ز ان من
رفت از در دل تو اندیشه درمان از من

نیم شب با سحری با همه خر کانستین
یک نگه از تو دادن همه جان از من

تا گرفتم سبق عشق تو از پیر مغان
تخت عزت ز تو دشت بیابان از من

در بیابان بخرامی سوی صحرا از ناز
لاله گل ز تو خار مغیلان از من

قمری بی پر بالم بگلستان عمل
گل آتش ز تو بهر خرامان از من

تا بسفر ساخته ام من بیابان جنون
تخم تسکین صبر سکون از دل حیران از من

گشتم املا بخیال رخ جانان نادان
هر نفس سبک کند طفل دبستان از من

ای شوخ جفا پیشه بحالم نظری کن
از گریه شام سحر منبر چند زری کن

اسباب طرب از زلف خویش رها کن
مردانه بصحرای محبت گذری کن

اندر زاهد خشک عشق جنون پخته نگردد
رو بر در دل عشوه گاه دگری کن

از سینه خود دور ریگین گرد حوادث
بر پیشه مجنون جفاجو گذری کن

بی عشق عبادت نکند راه نمایی
املا گذر از طاعت فکر سفری کن

رهبر تا چنین بود در نظر گرم روان
عشق پامال کند برگ بر دو جهان

زاهدا ز زهد مکن فخر بارباب جنون
تار تسبیح بود دام ره تیز روان

من کجا طاقت بار غم عشق تو کجا
مور را حوصله نیست کشد بار گران

مگر از لطف کرم یار بگیرد دستم
آن زمان مو کند کار چو شد پیر زنان

زاهدا ز بهر خدا باده تجرید بنوش
دام تند و پر مکن سبحه خود چو دگران

فهم درس سبق عشق فلاطون نکند
گرچه علامه وقت است چو تجرید زمان

مست حیرت شده باده پیمانه گشته
احتمالیکه کند مسئله عشق بتان

رفتم املا بخرابات شبستان ناگاه
بیسر گران گشته همه از اثر رطل گران

غیر فکر طلب یار دگر کار مکن | عمر خود صرف بد و نیک پی ستم کار مکن
بار از شمش حسنیم جلوه گریست ای غافل | چشم خود باز بر خرگاه اغیار مکن
خبر در میکند عشق مرو جای دگر | شاه باز ملکوتی سیر غار مکن
رتبه نیستی از فیض جنون یافته ام | غیر اندیشهٔ پیمانهٔ سرشار مکن
زینت خوان من ای طالب شور لیلا | همچو منصور بخنجر چوب سردار مکن

یکطرف شد دل حیرت زده گو خود املا
فکر جاه طلبی هیچ دستار مکن

بیا ای دل از درد محبت خود گریه سر کن | کنار خویش را از اشک خونین خود گوهر کن
بیا خنجر خونریز مژگان نگار خود | تن غم پرور خود بوی نشتر کن
بصد ناز نگیر پرده را بر دار از روت | همه خلق جهان را محو رسوایی محشر کن
زیاد بی نیازی شانه کن زلف عنبر را | دماغ مجلس روحانیان خوش معطر کن
ز زهد و توبه و تقوی گشته کار تباهی | لب لب بند دیوانگی را زود در بر کن
نخ خود را ز زیر پرده بنما سرو نازمن | بر عشم حرج پیدا آمده بر فرش محشر کن

نباشد هیچ کاری غیر تو شه تر املا
دل خود را بیا ز تخته میخانه شد حیرت

آمد بغضب تیغ بکف جلوه گر من | افتاد عجب شور قیامت بسر من
تا کی نظری بر من بیمار نکردی | خون شد ز جفای غم عشقت جگر من
تا از نگاه تو پر ده دمادم غم | خونابه فشان گشت ز جور نظر من
بکشود صف بیدل زارم | تا رفتی تو ای دلبر بیداد گر من
تا روی تو از پرده بیاز عیان شد | در پرده عیان شد ز تجلی نظر من

املا غم عشق بتان جان و دلم سوخت
شد شاهد این دعوی من چشم تر من

رفت از الم عشق ز یاد وطن من | شد موجه گرداب بلا جان و تن من
بی روی تو ای رونق گلعذار زمین باغ | گردید خزان وقت بهاران چمن من
بی شمع جمال تو ... حسرت | صد ناله برآید ز دل انجمن من
گر بر سر فرقم ز سر ناز خرامی | آواز و فغان شنوی از کفن من
هر که که قدت جلوه مستانه نماید | جان عرضه کنند در قدمت کوهکن من

فریاد برآید ز دل ... املا
آید بجهان ... شکن من

گوه بیتاب شد از محبت تنهایی من ٣ | بفغان آمده مجنون ز پریشانی من

با کمال خرد و دانش افلاطونی / رشک شش آید ز که بخشی نادانی من

زاهدا عافیت راحت ایام از تو / دردمندان [?] بود مونس ارزانی من

عیش دنیا چه خوش است تا دل غفلت اثران / بهتر از ملک جم است بی‌سر و پایی من

من عریانی خود به برگ بری یافته‌ام / فخر من نیست بجز زینت عریانی من

تا دل و جان نکنم صرف به یاد تو املا / که بیاید به سر غم‌کده کنعانی من

مست بر سرم آمد بسر و شعله خوی من / از کف نم نگاهی افتاد به باغ میوی من

جان و دل ز کف دادم از کمال حیرانی / یکجا نگاه گرم آشوب کرد تا بسوی من

عشق خانه ویران بنا تا بدل شکند دم مستانه / یکجهان بلا آمد در سراغ کوی من

چون دو دیده بگشایم منزند با استغنا / تیغ غنچه مژگان هر نفس بروی من

از غم بتان املا صبح و شام از حیرت / می‌رود بجای آب اشک خون بجوی من

بوی دنیا نکنند یک نظری ره روان / بهر عقبی نکنند عقده خود تیر روان

برقع از رخ بگشاید بچمن دلبر من / شبنم گل شود از حیرت خود شبنم خوبان

کار خالص حق است از غیر خدا اجر مخواه / بهر تسبیح مخواه نام خدا جوی دگران

لطف ایزد نبود حیله و تدبیر چه سود / طوطیا چند جهی در نظر بی‌نظران

فضل داتش بره عشق چه بهمت عظیم / همه و آن کسوت باش و نگری نادان

دل موافق به زبان پی صدا بی خلق / که اثر مید بدان ذکر که باشد به زبان

باش املا به هوس بر در میخانه مقیم / با امیدی بکرند سوی تو صاحب‌نظران

شد مشق من شب و روز از خویشتن [illegible] / همچون نگویش هر دم ببر و دیدن

گر دیده شدن من در خاکدان حیرت / چون مرغ نیم بسمل در خاک خو طپیدن

شرط است در ره عشق پامال گشتن دل ریش / بر آستان معشوق چون خاک آرمیدن

گر وصل یار خواهی با شد ادب در این باغ / از شاخ خیال هستی یکباره گل بریدن

املا اگر خیال وصل نگار داری / از لذت دو گیتی دل بایدت بریدن

از عشق دوست واله دیوانه‌ام کنون / مست خراب نرگس مستانه‌ام کنون

بسودای سوختن بدلم جا گرفته است / در تنگنای حلقه پروانه‌ام کنون

از من نشان چه مطلبی در طریق عشق / فارغ ز زهد سبحه صدانه‌ام کنون

در خانقاه مدرسه از من خبر مپرس / مخمور جام نشئه پیمانه‌ام کنون

از نجیر پر مرا خبرم نیست چون جرس
خلوت نشین گوشهٔ میخانه‌ام کنون

~~لد چمن خانه بسوز که املا ... / آتش فتاده بر دل پروانه‌ام کنون~~

درین چمن

گه شود خاطر نجیر رو بنود در سیر چمن / چاک زنم پیام همچو گل از رنگ نسیم پیرهن
تا شدم محو نگاه شوخ ظالم منتر / گه رسید بر خاطر حیران من یاد وطن
نشئهٔ توحید را تلقین تا رسید به کهن / گر چه باشد صد دهن آخر نگنجد یک سخن
به نجنات زلف آواز جا بر دو دیوانه را / گر چه در پاش بود زنجیر در هر انجمن
عمر خود از بسکه کردم صرف عشق گلرخان / مشق تعلیم جنون را از من بگیر در کوه چمن
در طلب یک بگذری مستانه ای بیبر و مراد / آنکه تند آتش تجلا از خجالت کوهکن

تا شدم املا بدرس عشق همه دنیا خراب
در مشامم میرسید چون بخار بوی یاسمن

تا برد دل زدست همه خوش ادای من / من رفتم از میانه غم آمد بجای من ۲
چون قفس بی‌شمی شوم همچو گرد باد / از شش جهت نظاره بهشت دلربای من
با درد خو گرفته‌ام از عشق گلرخان / بگذر طبیب بهر خدا از دوای من
از کوی دوست چون بیابان شوم مقیم / زنجیر شد ز زلف سیمین پای من

از درد عشق موجهٔ طوفان حیرتم / زاهد گذر ز گنجهٔ جور جفای من
پیکر گشته‌ام بوادی حیرت ز انتظار / با کوی دوست پست جبیت شور نغمای من

املا چنان فنا شده از عشق تو خطا
باشد غبار بر تو اخگر بقای من

بنشین بجای رسوپیک سو نظاره چمن / از شوق عشق صفحهٔ دل پاره پاره کن
چون گرد باد به پیمای عشق باش / از گرم آه رخنه در سنگ خاره کن
یک پند بشنو از من دیوانه زینهار / بگذر ز خویش در طلبش ترک جان کن
در پای آتشین شو گر اب بیخودی / هر خار و خس و بنوا آرد کناره کن
آینه دار چهرهٔ عصیان خویش باش / هر صبح شام کرده خود استخاره کن
باغ عاشقان ز سوختن تن گر نیست / دل را محل پرتو برق شراره کن

املا نجی گر قصد اقامت نمیکنی ۲
بگذر ز فرش اعتبر قصد ستاره کن

راه داغی جو که بنماید جانان من ۳ / کم شود یک آه تا گه افغان من
رنگ زرد اشک خونین میکند ظاهر نخلق / آه درد آلود بر تو آتش پنهان من
رخنه در کار فلاطون میکند از فیض عشق / درد بستان محبت طفل ابجد خوان من

با طبیبان حقیقت مجنون سالها در کوه و دشت — که شناسند غیر لیلی درد بیدرمان من

دست کوته چون من صالح بکام خویش کس — گیسوی پیچ اگر غیر دلبر از دل حیران من

چون نه بیجسم همچو گرداب از جنون خویشتن — عمرها شد رفته از کف کوه پا پیمان من

میکنم املا ز دل گرد حوادث یکطرف
بر میدرزند جانم افسر شود مهمان من

برای عشق خون جگر قناعت کن — وداع از همه خلق خویش راحت کن

نشین بمیکده عشق بی نوای باش — خط عدم بکش به زهد خشک طاعت کن

تمیز قامت خود را بواد وی مجنون — بر سر بار گران مایه خود اقامت کن

در انجمن تو رو جانانه درد آشام — ز لوح عشق لوح دل خویش را عمارت کن

ز خانقاه یکسر با باده پیمانه باش — بنزد پیر مغان بر نشین اقامت کن

وصال میطلبی زود مبتلا میباش — بگوشه گیری در دو زمانه عادت کن

ز عشق از الم املا کر تیز گر باشد
بدرد داغ غم یار استقامت میکن

بگذر از جان بتلاش خدمت جانانه کن — مست بیخود شو خیال نرگس مستانه کن

زاهد تقوی بی محبت مرغ بی بال و پر است — زاهدا یک بیمانه سبحه صد دانه کن

عاشق کامل عیاری بگذر از نام و نشان — همچو رند باده پیما جای در میخانه کن

مشو جانا بازی کن با عافیت در جنگ باش — خویش را پامال چون خاک در ویرانه کن

همچو مجنون در زده شب با ناله فریاد باش — آتش جان سوز در معموره ویرانه کن

در طلب خضار را — جانانه الا صبح و شام
سعی کن خود را مقیم — خلوت پروانه کن

عاشقم میگو اشک بی چرخ زنگ زرد — ظالمم میگوی آه ناله پر درد کو

هر کجا مجنون بود لیلی در آنجا حاضر است — عشق در عالم فزاد این اما مرد کو

اهل عالم تن پرستی پیشه خود کرده اند — یک دل پر داغ همچون کعبه بیت زرد کو

طالب جنان یار در طلب هر صبح و شام — چشم گریان شهید دل صد چاک آه سرد کو

باده نوشی ساز — املا معنیم داد ذوق را
واصف فرهاد مجنون کن — بیابان گرد کو

مژده ای از بقا ای هر که شود فنا بتو — پادشه جهان شود هر که شود گدا بتو

خاک راه فتاده کان مایه اوج رفعت است — حج شود مکان او هر که فتد بپای تو

جان دیگر دهم همچو سگ از آستان — به زر دفای دیگران فتنه وفای تو

چون نهم سر و فا بر قدم پای تو — خاک کثیف زر کند ذره کیمیای تو

چون نسیم باغ روی تو من مشوم گشته‌ام
از سخن خوش کلام من همه بر سر گدا بکنید

خلق جهان مسخر ناوک یک ادای تو
شام به صبح همی کنند از دل و جان دعای تو

از سر کینه در گذر لطف با ملا بکن
عمر عزیز خویش را ساخته است فدای تو

رنگ زردی دل من روی تو
آفت سرمایهٔ روحانیان
قبله نما نیست دو چشم مدام
فتنه فزای دل درویش زار
قبله محراب مناجاتیان

کعبهٔ من نیست مگر کوی تو
نیست بجز سلسله موی تو
روی نیارد بجز آن سوی تو
نیست بجز حلقهٔ گیسوی تو
نیست بجز گوشهٔ ابروی تو

نور زن املا همه مرشدان
نیست بجز نرگس جادوی تو

تا گشته‌ام مقید تحصیل روی او
باشد غنای مردم عالم به سیم و زر
زینها خواهی فخر بدید بیا دو مکن
رفتیم بباغ فصل بهار کسر گل

که بر دو کون میدهم خاک کوی او
باشد غنای عاشق دیوانه کوی تو
از یک نسیم میرود از یک سبوی او
که میکند قرار دلم خبر بسوی او

ملک

یکسان بود بدیدهٔ من حاتم و گدا
از قیل و قال مدرسه دل یکجهت نشد

تا یک جهت شدم بغم جستجوی او
گشتم مقید سبق گفتگوی او

یکسان بود بچشم من املا فراز و پست
تا زانکه ایم سبب تخیل سبوی او

دل از هجوم حسرت در خون طپیدگی تو
از اشتیاق وصلت ای سبزه خط نگارم
از سحاب حسنت چون رشته ناتوانم
از انتظار وصلت ای شعله مشتعل من

بر فرق میدهم آفت رسیدگی تو
جا داده در تن ضعیفم صد کیدی دریدگی تو
هر لحظه برق الماس تیغ کشیدگی تو
مژگان بود بچشم تیر خلیدگی تو

املا نه بجز رویت این عالم قدس
چون مرغ نیم بسمل در خون طپیدگی تو

گر سالکی براه جنون خسته جان مشو
خواهی براه عشق سلامت ببین سر ربی
اهل طمع بزرق کنند خانه‌ها خراب
بی پرده وصل یار اگر آرزو ریست
آزاده باش از دو جهان در طریق عشق

محو خیال جلوهٔ بیگانگان مشو
رند زمانه باش تو شیخ زمان مشو
گر صادقی رفیق با این گاوها مشو
جز آستانه دلبر خود پاسبان مشو
املا به قید هستی خود پیر گران مشو

هرگز خزان اثر نکند در بهار تو
شد طوطیای چشم دل من غبار تو

ای تو بباغ حسن بغنچی نه ام خرام
برلب رسید جان من از انتظار تو

عشق تمام صلح مقارن نمی شود
منصور اگر نشان شد زدار تو

عاشق زخوی دو پیت دگر جا نمی رود
بگذشته ام زکار جهان بهر کار تو

نالید در چمن گل نسرین بخویشتن
تا شد ببوستان جنون خار خار تو

املاجی نقا نگرد
تا از تا هجوم عشق
دلش قرار
بیقرار تو

هر که شد خاک نشین در میخانه تو
نکنند میل بجز گوشهٔ ویرانهٔ تو

هر که شد بر سر بازار محبت حیران
بجهانی نه بدنه بیمانهٔ تو

رند بی پا بسر راه محبت هرگز
باده نوشی نکند غیر حرمخانه تو

عاشق غمزده بیند تا بقدم کو تحقیق
هر کجا گر شنود نکتهٔ افسانهٔ تو

بجوی نا بسوزد دل خود را بخیالت املا
مرشد وقت شده واله دیوانهٔ تو

شده مدتی که مست شدم از سبوی تو
بسر گذشته ام بگرد گلستان ببوی تو

فارغ شدم ز جلوهٔ اغیار صبح و شام
تا رانده ام سمند تخیل بسوی تو

دوزخ

دوزخ بود بدیدهٔ من سیر بوستان
چون طوطیا بدیده کشم خاک کوی تو

تا از رخ چنین تشنه لبی را کند و داغ
نوشید هر که قطرهٔ از آب جوی تو

فکر دو عالم از دل او محو می شود
هر کس نشد مقید تحصیل روی تو

نقد دو کون را بفروشد به هیچ
آنکس که راند رخش غیابت بسوی تو

املا اسیر زلف سیاه تو گشته است
ممکن کجاست بگسلد از تار موی تو

ای دل و جانم فدای قامت دلجوی تو
حاصل کونین صرف گوشهٔ ابروی تو

مرشد صد ساله را از خانقه بیرون فکند
یک نگاه چشم مست نکهت گیسوی تو

عالمی را از تحیر خانه ویران میکند
شیوهٔ آن نرگس مستانه جادوی تو

جان بلب آمد ز هجران تو من دلریش را
عمرها شد گشته بیگرم جستجوی تو

تا همچو ما در بیابان طلب از بیخودی
میروم از خود بیاد زلف عنبربوی تو

من چه پیمانه جان شراب یارم صرف داری ما هم
ذره بنمود که بنمود مبتلا روی تو

ای بهار حسن از املا مپوشان چهره را
عمرها شد گشته ام فرش حریم کوی تو

آواز بلبل ز چمن بوستان شنو
آهنگ دلبر ز زلف دلبستان شنو

مجنون

از زاهدان مجو طلبی سبب عشق را
زهد و ورع نشان محبت نمی‌دهد
با این خرابه قصد اقامت چه می‌کنی
در دل خیال قربت جانان آرزوست
داری خیال جستجو رندان در این چمن

راز درون پرده ز روحانیان شنو
این شیوه را ز تشنه رطل گران شنو
بانگ جرس ز محمل این کاروان شنو
این مژده را ز بلبل افسرده جان شنو
آداب این طریقه ز پیر مغان شنو

املا بدل محبت جانانه جا گرفت
پیغام دلربا ز دل دوستان شنو

آن کیست خلق‌ها همه حیران شد از او
از سر تو جمال جهانها شود پر شکوه
از تیغ او امان نبرد کردن کسی
لعل لبش گره فکند در دل سخن
باد صبا گره نگشاید ز زلف او
رخسار او به پردهٔ دل عاشقان نشست

دلها کباب گشته ز ناز عتاب او
نبود کسی که بهر که نبود کباب او
گردید بسر بریدن مجنون قباب او
عاجز شود شیخ ز فکر جواب او
صد خانه را خراب کند پیچ و تاب او
در حد کیست تا بگشاید نقاب او

املا بروز حشر شود مست بیقرار
تو نشد هر آنکه قدح از شراب او

خرامان شدن بگلستان گل چمن بی‌تو
ز قحط آب گل لاله در چمن هر جگر
اگر خیال تو نبود حیات پردهٔ دل
شکفته کی بکند بلبلم ز پس چمن
بجز خیال تو ناهید نغمه نکند
ز بوی نافهٔ خوش تو بدامن صحرا

بزیر پرده شد شمع انجمن بی‌تو
خزان نگشته چنانها الخیال که من بی‌تو
بزیر پای نهند لات خود بسمن بی‌تو
بود فسرده گیاهی گل و طن بی‌تو
کسی فزا نشود لحظه سخن بی‌تو
فتند بدام بلا آهوی ختن بی‌تو

اگر بجا کی سپار رند بیکر املا
زگریه موجهٔ دریا شود کفن بی‌تو

هر که شد شیفته نرگس مستانهٔ تو
بدو عالم ننهد نقد دل سوخته را
هر طرف رقص کنند سوختگان همچو
تا ابد مست خراباتی رسوا گردد
یاد رخسار تو در پرده کبابیم دارد
من چه باشم غرق بدریای محبت نشوم
مو کلنگی هست در این وادی خونخوار املا

نابا

کی کند طوق حرم خبر در میخانهٔ تو
هر که شد همچو بسر گشته دیوانهٔ تو
آتش از جا رود از شورش پروانهٔ تو
هر که یک قطره کند نوش ز پیمانهٔ تو
هر کسی کیست شود محرم کاشانهٔ تو
همه کس راست هوای در یکدانهٔ تو
چو نیابی آورد او دفتر افسانهٔ تو

ای فتنه آفریدهٔ چشم سیاه تو
صد بار ز بوی گل بهوس بخت خویش را
عنقا شکارم چو حریف سیمندرم
موج رم غزال دو صد بار بیختند

شوخی در رم خریدهٔ طرف کلاه تو
تا یافت نسبت شرف گرد راه تو
آخر شدم بدام دو زلف سیاه تو
شد بعد از آن مشابه طرز نگاه تو

املا بسان قطرهٔ سیماب میشود
هر که نظر کند برخ همچو ماه تو

ای پردهٔ دو دیدهٔ من فرش راه تو
بنشستند بیبرو بلبل قمری درین چمن
در یکنفس پیاده هی هر دو کون را

دل جلوه گاه گوشهٔ طرف کلاه تو
در انتظار قامت محشر پناه تو
ای شاه چه حیثیت شود پیش راه تو

من چون امان ز نرگس مستانه ات برم
شهری بداد آمده از یک نگاه تو

افتاده ام چو ماهی دریا بشصت تو
هرگز نمیکنم طمع بیش تحم ز یار
یاقوت لعل گوشه گرفت از کنار دل
خیر باده نوش کار دگر را نمیکند

بر گیر قدح که باده بنوشم ز دست تو
من قانعم بگردهٔ روز الست تو
تا گشته ام اسیر لب می پرست تو
هر کس که شد پیاده بسوی تو مست تو

هرگز خیال کعبه بخاطر نمیرسد
دل برده از دست ترحم نمیکند

هر کس که شد بگیسوی تو پای بست تو
یا رب مباد کار غریبی بدست تو

املا دعای خیر بکن هر صبح و شام
با هر کسی که سعی کند در شکست تو

تو چراغ گرد دود سیاه بیتو
یک برگ تر ندارم حاصل ازین خزان
رفتی ز انتظارت چشمی براه دارم
از سیر لاله گل حیرانیم بیشتر فزود
خون ماهیکه از آب بیرون فتاده با شکر
حیران نمیتوانم بر لب رسید جانم

رخسار لاله و گل زنگ چو گاه بیتو
شد شعله خرمن از برق آه بیتو
دارم بگنج محنت حال تباه بیتو
سرگشته ام چو مجنون از قبله گاه
از درد انجنانم ای کجکلاه بیتو
افتاده ام ز حیرت چون خاک راه

تحلیم بیقراری بگرفته ام ز سیماب
املا ز حیرت خود ای خوش نگاه بیتو

گشتم غریق موج عذاب بیتو
عمریست بیقرارم از آتش محبت
بی سیر بیدل گلشن فی روی یار خارست

از آتش فراقت گشتم کباب بیتو
صد پاره شد دل من همچو کباب
در دیده ام بیفزود حلقه رباب بیتو

ها موج

رفتی ز انتظارت در موجهٔ عذابم
شد اشک دیدهٔ من آب عذاب بی تو

بی سر گشته ام چو مجنون در کوه و دشت بارها
گم کرده ام ز حیرت راه صواب بی تو

عیش و طرب در این باغ چون ها ترک باشد
زهر است در کف جام شراب بی تو

بی حد مهت تو املای خوبرو در این باغ
گردد چو رشته هر دم در پیچ و تاب بی تو

باشد سموم جانم بوی بهار بی تو
او راق آتشین است گل در کنار بی تو

خون ها خوره داشت مجنون هر دم خلد ولیکن
مژگان بدیدهٔ من از انتظار بی تو

صندل کند دو چندان درد سرم فراوان
دود سیه ظلمت فراشم مزار بی تو

چون خاک ره نشستم شد جام می بدستم
چون نامه در شکستم ای گل عذار بی تو

منصور وقت خویشم دیوانگی کنم
افکنده سر بپیشم در پای دار بی تو

فرا گل است نامم دیوانه پند کامم
قند عسل بکامم چون زهر مار بی تو

در کوه و دشت املا از ضعف مانده بر جا
حیران زار رسوای شهسوار بی تو

چو بلبل میکنم فریاد هر شب تا سحر بی تو
فرو رفتم بگرداب غم خون جگر بی تو

بجنت خانهٔ غم ها اندر عشقت
نشستم با دل پر محنت با چشم تر بی تو

در این

در این گلشن چو سبز مرده گیاها هم پای مال خلق
قتادم از نظر ها همچو نخل بی ثمر بی تو

نشسته عشق بر سینم کمر شب بیکسی ها تو هم
شد ها همچو ها جرس از آتش دل نوحه گر

ز خود رفتم بیاد مصلحت یکدم کرد حیرانم
فتاده شور چندین قصهٔ مجنون سر بی تو

ها همه عیش جهان در روی تو در دیده ام باشد
بود خاری گل فردوس عالی در نظر

در این می بیر چراب سمند املا بیا تو
بود چون ها ذره سر گردان حیران در بدر بی تو

یکی سینهٔ خزانی گلستان باغ بی تو
صد ظلمت تمامی نور چراغ بی تو

در کوه و دشت لاله از انتظار رویت
افتاده درد دل او صد گونه داغ بی تو

در گلشن صدارت فریاد عندلیبان
باشد بگوش جانم آواز زاغ بی تو

در خلوتم سحر گاه چون از تجلوه آیند
نظاره کردن او بنبود دماغ بی تو

حیران بیقرارم در کنج غربت خود
هیچ میروم ببینم گل در زباغ بی تو

ها مهوی سر تن من صد گاه نیشتر زند
زهر آب است بر جان نوش ایاغ بی تو

عمر است در خیالت گم گشته دل ز املا
هیچ میکنند حیرت از جستجو سراغ بی تو

ای دل من بیا و ازدی این آن هم دو
نقد جهان بخیر غم باده ناب کن گرو

سالک راه لیس در دل کجا نیابی منه
بحکم کوی سلطنت دل کار زغیر کس نهان
نقد بخشت عذر اعاشق نیستا او

نکته‌ها با ثواب را از من بیتو اشنو
گشته خود در سر چمن جام می با گذر
بسر رخ او بمنی دگر چه بود به بیچو

گر شدنی املا لجان محو خط بر بوستان
شگفته عجوزه دیدنی بیبوق امشو

بنشین بدر خانه اهل وفا مرو
ای سایلش زمانه بود در کند رسیل
در دی رسد ز عشق بتان معنیم سیمکار
از حسطلا اهل هوس شنیده باش
سعی بما کنیح قناعت زکو مله
در راه بیر سفر سره عشق مشکلات
هرجا که میروی طمع از خویش دور کن

مانند بوی گل به نسیم از جا مرو
از بهر گنج در دهن اژدها مرو
در خانه طبیب ز بهر دوا مرو
جز در بنای دولت اهل صفا مرو
بهر طمع بخوان خسان چون گدا مرو
چون موسی هر کجا که روی بی عصا مرو
زنهار بهر خواهش نفس هوا مرو

املا بدرس عشق بکن غور صبح و شام
در فکر گنج در طلب کیمیا مرو

ها پرستند جمله انس و ملک در ثنای تو
در جلوه‌گاه جلوه نماید بجای تو

هنگام

هنگام قهرمان تو در کشور شهود
وقت سرود وصف تو سیمین با منج
تا روز حشر رقص کنند همچو گرد باد
سر اجکتو من نتهم زسیر مقدمت
بر قبح زروی خوش بکر وقت ناز

کونین را فرو بر داین اثر دها بتو
کار سهار بشر کنند بکعصا بتو
هر سنگ با غنچه طرب از حشو تا بتو
خورشید ما سجده کنند نقش پای تو
خوش انکه عاقلست نشد مبتلای تو

املا کجا کس ساری من میشود کنون
هر سبزه که است بکر دیده بتو

ای نگار من
نگار همه
خاک راه پکت
بکر و حرم
از تو خورشید مه
سبز بخت نور
از تو ابر وان ر
رود هر سو

گلشن چمن تو
بهار همه
رونق افزای
کار بار همه
ای صفا بخش
کارزار همه
از تو پر میوه
شاخسار همه

دل املا بخر تو
ای تو پسر و

مایل نعمیت
جویبار همه

التفات تو نواخته دوران همه
حد صدپر و از لطف تو شها شد

لطف عالم تو بود ای گل خندان همه
میدهی در زکف قطره نیسان همه

ذره‌ای نیست ز العالم تو شد محروم
طالب خلق جهان میرسد از خوان نعم
همه از فکر سپهر ابحام پریشانی شد
پایه‌ی قدرت از سپهر دو ماد

نور بخشیده‌ای با شمع شبستان همه
مه خورشید ز احسان تو تابان همه
زلف خود کرده‌ای ما پریشان همه
قوت جان نیست ز حیث یوسف کنعان همه

رخ ز املا مکن ای شاه جهان بخش نهان
بارها کرده از لطف تو احسان همه

عمر است منم بر سر راه تو فتاده
از سنگ بد خلق جهان چشم پوشیده
خواهی که کند در نظرت خلق رخ یار
خواهی که ساقی جبر از خم لیلی
شرط ادب عشق بود در بخیر بند
با جان دل خویش بکن خدمت شه را

رخ جانانه بخاک از غم آنماه نهاده
تا چشم تو گردد به رخ یار گشاده
از خلق جهان کن دل خود فارغ یا ده
زنهار مرو جای دگر از سر جاده
از هر دو جهان روی به یک سوی نهاده
فرزین شود از خدمت شایسته پیاده

گر قربت جانانه طلب میکنی املا
میکش دو جهان ساغر اگر و پر باده

دل بمحنت زده تا درد غارت کرده
با دم صبح تو خوش خواب فراغت کرده

تا خیال تو بغمی نه خود جا دادم
بحری از معنی جان بخش عجب حاصل ما
آنکه گه شود از مرتبه شه فنا
عقل بر حوصله در مملکت سر شور
پا لکه راه تو غیر از تو نخواهد کری

توبه از زهد ز آثار عبادت کرده
عمر خود صرف با صلاح عبادت کرده
چه غلط غلط کرده بیک خانه اقامت کرده
باده که کرده که با نفس اطاعت کرده
که ببیمایه کونین قناعت کرده

از نگاه تو امان خون دل املا باید
ترک چشم تو دو صد قافله غارت کرده

تا جلوه گاه خود در میخانه کرده
زاهد ز بهر آنکه فریبی دل عوام
ای پهلوان عشق عجب میروم ز خود
از بهر صید مرغ دل بیقرار من
واعظ نداری طاقت بار گران عشق
از کنج پیر عشق خبردار کی شوی

صد خانه را خراب در یس بیچاره کرده
با خود قبای سبحه صدانه کرده
تا از سینه حمله مردانه کرده
از زلف خال بیدانه کرده
هر چند مشق خدمت پروانه کرده
هر چند طوف کعبه بتخانه کرده

عمر عزیز

عمر عزیز خویش درین مجلس خراب
املا نثار گردش پیمانه کرده

تا خیال

بسعی کس در اسرار پیدا جلوه جانانه نه
بار هستی را بکنج گوشه میخانه نه

سوختن دارد هوس در خلوت جانانه نه
صفحه دل در کنار شمع پروانه نه

صحبت فرزانه در کار مرکز افلاک هست
بعد ازین دل را بخیل مردم دیوانه نه

منزل معمور اسیران جواد خطر
رغبت خود بعد ازین در کوی میخانه نه

گر همی خواهی که مانی پای در راه طلب
هیچ را هم دل بنا بر سبحه صد دانه نه

گر همی خواهی چو مه در فلک پیدا شوی
جان دل را در خیال نرگس مستانه نه

آتش رود ارسی اگر املا خیال مهوشان
پای خود در کوچه روحانیان مردانه نه

از خود بیاد چشم سیاه که رفته
در دشت کربلا به پناه که رفته

خون میچکد ز تیغ جوانان بسینه‌ها
ای خون گرفته بر سر راه که رفته

در کوی دوست سر چو هیا میرود بباد
در انتظار روی چشم سیاه که رفته

ای قمری ز میان چار چمن بوستان
با یاد قد جلوه پناه که رفته

ای بلبل خزان زده من درین چمن
در جستجوی طرف کلاه که رفته

ای آهوی حرم به بیابان هولناک
از خود رمیده بهر سپاه که رفته

املا ز خار زار تعلق چو تند باد
بگذشته در سراغ پناه که رفته

آن کج

آن کج کلاه مست بمیخانه آمده
از بهر بردن دل دیوانه آمده

شمع جمال خویش عنان کرده در جهان
بهر کباب کردن پروانه آمده

از رخ گرفته پرده عزت در انجمن
بهر خراب کردن بتخانه آمده

در حد کیست منع کند او عنان [illegible]
کاکل بدوش برد رکاب آمده

تیغ غضب گرفته بکف با هزار کین
از بهر قتل عاشق بیگانه آمده

دو کاکل برون ز طوق فکر غیر
در کشور ان بها بدر خانه آمده

املا ز جان گذشت بجانانه جان پیاک
پیش جهان پناه تو مستانه آمده

دل من مایل صحرای جنون قصد شهر کرده
شمع را موجه [illegible] از موج شرر کرده

بردر خشم خون آلوده مستان خبر دارد
در بیاره توشه خون [illegible] جگر کرده

ندارم بکس آرام از ذوق جنون خود
از آن وقتیکه دل در کوچه مجنون گذر کرده

ز ذوق صد پر تیغم را تا کی دهی زیبد
ز آه شعله بارم آتش دوزخ خطر کرده

بر ابار عشقم یارب که این برق جولانی
غم عشق بتان را بدل زارم جگر کرده

نظر را بس که دارد عشق سلطان جهان گردد
دعای بخت تا شب یا آه سحر کرده

ز املا مصلحت تکلیف کردن غایب ظلمت
نسود از جنون خود ز عالم بیخبر

تا درد عشق در دل من تعمیر املا شده
بلبل بگرد خانهٔ من پایمال شده

صد برق بر کمین گیاهستم ز اشطار
شگفته غنچه ام بگلستان خزان شده

زنهار از طمع دل خود را نگاه گیر
باد طمع سموم دل همه گیران شده

زاهد کجی طاقت عشق بتان کجا
از تند باد پیشه عجب در زبان شده

گر بالگی ز تیغ محبت متاب سر
از فیض عشق اعبر من الیمان شده

از ما بسال کیه میتاب در چمن
قمری مرید مرشد آتش عنان شده

هر جا که بود محنت غمهای روزگار
چون برق در سراغ من املاد وار شده

یاد در دل محبت جانان دو وا شده
از فیض عشق غنچه مقصود وا شده

صد بر که گاه پال گشت یدلبستگو من
از عشق خانه سوز تنم کهربا شده

چون سمه بوستان نکهم موسم بهار
در زیر بار عشق قد من دو تا شده

بنوع چیکه جان بسلامت جدا کنند
با چشم یار زهر نهاهل صفا شده

تعلیم درس عشق کمر قند زیر راه
املا هدف نشتر تیر بلا شده

تا یک نظر بجانب گلعذار کرده
گل را بری خویش خریدار کرده

از جرعهٔ فرح از بادهٔ صبح هم
منصور را مقیم سر دار کرده

تا پردهٔ راز گوشهٔ ابرو گشاده
دل را ز خانقه بسر بازار کرده

تا جلوه گر تجلی روحانیان شدی
چندین هزار صومعه بیکار کرده

چندین هزار خانه معمور شد خراب
تا چشم من ز گریه گهربار کرده

اندیشه ز روز قیامت نمی کنی
این خونها که بر دل افگار کرده

یا هم دل رمیدهٔ املا درین چمن
با دام زلف خویش گرفتار کرده

تا ز ماه روی ما من رخ را تماشا کرده
جانها به پیش دزدی یاران سخت یغما کرده

تا عیان کردی رخ خود در میان انجمن
رخنه در کار اهل عرفان کرده

آمدی شیر پست در بازار حیرت بدیده گان
خون چندین بیکسان را ز تیر دامان کرده

چشم بکشادی سار را زناوک خونریز خویش
بیکس قفسه دام را زیر با ران کرده

زنده بودم ز لطفت المیه ار بیمار شدم
بی نوایی را ز احسان چون سلیمان کرده

نیست املا را بجز یاد تو سودا دگر
بند بندم را چو نی از عشق نالان کرده

از ناز جلوه گلشن بتخانه کرده
خلوت نشین بیکده دیوانه کرده

تا شمع رخ زپرده نشان یافتی چمع … خلق جهان تمام همه دیوانه کرده
تا آشنا بعشق خودایما کرده … از خویش آشنا همه بیگانه کرده
خال سیاه در سر آن روی قباب … از زلف دام تا نه بیان دانه کرده
زهد و ورع بکوشه میستی ماند … تا یکدل از نرگس مستانه کرده
صد کار طوق میکند زیام با عشق … تا جلوه گاه خود در میستخانه کرده

املا خزان نشود در بهار عمر
چندین عتاب بر دل دیوانه کرده

تا رخ بپرده مه زنها چنین واکرده … خلق را بیخود زبیه کرم تماشا کرده
تا رخ خورشید عنبر تافته از سر ده نور … صد در قید بروی دل من وا کرده
صد سرت تن ایام مرا حاصل شد … تا گره از غم زلف سمنسا کرده
تا شنید خبر علم لاهوتی را … مرغ روحم هوس عالم بالا کرده
با میدی بسرم تا قفه لیلی آید … دل بر محنت من میل بپالا کرده
دو جهان فتنه بیاید سبب آتیح دل من … مهر رخ یا تو تا در دل جا کرده
خوردانه نرگس مست تو بصد عشوه ناز … مست سودای شیدا دل املا کرده
ای خیال تو قوت جان همه ۲ … ای نگاه تو پاسبان همه ۳

ای توی

ای توی از کرم بخلق جهان … روشنی بخش مهربان همه
عاجز از وصف تو درین گلشن … ای زبان من زبان همه
من نگویم به کس غم دل خود … توی جان بخش دلستان همه
همه را آرزوی دل بدر که تو است … ای توی یاعث امان همه
توی راحت فزای جمله خلق … هم توی تشنه بخش جان همه

سر املا بود بجای کدر است
ای توی شاه فخر شان همه

آن کیست میست جانب کلزار آمده … از بهر بردن دل افکار آمده
آه فغان سر طرف موج میزند … یارب کدام فتنه ببازار آمده
منصور مانز کتم عدم بر در وجود … از بهر جستجوی پسر دار آمده
در خدمت نگار درین خاک آستان دلها … هر کس بقدر مرتبه در کار آمده
صیدی بحان امان نبرد زین شکارگاه … آن ترک پر عتاب بالسکار آمده
دولت مرا بس است درین کاخ پیمکی … عیسی دمی به پرسشش بیمار آمده

املا ز شهرت قدرش این عالم خراب
از بهر دیدن رخ دیدار آمده

دی محبت طالبا در کوی جانان پا منه | در لست بنود جراحت مرهم بیجا منه
دامن طفلان گران بار است از سنگ جفا | ای سبیر شور سیلان رود در دامن صحرا منه
وصلت مطلوب را میکنی طلب در پیش غیر | در جوار لا قدم دی یاری املا منه
دیده احباب پر از گریه حیرت مدار | تا همچو دود از سر حشمی بهر دم قدم بالا منه
هادی با خود طلب میکنی در پیش راه دراز | دی تامل پای خود چون کور در هر جا منه
این قبا جز آن تن عریان مجنون نیست | تهمت عشق بلا جو بر دل شیدا منه

نوخطان را نکته گیر بیاست در خاطر یقین
چون قلم اینجا قدم دی یاری املا منه

فیض الله بسر دل آگاه آمد | هنگام شام یا سحرگاه آمد
یوسف زنخ جاری از فیض بیکسی | از قعر چاه بر فلک جاه آمد
دی اختیار هر که در سن خاک راه هر | از بهر لطف مرحمت شاه آمد
تا خسته کان وادی حیرت بهر الکر | از راه بیخودی بسر راه آمد

املا نجات هم مه خورشید چهره هم
از فیض ناله اش را آه آمد

اول باید در طلبش استغناگی | حسن بعد از آن جمال تماشا نظارگی

ناله کن

هر کی بنگر و ناله من در دلش اثر | تصویر کرده اند دلش را از خاره
از پرتو جمال تو عالم منور است | خورشید با رخ تو یکی پیاره
برقع ز رخ گرفته بیا زار رفته | آه فغان عالم زده از بهر کناره
گل از نسیم صبح در این گلشن خرام | تا خنده کرد رقت ز عالم کناره

گر عارض تو در دل املاک نذر کند
گردد دهان ازباره ز الماس پاره

تا شدم محو رخ دلبر خورشید شباه | بیشه ام خسته چو مجنون الم محنت آه
گر کنم دعوی عشق تو در این محکمه من | اشک خونین و رخ زرد بگواه
بدل پر الم چشم تر مشق جنون | عمرها شد که نشستم بخیالت سر راه
از غم عشق تو اکنون بفغان آمده ام | یا منظر حسن بمن غمزده از جلوه نما
زیر باران عنایت ببعم ز ابر کرم | هستم از برق غم عشق تو پژمرده گیاه
چون کنم مشق اقامت ز بیابان جنون | دو جهان فتنه ز سیلاب بمن نامه سیاه

گر حجب انوار کند ماه رخ خورشید املا
بسکه غافل شده از شعشعه رخسار چو ماه

شد نگار من از شوق تو من آگاه | فکند راز مرا سر سبزه در ته جاه

مراهبت

شراب بیخودی از ساغر مهر تجلی انداخت
از تیره بختی یکنظری سوی من نکرد
نبود کز رخ عشق نوای نوبهار حسن

عالم روی زمین گشت مست مجو اله
ازان شه سوار فتنه که من ز عشق چاه
نبود اسیر راه فتاده بتر بر چاه

املاز من باده
شاه پند نجی کند

از فیض بیخودی
ازان شاه کلاه

از یک نگاه مست تو ای شاه فتنه خواه
در بساط شدم مات از رخ شاه
ز من کر بیا از فیض آن یوسف من
ز عرش ختن من بکند رد بام فراق

افکنده بست شاه جهانم بزیر چاه
ز جنس تباه نخواهیم بخبر حمایت شاه
ز قعر چاه بر آمد براوج عزت شاه
کند بسوی من آن کج کله بسهو نگاه

با پیستانه دلدار
شود رخ الگاه

بهر نبه املا
خسرو جهاه

بی سبب رخ ز من ای مه چرا تافته
از غم عشق تو پیر تا بقدم ریخته ام
بر قع از رخ گرفتی بصف انجمنم
مات گشتم به بساط الم عشق تو شاه

گیستم من بخیال تو دو جهان باخته
تا رخ خویش در بن دهر برافراخته
آتش در دل بیاره ام انداخته
تا رخ بسبب بخیل بسم تاخته

یکنظر از من

یکنظر بر من نشد امکن از سپهر لطف
خسرو فاکیت سبه انجکتی از من نبود

ای جفا پیشه چه تقصیر ز من یافته
از چه بر خاک فنا خون من آمیخته

دل املا بکند میل
تا از رخ بر قع بجان

بکلزار فنا
پس تو بر انداخته

عشق خود را بدل غمزده آمیخته
صد تو بر شور انا الحق شتوی از منصور
بر قع از رخ یکشادی بصف کو تا بیا
در چمن عاشق پیر خسته زار بپا
زاهد اسکی غضب بر پیر آمد بجمن
از که بر سیم خرد دلبر خرگاه نشین

بر سر دار فنا خون مرا ریخته
گرچه بخاک پستر او بعد فنا بیخته
بو العجب فتنه در بن قافله انگیخته
نیست چون من دل جان سوخته شیفته
می جان بخش ز پیمانه ز ریخته
نیست یکدل که دلبو دار غمت آمیخته

گرچه با شد بچمن خسته زار بپیا
همچو املا نبود قمری به بر ریخته

عمر بسیت دل پیاده از خویشتن میله
ای سمن و شعله اطوار از خانه ام خرام اگر
چون من اسیر حیران تا بپیاکرد گوییت

چون مرغ نیم بسمل در خاک خون طپیده
از انتظار رویت جانم بلب رسیده
چون چو گلی درین باغ هرگز کسی ندیده

گر دیده بجمالت در گلستان نگشایم
مژگان بود بچشمم چون خنجر خلیده

در بزمگاه دنیا کی فرصت حضور است
بنمود قرار با غم چون آهوی رمیده

باشد بپیرم نیز از ضعف ناتوانی
بار امانت یار قد مرا خمیده

بوی بهشت املا
در دپیرم فزاید

تا بوی زلف دلدار
بر شامه ام رسیده

چه چیست اسباب جهان تا در دپیر فرزانه
جنت جاوید جان راحت یک آنه

زینتش با اهل دل نقش نیز افیحی بود
هر که با او دل نهد باشد بیقین دیوانه

حاصل دنیای دون تا سر درین محنت سرا
سرد صاحبدل بود یکنفس آشنی نه

اصل دنیا حرمی برسی من ای حیله جو
نیست دنیا لایق آن که کنند فانه

قصد اسباب بقا کن یکنفس غافل
تا بکی باشی بکنج گوشه غم خانه

گر شوی مست بقا هرگز درین محنت سرا
تا نشانی پای سعی سر در میخانه ۲

دل بدنیا بستنت املا ز راه غفلت است
هست دنیا در حقیقت کلبه ویرانه

با شمع رویت ماه من خورشید یک پروانه
با زلف عنبر بوی تو مشک ختن فیانه

مجنون بصحرای جنون تا بیکرم در کوی تو
در حلقه گیسوی تو یک بیخبر دیوانه

با یاد تو گلخن مرا بهتر بود از گلستان
بنمود عشق دیدار تو فردوس ما تنها نه

در گلستان گر روم بنمود جمالت در نظر
گلشن بود در چشم من یکنفس آتشخانه

در کوچه بازار ها در گلخن گلزار ها
بنمود عاشق یک جای از دین و از بیگانه

ای سرو بستان بقا ای لاله دشت خطا
گردی جهان املا ز نرگس مستانه

ای غنچه باغ حیا ای دلبر شیرین ادا
املا نشسته از غمت در گوشه ویرانه

دریا بود در چشم تر من نشانه
مجنون بود ز قصه من یک فسانه

حقی بسوار مرکب راه عشق را
از آه شعله بار یکی تازیانه

زاهد مرا بیم دهی از عذاب نار
دوزخ بود ز آه دلم یک زبانه

چون فرش چشم چو پشتر بنام بکوی تو
شاید طواف کعبه چنم آستانه

با خال او اگر نهد بیم جان دل چه باک
بنمود کز پر مور جهان ناز دانه

فریاد بلبلان خوش الحان درین چمن
باشد ز سوز ناله دل یک ترانه

املا ببیش پایه افلاک بر سر
داری خیال آرزوی شامیانه

کلید قفل دل هست لا اله الا الله
مراد آب کلیست لا اله الا الله

بشهر عشق بسفر کن بجستن دلبر — بود حمایت جان لا اله الا الله
بهر کجا که روی مشکلی که پیش آید — بود محلّل او لا اله الا الله
مجوی حاصل دیگر ازین چمن زنهار — بجز مجادله لا اله الا الله
صفای دل طلبی یا لکا ز پیر بگو — بجوی از آن شهر لا اله الا الله
بهر کجا که نهی پای بنشینند همه کس — همیشه ورد کنی لا اله الا الله

حدیث دلکش املا بگوش جان بشنو
مکن خیال بجز لا اله الا الله ۲

درین سفر مطلب خضر ره بجز الله — مخواه دولت جمشید کی بجز الله
مشو فریفته چون جلوه اغیار — تهی کن از همه اغیار دل بجز الله
اگر تو شش جهت وحدت در نظر آید — ز کس پناه مجوی یا لکا بجز الله
بشهر عشق مجو جز که قناعت کن — ز کس وفا مطلب در طلب بجز الله
حدیث فقر و فنا بشنو از دل آگاه — حل عقده دل را مجو بجز الله

صفای دل اگر املا ترا بود مقصود
مرو بخواه کسی جز بدرگه الله

بیا لکا که از طلب گران یافته — شکر کن سلطنت هر دو جهان یافته

در جوانی

در جوانی روش کار خود از پیر طلب — قوه پیر خود از زور جوانی یافته
لعل جان بخش مراد تو بکان دگر است — چون از جوه بدخشان بکمان یافته
دولت فقر و فنا عارف دلسوخته ام — از دل پر غم صاحب نظران یافته
دم فرو کش بجز از عرض جانانه مخواه — نور مهتاب عیان راز کتان یافته
سر بازار کجا جام جهان بین باشد — خبر جام وی از پرده جان یافته

گر محبت نبود از دولت املا پیر ورا
دل قوی دار سر انجام زمان یافته

غیر انجام بقا از دل آگاه مخواه — از خدا غیر خدا وقت سحر مخواه
از در میکده رند خرابات نشین — غیر قرب صمدی دل آگاه مخواه
گر دولت ز سفر عشق عنان گیر شود — همره کاملی جز عشق درین راه مخواه
دولت فقر و فنا با تو اگر دست دهد — دولتت بس بود این سلطنت جاه مخواه
قرب جانانه طلب میکنی ای یا لکا من — جز دل پر الم درد و غم آه مخواه
چند روزی بنشین پیر در رندان املا — غیر جام طرب و ساقی دل خواه مخواه

از دل پر محنت من فکر یا لکا کم نشد
از تن پر درد من اسباب درمان کم نشد

تا شدم سیهر گشته در دشت خیالی گردباد — شهرهٔ مجنون صفت صحرای بیابان گشته

درس عشق کلک خطش تا نبشته من نبیشت — صبر و آرام از دل پرشور هجران گشته

میکند یک سیاهی خاک تیره زاهد طمع — حیف سیاپ قناعت زین کدا ایمان گشته

شد مقیم ضامن رزق تو شاه جهان ز رو — شکر لله از دلم اندیشهٔ نان گشته

اهل دنیا تن پرستی قبلهٔ خود کرده اند — فکر جا نیازی ز قوم خود پریشان گشته

بسکه املا پر شده عالم ز دود آه من
نور بخشی از دل شمع شبستان گشته

آمد بطوق این دل دیوانه ام بلا — پیدا شد [illegible] خانه ویرانه ام بلا

یکدم بکام دل بنشستیم در چمن — آورد روی شمع پروانه ام بلا

آمد ز دست زاهد خود بین درین چمن — چندین هزار بر سر پیمانه ام بلا

تا جا روبم در ره خانقه کنیم — از محتسب رسید بمیخانه ام بلا

روید بسان سبزهٔ خوابیده در بهار — از های های گریهٔ مستانه ام بلا

آمد خران بخندهٔ من اندرین چمن — هر صبح و شام بر در کاشانه ام بلا

باشد هزار مرتبه از عافیت فزون
املا رسید جانب جانانه ام بلا

آن ماه خرامید نفس خانهٔ املا — گلزار شود گوشهٔ ویرانهٔ املا

تا من نظر بازی آورم مشق وقت سحرگاه — رقص همچو هما سبحهٔ صد دانهٔ املا

تا عشق بتان جای بدل داده ام از خود — آمد غم ایام بکاشانهٔ املا

هر جا که شمع رخ جلوه نماید همه — پرواز کند شمع پروانهٔ املا

از آب شراب بهشت مرا گشته درین باغ — هر کس که خورد مست شود دانهٔ املا

املا نکند حفظ نفس در طلب یار
بر عرش رسید نعرهٔ مستانهٔ املا

خوش وقت آنکه عیش در دل بلا — باشد مدام در طلب مایل بلا

رفتم هزار مرتبه از خود درین چمن — تا گشته بر سر فلک قابل بلا

در شاخ [illegible] پدید کند آشیان خوش — مرغی که شد ز عشق بتان بسمل بلا

مستان ز چشم نخیزد ز خواب ناز — ای بیچ [illegible] کسی که شود اهل بلا

با نقش روی همکش بر سینه [illegible] — ورنه روی ز شومی خود در گل بلا

هر بوالهوس بلای غم دوست کی کشد
عاشق شود برغبت خود حاصل بلا

املا ز درد عشق درین خاکدان دهر — انجام من نشد بجز از حاصل بلا

بر قتل من دو ابروی بسهر بلا / مژگان شوخ او شده نوع دگر بلا

با عاشقان همیشه بتان را جفا بکار / چشم سیاه مست تو شد پر حذر بلا

از بخت نارسا ز اقبال واژگون / آمد بطوق خانه من جلوه گر بلا

هر چند بهر دفع بلا ساختم دعا / آمد برای پرسش من لشکر بلا

هنگام نو بهار بگلزار بیبقا
اورد نخل خواهشش املا ثمر بلا

نوشیده ام ز دست بتان باده بلا / در دل فتاد موج بلا بر سر بلا

امد بهار شورشش دمستی زیاده شد / یا رب که شد بخانه من رهزن بلا

از من بلا بجای نبد دیگر نمیرود / گویا شده است خانهٔ محشر بلا

یکداغ بیقرار کند چشم خسته ام / گردد هزار داغ مرا از جگر بلا

از رایهای گریه مستانه سوختم / تا سینه ام شده هدف خنجر بلا

از شش جهت حوادث ایام میرسد / گردیده مهرهٔ من ششدر بلا

املا چگونه بال گشایم بعافیت
افتاده ام بدام دم اژدر بلا

نور ورشید بگلستان چه میبری / خرد رنا بحضرت عیسی چه میبری

آماده

آماده رفتنم چه حباب بین بحسن یار / بیهوده سوی دشت بیابان چه میروی

سعی تمام بشاخ قدم آشیانه کن / در دام گاه خواهش حیران چه میروی

از شش جهت نظاره گریست یا بهر نفس / در جستجوی دلبر کنعان چه میروی

تنها یکجا نشسته در طلب یار خویش باش / در کوه دشت بی سر و سامان چه میروی

از رایهای گریه شود پر دانه اشک / در ابر رو قطره باران چه میروی

املا بیا بسایه دلکوش در طلب
بر سنگلاخ جادهٔ حیران چه میروی

چند بهر کرم بحسن رخ بیگانه نشوی / غافل از حسن گرانمایهٔ جانانه نشوی

بر تو شمع رخ یار کند جلوه گری / وقت انست که گرد ره پروانه نشوی

چشم دل را بگشای رخ جانان بینی / میت حیرت شده بیخود و دیوانه نشوی

مشکلت حل ز در مدرسه هرگز نشود / لایق آنست مقیم در میخانه نشوی

یار از شش جهتت سوی تو بنهاد نگاه / مصلحت نیست بیادش بحرم خانه نشوی

بگذر از زهد و ورع زاهد میخانه نشین / تا بکی شیفتهٔ سبحهٔ صد دانه نشوی

تو مرغ دولت املا بود از عالم قدس / چه مناسب که اسیر قفس دانه نشوی

یا نفس بد بنهاد اطاعت چه میکنی / بنیاد ملک خویش تو غارت چه میکنی

از زاهد خشک نشه همرهان شود فردون — بی عشق دوست قصد قیامت چه میکنی
چون آهوی رمیده بود عمر پر شتاب — ای خاکسار قصد اقامت چه میکنی
زنهار دل بعشوهٔ دنیا زکف مده — در رهگذار سیل عمارت چه میکنی
بگذر ز خویش و زین فلک ... — در تشنگی ز خاک قناعت چه میکنی
بر چشم خویش خواب و بخت حرام — باش ... پیر بستی این همه عادت چه میکنی

احلا بیابانی دلکوش صبح نم
هر دم بسوی غیر اشارت چه میکنی

ای دل بکوه محو تماشای گریستی — آشفتهٔ دو زلف سمنسای گریستی
در کوه و دشت بی سر و پا بخود ... — مجنون زار بادیه پیمای گریستی
ای بلبل رمیده از خود خبر بگو — محو خیال عارض سیمای گریستی
چون قمری خزان زده در بوستان دهر — در انتظار قامت اغیار گریستی
از حسن جان بسوز که مدهوش گشته — مجنون وقت سلسله در پای گریستی
خنجر بکف گرفته مستانه میروی — در انکه ... بر توی بیضار گریستی

احلا درین فراق پر شور بی مدار
در آرزوی نشئهٔ صهبا گریستی

بیتس

سی

نیست یاد دردلم غم زده ام دادرسی — مگر آید بسرم دلبر عیسی نفسی
جان بلب آمد ... خبر گاهی ... — چه شود در سر بالین آئی نفسی
بی گل روی تو سیر چمنم موج ملامت — خبر سرکوی تو نبود بدل من هوسی
آه جان سوز باغبان ام ظاهر — نیست در هر دو جهان غیر تو فریاد رسی
نشود عرق بدریای محبت هرگز — تا مهیا نکنی نالهٔ خود همچو نفسی
گشته ام آتش غم عشق تو سرتا بقدم — جا چنین نیست که آری بدل من قفسی
با که اظهار کنم درد دل خود احلا — مرهم داغ دلم نیست بغیر تو کسی

شده ام محو برخساره جلوه گری
فتنه چو عربده جو شوخ خدا بیخبری

بفغان آمده ام از غم تنهایی دل — نیمشب جلوه نما بر در دل ای پری
دل بود جلوه که رخ بگل دارد جود — شیشهٔ دل بنود منتظر رخسار پری
پر دلی گو خبری از سر کویت آرد — یا مگر یاد کنند از سر کویت گذری
خود نو ز غمت نامهٔ خود وضعه کنم — من نخواهم چو نوپسند رخ خوبان دگری

بلسم

داغ شد از غم یوسف دل یعقوب احلا
که بفرزند بود جذبهٔ مهر پدری

تا نقاب از روی ای گلگون قبا انداختی / آتشی بر جان من ای دلربا انداختی
از شکوه حسن خود شاهان شوریده ام / در شهادتگاه دشت کربلا انداختی
این دل غم پرور پر محنت فرسوده ام / در میان موج گرداب بلا انداختی
ساختی بر ساغر رندان در شام را / سنگ نومیدی عجب بر جامها انداختی
ای فلک همچون فلاطون این پیر شوریده را / گرد سر گرداری احمقی انداختی

شعلهٔ خوبی دارم در کمال دانائی
عقل صد فلاطون را کرد محو شیدائی

ای نگار خبر کاهی بر دلم دمی بنشین / دل ز غصه پر خون شد از هجوم شیدائی
بر سر لاله گل کش تازه داغ بلبل چمن / مغتنم شمار ای گل فصل و وقت برنائی
بر دو چشم خود فرشش در رهش نگارم / مست جام می بر کف گر بخانه آم ای
می برد چه مجنون سر دل من محزون / در پس بیخودی افزود از کمال شیدائی
در طلب شدم بیزار از رقیبان دنیا / فکر چرخ کم فرسود از برهنه اعضائی

نیست بو العجب املا یار بر سرت آید
عمرها بجان کردم راه عشوه پیمائی

گرد هنگام سحر دلبر من جلوه گری / گر نشد ای رخ خوبش همه نسیم بری

مست آمد بخیالم مه لیلی وش من / همچو مجنون ز غمش پیشه کنم نوحه گری
نیم شب بر سر بالین من آمد مه من / گرد تأثیر غم ناله آه سحری
نشنوی هیچ صدای جرس محمل یار / لب بستم تا نکنی توبه ز خون جگری

نگذری از دل جان در طلب یار املا
نشنوی نغمهٔ داود ز مرغ سحری

باعث شور دل بی سر دیوانه توئی / سبب سوخته بال پر پروانه توئی
هر که با دیده جان بین بتو نظاره کند / قبله قبله نما هم بت بتخانه توئی
از کرم پرسم خبر تا که درین دیر خراب / هم می بیباغ و پیاله قدح پیمانه توئی
چشم حیرت شده را جز رخ تو نگشایم / بت گر بت شکن دلبر جانانه توئی
گرد مکان اگر از دیده دل دور گشتند / نور خورشید مه شمع طربخانه توئی
در حقیقت مه من در نظر نیز روان / صدف محیط در یکدانه توئی

دل املا نکند میل بگلزار رفتار
گنج مقصود درین گوشه ویرانه توئی

در دو عالم مونس غمخوار دلی دارم توئی / رونق گلزار نور چشم بیدارم توئی
من گدای گشته در دنبال تو محرومم / در بیابان جستجو شمع شب تارم توئی

من ندانم ما غیر از تو کسی در جهان
از کسی دی غمم ندارم کر چه حسرت بین ام
غیر چون در خاطر من جلوه یاسد بهر نفس
که روم سوی طبیبان جهان بهر دوا

نوبهار خرمی باغ کلندارم تویی
در سر بازار شیدایی خریدارم تویی
جلوه کر در خانقاه کوی بازارم تویی
در حقیقت جان من ای شعله اطوارم تویی

در گلستان محبت سرو آزادم تویی
روز و شب در خانه بازار در یادم تویی

در چمن وقت بهاران ای گل باغ مصاحب
حسن شهرین لب تو در گلشن طراوت
یا که ظاهر بازرم از آه دل شیدای خود
خون املا دل خود در ابلغه از روی تو

همچو بلبل متصل فریاد و فغانم تویی
باعث طغیانی آه بی فریادم تویی
محنت فرهاد در دل حیران تا دم تویی
راحت جان قوی پا زنده بیادم تویی

بچندین ناز ای خرامان در نظر آیی
برای سوختن سرو آزاد در چمن آیی

بود جانی تو لوح دل مرو در جان عیار
بیا تا قیامت رخ خود را خود را نمیدانم
تو جان عالمی بیتو جهان جسم بسته

چه شد همچو یوسف باز در کنعان وطن آیی
بیا ای ماه کرده در دشت ختن آیی
چه شد باز اگر جان جهان اندر بدن آیی

دلم

دلم برگشت از غفلت ز حسن جلوه عیار
ز هجران تو آخر جمع در دل کم غفلت شد

چه شد یک نفس در خانه ام ای بی کفن آیی
دمی در خرمن هستی یکی آتش فکن آیی

چند سرگشته سگ کوچه منزل باشی
تا کی خفته یا در گل کاهل باشی

چشم از هر دو جهان پوش و لک بیمار باش
بپرورش جان خود از محبت جانانه بکن
جان سپر در تا هر سینه مردانه باشد
تن پرستی کست حجاب ره جانان املا

تا یکی سرگشته از این تخته باطل باشی
مصلحت نیست تعمیر غم دل باشی
خوب نبود در این معرکه غافل باشی
سعی کن تا هدف ناوکه قاتل باشی

تا کی چون لاله یا در گل در این صحرا شوی
سعی کن تا همچو مهر مه فلک پیما شوی

از طمع رسوا رخ خود را زرد کرد رخ خوب نیست
بگذر از آرایش عالم در این محنت بیازار
بگذر از بند لباس باده نوشی پیشه کن
چند روز از اختلاط همنشین یا یکش
بیا لکا اندر طلب غیر خدا دیگر مجوی

شو قناعت پیشه چون گل مظهر سیما شوی
تا چو مجنون جفاجو نیست بی سروا شوی
در بیابان چو مجنون تا همچو من شیدا شوی
تر شو فرا همچو جام سبز صهبا شوی
تا بخلوت گاه حیرت همنشین ما شوی

بگذر املا از دو عالم قرب جانان را طلب
در میان پاکان تا اهل استغنا شوی

تا یکی ایمه بسوی من
زلف مشکین پر شوش

تغافل میکنی
عارض گل میکنی

گیسوی پر چین که کمند می آیی بنیاز
آتشی بر خانه اثار سنبل میکنی

بی توقف میدهی باده بشان جام می
جون زسید نوبت بمین قصد تامل میکنی

مست در گلشن روی بازار گلها بشکنی
ریزه الماس را بر داغ بلبل میکنی

یکدلا که نیایم تا بگویم راز خویش
عالمی را مست از یک جرعه امل میکنی

گر با استغنا ناز از خانه با بیرون نهی
خلق را حیران سیر گردن کاکل میکنی

می خرد از ضعف املا
بار عشق گلرخان را چون

یک نسیم از جا مرا
تحمل میکنی

ای گل غم جانبازی پروانه چه دانی
داغ دل صد پاره دیوانه چه دانی

زاهد نچشیدی می گلفام درین باغ
قدر می جانبخش درین خانه چه دانی

مست عمل خویشی فارغ ز خماری
از فیض قدح بخشی میخانه چه دانی

ای تند خرابات نشین تو به ادب باش
ره روش سبحه صد دانه چه دانی

تا بیسر نشوی غرق بدریای محبت
قدر در بیقیمت یکدانه چه دانی

تا گوشه

تا گوشه نشینی نکنی در طلب یار
اسرار نهان در دل دیوانه چه دانی

املا نشوی یکنفسی همدم مجنون تا
شور طرب گریه مستانه چه دانی

تا چند التفات بغیر از نه میکنی
جور عتاب بر من دیوانه میکنی

به بیگانه

ای شمع قانه بسوی گلشن زنند یاد
این جورها که بر سر پروانه میکنی

چندین هزار زاهد خلوت گزیده را
مست از نگاه نرگس مستانه میکنی

از پرتو جمال رخ افتاب خود
آئینه را دکان پریخانه میکنی

آخر بلب و ز لعل لب می پرست خویش
خاک مزار من گل پیمانه میکنی

این حالتی که با تو نظر میکنم مرا
از خویش آشنا همه بیگانه میکنی

زاهد بنوش با املا مطیع باش
تا که شمار سبحه صد دانه میکنی

چندین عتاب بر من بیمار میکنی
از روی یکدل افکار میکنی

یار روح جنگی بیا زی با نفس بی روی
گل را فسرده تر بپیت خار میکنی

از برق حسن خرمن طاعت خراب کن
صد ساله شیخ را سر بازار میکنی

یکدم بیا بخلوت من با ادب نشین
تا کی ز همنشینی من عار میکنی

کاهی قمر بنام محبت درین چمن — منصور را مقیم سر دار میکنی
از لعل جانفزای قدح بخش چو شمع عشق — صد خفته را چو عیسوی بیدار میکنی
املا گذر ز فکر جهان جز خیال دوست — تاکی نظر بجانب اغیار میکنی

پا لا کنا تا چند در یکجای منزل میکنی
خواهش دل را گسستی پای در گل میکنی

چند خود را بر انو تو بفکر و یقین — تا بکی دل را بهر اندیشه مایل میکنی
غیر خیال یار خود اندیشه دیگر خطاست — کار دل یکسو نداده کار باطل میکنی
یکی نفس غافل مشو از سخنان زلف یار — خویش را تا چند سرگردان محمل میکنی
در سینه املا خیال زلف مه رویی بکن — کار آسان را چرا بر خویش مشکل میکنی

تا چند سیر لاله گل در چمن کنی
تا کی چو طوطی فکر قریب سخن کنی

از حسن لفظ چهره معنی نظاره کن — تاکی نظر بتابش سیر سمن کنی ۲
تاکی شوی بکوچه غربت اسیر و زار — وقت است تحمل دیدن ز حال وطن کنی
چون شمع زود پیکر خود را بعد از ان — بیرون تو فکر گفتگو از انجمن کنی
جانرا تنور جگر خود در خطر عشق — مرهم بداغ بیرام گو تا بکی کنی ۲

یکدم

چند ز بناز بر در تیجانه ماه من — حیران خویش بنگر همه بت شکنی
املا در شطار سر اهل شیشه شکست — شاید ترحمی بسوی این گلبدن کنی

تا کی ز ناز چهره من گهر با کنی
کاشانه ام چو غمکده کربلا کنی

از چشم فتنه پرور و از قد دلفریب — چند سر هزار فتنه این مبتلا کنی
از برق حسن خویش درین گلشن جهان — چندین بلا نخرج این بینوا کنی
از یک ادای نرگس مستانه ماه من — کار هزار مرشد کامل ادا کنی
ای سرو شعله پوش ندانم چه حکمت است — با غیر التفات بمن صد جفا کنی
با داغ کشته ام بسی مرهم وفا — دل را هدف بناوک تیر بلا کنی
در دست تشنه بخش بلبل درین چمن — املا بدرد خویش چه صد دوا کنی

تا کی ز خلق چهره خود نهان کنی ۲
وقت است قبله ام رخ خود را عیان کنی

برقع کشا ز عارض عالم تباه خود — برق فنا بخرمن خلق جهان کنی
از عشق خانه بشود درین گلشن خراب — تا هشتاد پیاله سر زمانه جوان کنی
از باد بی سازی آتش فراق — چندین بهار گلشن دل را خزان کنی

از راه بی نیازی از قهرمان خویش
املا حمیت از غم محشر پناه خود

خلوت‌نشین کعبه بیت پناه گشتی
از گریه سیل اشک بهر سو روان گشتی

سرو قد تو یاد داد رعایت رسایی
شمع رخ تو یاد داد سر گرم خود نمایی

بر من نیا ده گرد سر افگنی رازی
گرد دمید بر تو هستی سر بلندی
در کوه دشت هامون گشتم چو مجنون
شا بدرد خودش گر سالکی در ره
بر آستان جانان هر صبح جبهه سایی

باشد مدام با تو شوخی دلربایی
باشد نصیب با من پستی بینوایی
پروانه گیر از من تعلیم جان سپردن
از جنس مخواهی تنها ربا در دخود دعای
گر وصل خواهی املا مکن تمنای خورشید

دل میرود در ستم هنگام عذر خواهی
مجرم همیشه از زلف پادشاهی

با حکم بر سکوت خلق جهان تباهم
باشد محال در دل گیرد قرار اغیار
با حسن خاکپوشت همه مدعی تو هم
تا شهر تم من املا بیا عو جانان

افگنده تیر یکبار ز عرش تا به ماهی
هر کس که گشته شد نیست در شیر مکان هی
رخ بر زد اشکم باشد عجب گواهی
گردم فنا بکلم هنگام کینه خواهی

دلبر ده زمین فرشته گری قیامت جانی
در خاک افگند دل صد مرشد کامل
مستانه بیرون آمد از خانه بصد ناز
صد پاره شد سینه افگار در بن باغ
داری بهوس درس محبت با دلبر
گر محرم اسرار شوی در صف رندان

زرین کمری سرو قدی غنچه دهانی
آهو نگهی چشم کلهی سرو روانی
از فتنه او گشت بسر راه امانی
یا رب که زده بر دل من تیر نهانی
این نکته کجا حل شود از علم معانی
زنهار مگو درس جنون را بر مانی

املا بصف رند خرابات گذر کن
مینوش همگین نشستن وقت جوانی

خرامان هر نفس از جانب گلزار می آیی
سحرگه یا بوقت شب از ناز استغنا
گهی ده پر ز رخ جلوه مستانه می آیی
ندانم چیست حکمت این همه نیرنگ می‌سازی
گهی از ناز و استغنا کل عاشق خزان سازی
بهر نوعی دل دلدار پروانه می سازی
ز حیرت رفته املا از خود در آینه اند

بر تسخیر دل صد پاره افگار می آیی
به بزم حلقه رندان دل شیدایی
گهی در خانقه که بر سر بازار می آیی
گهی در صومعه که خانه خمار می آیی
گهی همچو مستی بر سر هنگامه می آیی
با وجه فلک گاهی که در غاری می آیی
گهی در دلشود ها دگهی عیاری می آیی

گهی بر سر نشستن من بسحاب می آیی | گهی بکشتن من سر بعتاب می آیی
بجستجوی من حیران چه بسیار خراب | گهی نهان گهی گاهی بجواب می آیی
برای خانه برانداختن درین گلشن | پی شکستن پیمانه سر بشتاب می آیی
بوقت نیمشبی یا بوقت شام سحر | بشامهٔ دل من چون گلاب می آیی
بوقت مستی هنگام باده پیمایی | بگوش جان چو صدای رباب می آیی
گمان لاله کل از رخ تو مستانش | گهی بسر چمن همچو آب می آیی

مدام واله و شیدا و بیخود است املا
گهی بباغ دل چون شراب می آیی

الهی بغضب بر سر من جلوه نما ماهی | خورشید وشی لب شکری برق نگاهی
یوسف صفتی برد دل خستهٔ زارم | مانند زلیخا بنشستم بسر راهی
با یاد تو محزون بگلستان ننشستم | چون غنچه بخون دل با حال تباهی
هر گه که خیال رخ خورشید تو یابم | چون برق برآید ز دلم شعلهٔ آهی

ای قبلهٔ جان وقت بهار است دل املا
گشت از غم عشق تو چو شیر مرده گیاهی

ندانم از کجا ای شعلهٔ مستانه می آیی | بقصد کشتن فرزانه یا دیوانه می آیی

رخ خود را نمایان کرده همچون شمع عالم سوز | برای خانه ویران کردن پروانه می آیی
بسمند ناز جولان با صد ناز استغنا | بقتل بیگناهان از کجا مردانه می آیی
همه خلق جهان افکنده سر در پیش چون اند | مگر از خلوت لاهوت اینجا تا نه می آیی
پس از یار عشرا از خود خویش را نمیدانم | مگر از حجرهٔ وحدت سرای در یگانه می آیی

دل خلق جهان را سوختی از ناز استغنا
غضب آمیز از بتخانه یا میخانه می آیی

دل املا ز حیرت بسمل ... شمع ... مگر ای ... از ... خانه می آیی

که شود این دل من محو برایت ثنای | تا غرق تو اثر لحظهٔ وجد ثنای
که شود این دل حسرت زده را چون منصور | مست از جرعهٔ صهبای محبت یاری
که شود جان حزین من محروم خراب | راحت افزا ز دم غنچهٔ جنت ثنای
شمع سان گریهٔ من از اثر سوز دل کشت | که ببزم قطع کنی اهل شهادت ثنای
روزگار پست زمستی بفغان آمده کشت | بیخود از بادهٔ پر نشهٔ حیرت ثنای
پیر گشتی مایه ور دیر فرزانه بود | که شود خاک نشین بر در تو الیاس ثنای

که شود وصل شود در سفر املا حاصل
گر بخون جگر خویش قناعت ثنای

تا ز روی آتشین اینه نقاب انداختی | آتشی بر خانمان شیخ و شاب انداختی

رخ خود را

از نگاهی مست کردی رند محنت پیشه را / تهمتی بر جرعهٔ جام شراب انداختی
ای تغافل پیشه هنگام تغافل سوی من / چشم مست خویش را آخر بخواب انداختی
حلقهٔ گیسو نمودی بار همه تحقیق / جان عبرت دیده را در پیچ و تاب انداختی
برقع از رخ عالم پر تو بگشادی بیار / این دل صد پاره در موج عذاب انداختی
مست در گلشن خرامیدی بخندیدی ز ناز / بلبل دل خسته را در اضطراب انداختی
از برای آنکه املا ننگرد جز روی تو / از ره عبرت گشتا بر اباب انداختی

تا شده پیشه من بیخودی حیرانی
بجهان زده‌ام سلطنت عریانی

عمرها شد که من از عشق تو آموخته‌ام / سبق بیخودی صفحه پس گردانی
نرسد عقل فلاطون بدو صد فکر جدل / نکته‌ها ایکه بمن حل شد از نادانی
بدل پیچ جنون تا شده‌ام خاطرهٔ هم / نیست در لوح دلم حرف الف پیچانی
تا ز خود رفته بعشق تو خریدار شدم / عشق تو نیز دهم بمن راه بلا نیمسانی
طالب عشق تیا ز دل جان یکبار / این سرا هست بجز لرسی از ذرا پیانی

عشق در سلسهٔ هست معما نشود حل املا
تا نشاید بدرد دل یا همه شب دربانی

هر کرا شد خاک نشین در ره گل سیمای / خواند آخر سبق در فلک پیمای
هر کرا شد سر بخاک قدم پیر مغان / میکنند تا بابد همه کس بر تابی
مست از خواب عدم نعره زنان برخیزد / سر در میکند هر کس که کند رخ بابی
هر که یکبار ببوسد رخ لیلی وش من / همچو مجنون شود از حیرت خود سودا
دیده‌ام دل نگشاید بغیر رخ دلبر خود / یار که جلوه کند در نظر هر جایی
در بیابان طلب کو تو که من مجنونم / ارمن آموخته فکر سبق سودایی

روز و شب مشق جنون پیشه خود کن املا
پا نشیگیر درین وادی ره فرسایی

تا من نشسته در باغ بهر نثار کوئی / جلوه کر بر سر بسر کوچه بازار کوئی
آتش عشق تو چنان دل من سوخته است / بسبب شهره منصور بسر دار کوئی
بشفا خوانه ایام نخواهم رفتن / دار دی درد دل خسته بیمار کوئی
کار خود را بتو تفویض نمودم همه / همه بیکار درین خانه در کار کوئی
چشم خود را نکشایم بطلب تا پیتو / در گلستان نشهادت گل بیخار کوئی
نروم از سر کوی تو بجای دگری / بسبب جمعیت این دل افگار کوئی
کار املا همه نقص است درین دشت فنا / صاحب سلطنت ای شاه نکو کار کوئی

مرهم داغ دل افگار حیرانم توی / رونق گلزار من بی خزانم توی

گیروم ار آستانت بیر در میخانه منغه / نشئه افزا جامی در بزم رندانم توی

همچو یعقوب از غمت حوحوایم سالها / حسن و رفته ز رهی خورشید کنعانم توی

گه گشایم چشم خود بر لاله گل بی رخت / بالله ای خورشید سیما نور ایمانم توی

گیروم غیر از تو هیچ من جای خجر / بخشش قوه بخش چشم اعیانم توی

با طبیبان گه کنم اظهار درد خویش را / دار روی راحت فزای درد پنهانم توی

گیروم املا بجگو خانه زاهد بیلو
هر نفس تلقین ده طفل دبستانم توی

ای تغافل مشرب آرام جانم من توی / باعث پژمانی آه فغانم من توی

گیروم بیر دوای درد خود سوی طبیب / مرهم راحت ده زخم تنم من توی

قمری سرگشته‌ام در گلشن باغ حیات / در گلستان جنون تا پیر و روانم من توی

من چو خاک افتاده‌ام در سیر راهی / در ضعف قوه تیر کمانم من توی

جز در تو رو نیارم من بدرگاه دگر / در دو عالم غمگسار مهربانم من توی

گه گشایم چشم خود بی یار و بیت در چمن / همدم جانها دل درد زبانم من توی

بلبل شوریده‌ام املا کند از حیات / ای گل نورس طراز بوستانم من توی

کردم

کردم تیشه عشق سفر از ... لیکی / شد نوشته‌ام ز خون جگر از ... لیکی

شاخ شکسته‌ام بگلستان بیجوی / از من میلان نرگس تم از ... لیکی

بر باد رفت شکر من همچو برگ گل / افتاده ست بر ره زار ... لیکی

طوفان عشق سرده ز جا عقل هوش من / افتاده‌ام بموج خطر از ... لیکی

سود مرا محال که خیزم ز جای خود / گشتم اسیر دو رقم از ... لیکی

طغرای حیرتم گل باغ محبتم / گشتم حریق موج ... لیکی

املا نکو حرفه دگری یا نمی نهد
سودای ... گشته ... لیکی

تیر شین سر در دل جلوه تماشا نکند / نیست ما را بد و عالم بخبر از سی

رخ زاهد رخ تیمار بیت خرابم گردان / تا نکی نشنوم از دور صدای جرس

جز بدرگاه تو با هیچ دری نشتابم / عقده‌ام حل نشود از نفس هیچ کسی

جز تو با هیچ کسم راز دل خود ظاهر / نکند با غم من جز تو کسی دسترسی

بی رخت کی بگلستان نظری بگشایم / نیز در روی تو بود لاله گل خار و خسی

جان دل باختن از همت مرا نکنیت / که بجانان رسی از تیغ بی بوالهوسی

زار بیمار شد املا ز جفاهای نگار / خر شود سر ... اثر دمی عیسی نفسی

تا چند دل یکی بغمی نه نشینی
در صحبت فرزانه شود تفرقه فرو
خوش سوختن شمع تا هوس بیت درین باغ
گر آرزوی گنج بود در دل زار ات
یک روز بمیخانه رندان گذری کن
زاهد می خامش بتوش از کف ساقی

وقت است که با نشه مینه نشینی
چون نیست کنون خانه دیوانه نشینی
در انجمن چو پروانه نشینی
تا نمزده بر گوشه ویرانه نشینی
تا چند بکاشانه بیگانه نشینی
تا چند بغم سبحه صد دانه نشینی

املا شده مست ز صهبای محبت
نیکو نبود بر در هر خانه نشینی

تا کرده مسخر دل من خط فرنگی
تا پای نهادیم بدریای محبت
هر روز کنم قطع بیابان جنون را
بی عشق بهر آن کس که کند قصد عبادت
هر روز کند بنگ تو اهل خود بین
یک لحظه از تاب تب آرام ندارم
شد چون زمستانم صبح عید زندگیم املا

صد داغ شده بر دلم از زخم پلنگی
شد کشتی من طعمه دهن کام نهنگی
با پای دل ابر المم لاله لنگی ۲
در غمکده ما نکند هیچ درنگی
با بلبل نغمه من بسته چنگی
تا گشت دل من هدف تیر خدنگی
نزده تا عجب بر شیشه ناموس سنگی ۲

فدای قامت پر سرو و تا هزار همچو منی
چگونه دل سر من بلاله رخساری
توئی بمسند ناز سلطنت مغرور
منم نشسته سراه تو با دل پر خون
توئی بعشوه و ناز کرشمه قیمت جان
توئی بحسن خداداد همچو شاه ختن ثبت

بهار عمری شمع چراغ انجمنی
توئی طراوت گلزار زینت چمنی
شده است بسته من نیستی بیر فکنی
توئی بسجه سرهان لطف هر سخنی
منم بخاک نشینی ترک ماه و منی
منم فتاده براه تو همچو کوهکنی

گرفته روز و شب املا سبق ز پیر مغان
صحیفه دل جان داد نی بت شکنی

چند در خواهش دنیای دون دو زنشی
از خود بگذر سر در قدم یار بنه
در صف رند بلاکش بنشین تا دو بنوشی
ترک کن هر دو جهان بخوش فارغ بنشین
سوز در آتش سودای محبت ال خاموشی
خون دل در سبغه عشق بکش توشه خویش
در خیال همه خود مست ابد شو املا

سعی کن در طلب یار فرزانه بیابی
تا بسودای جنون از همه افزون بیابی
نیست لایق که از این دایره بیرون تا
نیست لا که درس میکده مجنون تا
من نگویم که دگر چون گهی چون بابی
تا موافق بغم محنت مجنون بیابی
تا بکی در طلب باده گلگون بیابی

عمر سپت شدم چیز آن از پایه بیمانی | دل شعله آتش شد از برق سکنی یابی
افسانه من سر شد در شهر بیابانی | تا در طلبت گشتم سرگشته سودایی
ای دلبر چرا گاهی بنمای رخ خود را | دل تودهٔ اخگر شد از آتش تنهایی
چون من نبود دیگر کس بسته درین وادی | آموخته ز من مجنون درس غم رسوایی
در خانقه بازار گشتم ز همه بیزار | تا عشق بمن بنمود سرمایهٔ شیدایی
یکجا نبود ای گل حسن تو چو در گلشن | دریاب دل ما را در موسم برنایی

املا ز من شیدا یار از همه در ننگند
تا پای نهادم من کوچه رسوایی

بر سر ما ربود از من عجایب سلسله گوی | تغافل پیشه کج شیوه شوخ بی‌پروا ستمگاری
هزار سر رکم چون خود دم خواهد ببرد | بقتلم برنشست آمد که دامن بر زمین ریزی
بدرد خود نشین سر گرد از کس نخواهم | بود در کیش ما تند روتن سرو دریایی
نشسته‌ام بر سر بازار رسوایی بدل | گشادی میکشم عمر است از لطف حرا بدایم
رم خود رم گردم املا در بیابان رفتم | با امید نگه آید سرکش آن حسنه سمانی
هستی بدلم جلوه گر از خلق نهانی | طغیان جنون عجب آفت جانی
با سر خیدگر از چشم چنان من خلد دور | از دیده جان نشوی دور زمانی

صد سال کند فکر بحیات عقل فلاطون | هرگز نکند نکته از عشق بیانی
از بار غم عشق شد قامت مجنون | در وادی هجران تو ماند گمانی
شرط است سفر عشق بود فکر چو موسی | این مسئله نا فکر بود فی زبانی
با جوهر من صبر نشود تودهٔ اخگر | دلبر ده ز من فتنه گری برق عنانی

املا شده‌ام محو خورشید لقایی
خوان طفل دل من نکنند شیشه خوانی

اگه شدم بخشش بتان افتاده جی | فارغ شدم ز بود زیان افتاده جی
از بار عشق از من حیران اثر نماند | گشتم ز جستجو خلق نشان افتاده جی
تیر مرا بکوه مجنون فکنده است | چون بلبلیم به فغان افتاده جی
عنقا صفت بکوه مبینی ته صبح شام | دادم ز کف زمام عنان افتاده جی
بر سر می نهم بصدق درین گلستان خرام | در زیر پای پیر جوان افتاده جی

املا چو تیر رفته ده بیکرم
هرگز نمی رسم بکمان افتاده جی

اگر گند یار تجلو نگه من جلوه گری | از تب تاب کنم پیشه خود نوحه گری
گر گشاد گره غنچه دلی طلبی | [illegible] همه موقوف به سحری

روز افروخی حسن تو نبود دل من
یوسف از چاه بر آمد لیبه جار رسید

بود انجم ها همه از گردش دور قمری
دشت حیری نحود ار نه من عجای یاد ری

نوشته ام در سبق عشق چنانکه سوز املا
نیست جز خون دل بر غم لخت جگرے

ازکه نا ملم تو نے ناله ده نا گشا نے
که ضمیر دل خود عرض با غیار کنم
خبر کعبه مقصود نیم بسم ز کسی
بر تو قدرت از حکمت عامت نبود
رهنمایی تو گر دیت بکنید انجا
گذر با راحت نحالیست ربا یدکه مرا

ازکه بر سیم حبر ترا که تو لے سر همه جا نے
نیست غیر از تو کسی دار سی درد و بیمار
هم تو نے قبله هم قبله ده قبله نما نے
عقل فعال درین باغ کی بیشو ما نے ده
ده نحالیست نهند باد درین یاد یه لے
هم توی چند به ده پاغ همه گار نما نے

تا نیست املا بدل پا یه بتکام بیحجر
حوا جرس در طلبت ایمه من ناله فرا نے

غضب آمیز آمده نه قلم ترکی نوشتے
بود چشم سیاهش نه نقش در صد افرا
رسته غنامی نیا دل طر بر جان امکیاں

متخلل مشه بسکندر لکا کل بر دوش
چه بیا یا بهم اما نه زین کافر بیت نوشته
منیم در خضر ترش بکصفحه جواب فراموش

لب عیب خصال مظهر یاقوت جان بخش
چرا املا بکردم بیت من از باده حیرت

بباطن فن معنی بظاهر لعل خاموش
ببود نور تجلے صبح بیضا نباگوش

تا که از روز که ای دل من قیر شوی
تو نه بیا نه که تا صاف تر از شیشه شوی

تا یکی سوی هدف بیهوده چون تیر شوی
می رو نقش بد اندیش دغل پیشه مشو
عمر بگذشت به بیهوده دوی همچو تا
روز و شب در طلبش پای زنیر کمن املا

چون گمان حیله نشین باش که تا پیر شوی
ورنه روباه صفت مصدر تدویر شوی
که گتی طاعت بر مرکز تدبیر شوی
قابل یکنظر پیر جهانگیر شوی

تا از دل جان نگذری حق بین نشوی
در زین کیسان اهل تلقین نشوی

تا در دل تو جلوه غیر است مقیم
تا چشم نپوشی دو به روز از یدنگ
تا قطع مقامات نسازی انیجا

تا هر که تو بد بهر سپر وردین نشوی
باللّه تو بدلیت نخ تا بین نشوی
چون پیاده درس بساط فرزین نشوی

املاق حق از می توحید بنوش
خواهی که مسلک مقلین نشوی

ای شمع تجلو بکه پروانه من آئی
ای چند وفاکیش بویرانه من آئی

از زده دلم طاقت ایام ندارم
ای نیکه اجل زود بکاشانه من آئی

ای راه افسرده دل بیسر و سامان
گر تشنه فیضی تو بمیخانه من آئی

ای شاه جهانگیر فلک سیر چو خورشید
از لطف بکاشانهٔ دیوانه من آئی

املا بخیال تو بمیخانه مقیم است
ای بنده نواز بصنم خانه من آئی

از آن تو قتیل شدم مجنون نگاه آتشین خوی
شکستم ساغر تقوی برآوردم ز دل هوی

بدل چون شعله عشق آتش افکن شد
ز حیرت میروم در جستجوی او بهر سوی

نه هم خوان مجنون خون موی آتش شد از حسرت
بقتلم برشتاب آمد جفاجو ترک بدخوی

از آن نوعی که نوشیدم میی از ساغر وحدت
شدم هم مشرب دیوانه گاهی هم سودم هوی

بگوش املا تسبیح دل از غیر فارغ باش
بود عمر شتاب آلوده است آرام آهوی

با نفس بد تو اطاعت چه میکنی
بنیاد ملک خویش تو غارت چه میکنی

از زهد خشک توبه چرا شود فرو
بی عشق دوست قصد عبادت چه میکنی

بجو آن آهوی میله بود عمر پر شتاب
انجام کار قصد اقامت چه میکنی

زینهار دل بعشوه دنیا ز کف مده
در رهگذر سیل عمارت چه میکنی

بگذر ز خویش اوج فلک را مقام تست
در تنگنای خاک قناعت چه میکنی

بر چشم خویش خواب فراغت حرام ساز
با تن پرستی این همه عادت چه میکنی

املا اساس دل بکوش صبح و شام
هر دم بسوی غیر اشارت چه میکنی

ای شهسوار در پی آزار کیستی
در فکر مردان دل افگار کیستی

طرف کلاه شکسته کجا میروی بناز
هنگامه ساز گرمی بازار کیستی

تیغ غضب گرفته کلاه کج نهاده
تاراج خواه مملکت کار کیستی

رفتم فرو بخویش چو گرداب صد شب
در حیرتم که شمع شب تار کیستی

پاکان مکه یک نفس آرام در طلب
منشین خموش بار بکش بار کیستی

در راه عشق سود زیان را گشتاله ته
عاقل مباش مظهر آثار کیستی

املا بچشم سیاه گشته ...
چون بلبل خزان زده بیمار کیستی

ای دل بگو که بر سر سودای کیستی
مست خراب زنده صهبای کیستی

شد مدتیکه خواب ز چشمت رمیده است
در نظاره قامت یکتای کیستی

چراغ الکا خویش شد همچو گریباد
شد عمرها که صبر بکر داده از کف

وحشت فزا ز نرگس شهلای کیستی
مجنون صفت بدامن صحرای کیستی

املا شکسته در پریشانی پیشه است
در فکر حعد زلف سیمنسای کیستی

چه شود بر صدفم قطرهٔ نیسانی آیی
عمرها شد بره خسته رنجور شدم
تا تو رفتی ز برم خاک نشین گردیدم
قمری رنجه بلم ز گلستان دورم
همچو ویرانه بر وی نگرانم چه شود

بهر پامال من بی سر و سامان آیی
بهر پرسیدن بیماری خود ای خان آیی
خاتم گمشده بردست سلیمان آیی
چه شود خانه ام ای پیر و چراغان آیی
گاه در کلبه ام شمع شبستان آیی

شد خزان بلبل حسرت زده ام گشته خراب
چه شود ای گل نورس بگلستان آیی ۷

یار اندر دل من در طلبش کوی بکوی
از خودی بگذری آینه دل صاف کنی
گر ز سر حقیقت رسی ای سالک منی
بنشین بر در دل جلوهٔ جانانه طلب

آب در خانه من بیهوده چو از لب جوی
یار از شش جهت جلوه کند روی بروی
ار چنین ها محو نباشی خبر بیهوده گوی
مصلحت نیست روی بهر طرف سوی

تم

بمحرم رند خرابات شوی گر املا
بجستجوی تو گشتم بگرد هر چمنی
منم چو قمری بی بال پر بخود حیران
منم بسوختن نار عشق پروانه
رواج نقص در تنگنا تمکین نیست

بپیر این نکته بهر زاهد فسرده مگوی
بسر ز باغ بوی تو گردم ز نرگس یاسمنی
تو پیر و باغ جبانی رو تو چمنی
تو آفتاب جهانی بگیر شمع انجمنی
بر زاهد تقوی زهد بکف ماهر مینی

چگونه راز نگیرید بگو وحشت املا
ز هیچ پیر و قد ماه روی کلید تی

تا شده گشت بپیشه من بیهوده شیدائی
چو تا جرس ناله فریاد شد پیشه منم
همچو بی چون تا بکنم ناله ز شب تا بسحر
دل حسرت زده را جلوه گر غیر مکن
گر بمنزل رسی ای سالک غمدیده من
خواب بر دیده غمدیده گو در تا حرام

بد و عالم نه بیم سلطنت رسوائی
تا شدم در غم او دربدر شیدائی
تا بپیت بر نادی مرا لطف عجب برنائی
گر مقیم حرم یار شود هر جائی
تا نشنای چو جرس ناله پیمائی
گر بمنزل رسی شوی تن اینائی

هر که زشت گردید بصد صدق با ملا گردد
نکند فهم بغیر از سبق رسوائی

چه حسن چابکانه تو از رطل گران میطلبی
آنکه در خانه تست از دیگران میطلبی

خبر از خانه معشوق نداری جز عشق
چون تو از عقل بپیر الپسیمه عنان میطلبی

شاهد بربط نی نابت بکشانه دل
تا چه از خانه ارباب زمان میطلبی

گنج بی رنج قناعت است بیقین
چون تو هر لحظه بدل گنج روان میطلبی

زحمت

چشم دل باز کنی یار کند جلوه گری
آنچه باشد بیقین چون بگمان میطلبی

غمزهاش دل حیرت زده را گم کردم
چون نشان از من بی نام و نشان میطلبی

مژه ابروی آن چشم چه انگیز بس است
بهر قتلم ز چه رو تیر کمان میطلبی

یکنظر بر من دلخسته درویش مکن
جان فدای تو گر از من دل و جان میطلبی

دولت فقر فنا دست دهد بر دستت
چو ز حق تو املا ثمر هر دو جهان میطلبی

مرهمی نیست بدین زخم نمایان شدنی
نیست با درد من غمزده درمان شدنی

از که پرسم خبر دلبر غارتگر خود را
نیست بر مشکل من نکته آسان شدنی

با لبهات تربیت جان دل خویش کنم
با امید بکه شود لایق قربان شدنی

راز دل را بکه گویم که درین دیر خراب
جز تو کس نیست با تیغ تو ویران

ماه من از من دیوانه تو پنهان مطلب
شدم عاشق ز بی سامان سامان شدنی

ای نسیم سحری در چمنم زود شتاب
تا ببوی تو شگفته غنچه خندان شدنی

بیخبر باش ز فضل هنر خود املا
ماه من جلوه کند در دل نادان شدنی

تا نگذری از جان غم محبوب نیابی
تا بود نکردی خبر از بود نیابی

در بزم طرب تا همه تن گوش نگردی
هرگز خبر از نغمه داود نیابی

می نوش نشد کام طلب سالک درکش
از زهد و ورع رونق بهبود نیابی

گر تشنه لبی آب ز دریای قدم جو
از منزل جانم خبر از جود نیابی

تا تخم محبت بدل خویش نکاری
هرگز ثمر از نخله مقصود نیابی

در حلقه زاهد منشین بسته چو گیر
از آتش هجر اثر دود نیابی

ربود نقد دلم ترک آتشین خوی
بکیست همچو پلنگ بزم جو آهوی

ز خویش فارغ از هر دو کون بحرام
نکرده خبر بکه چشم مست جادوی

چو قمری کرد چمن هر طرف کنم پرواز
بپای سرو قدی زلف مشکبوی

بجستجوی سوای تو بهار عالم حسن
فرا است مکده آتشم بکرد هر کوی

رسیده منصب دیوانگی مرا املا
برآرم از دل پر درد هر نفس هوی

بیتو آمد بفغان انیدل حیران شدنی
گرد باد یکه بصحرای جنون میر قصد
تیغ بر کف بغضب یار من آمد بسوم
صبر کن در الم ناله یعقوب خود
بلبل زار خزان دیده من خوش باش
صبر کن صبر که از بخت قدم می آید

بیتو بیتو رشد انید بس گریان شدنی
از من اندوحت بسر بس سامان شدنی
میکند قصد سفر از تن عریان شدنی
یوسف آمد بکنارت بر مهمان شدنی
نوبهار آمد با درد تو درمان شدنی
آب بر جوی حسد وسب پی درمان شدنی

وعده وصل با ملا نمود ننمود
زان غلط کار رشن بلیم آمد این جان شدنی

در پس خلوت سرا هد فقیر ده بجان مگوی
حرف بقا با اهل فنا دل نشین بود
از یار عشق خانه بر انداز بیخودم
مجروح نگار شدم فارغ از دو کو
خواهی که بجنه معنبر شوی در گلکوی

اسرار یار خویش بنا محرمان مگوی
زینهار با جماعت تن پرور ان مگوی
بر من خبر ز رونق باغ جهان مگوی
واعظ مرا حکایت سوز زبان مگوی
از دوستان حکایت یا دشمنان مگوی

املا بنکته تو نیاید بجیب سخن ۳
هر نکته تا یقین نشود در گمان مگوی

افروز

تا زنها دم گرفتیم بیتو حیران شدنی
تا صبح از فکر صلاح من شوریده گذر
زاهد رندی بی باکی مرا طعن مکن
بی مشقت نشود گوهر یکدانه بکف
یا الهی در طلبش ناله یعقوب حسن
اشک خونین رخ زرد گمند فاش آخر

هر نفس میشود آثر نا دانی
زندگی نیست بدیوانه بجز عریانی
باد مسجد بتو میخانه مرا ارزانی
کعبه وصل بجاری روی آن پیشانی
تا بیاید لب لعل تو مرا کنعانی
درد داغیکه مرا بود بدل پنهانی

تا راه داده املا دو جهان در سینه عشق
افروز تا تر از پس درد و جهان سود نبانی

دوش آمد بخیالم رخ انرشک پری
چشم مارکس بر در دل یاحسن تابش
که بمنبر ارسالی سپاک شور ریده مینر
بای بر نفس سگ هو دنه غافل منشین

کرد در لوح دلم زمزمه شورشی
یار از شستن جهت بپنه گند جلوه گری
تا نیسای چو جرس شب همه شب نوحه گری
چه تمنایست خیالش بصفات بشری

خواهی از یار با قبال تو آید املا
از کف خویش من ناله آه سحری

بیا که ره عشق قصد گلستان دانی
هست خانه بر دو شم رسیدیان عریانی

میداند

زاهدا مکن چندان از عجب تبرقه بیرون نزا
پیالک جنون اطوار درس عشق کن بکرار
محتسب چرا ره رستم تندان را
مستی طرب میکنی در دل مکن ظاهر
ناصحا چه می پرسی بیا توبه زندانه
از ادب تنیاوردم طاعتی بدرگاهت
تحریر شد خود حسن صحیح سم ای پیک

مست خانه بردوشم زیب بیت عریانی
عاقبت ندارد سود پیشه پشیمانی
ورد باده نوشان را غیر ذکر سبحانی
تشنه دگر دارد های هوی پنهانی
عاشقان نمی دانند شیوه مسلمانی
این طریقه می شد راه رسم مهمانی
تحریر بدل هوس داری وصل ماه کنعانی

جعد زلف خوبان را طالبی اگر املا
فکر کن تمام عمر صفحه پریشانی

تا کی پسمند نفس بهر سو عنان دهی
یکچند روز واقف احوال خویش باش
از بهر نفس سعی نما در بنای عشق
زانجا که آمدی بهمان جا رجوع کن
تحرر دولت وصال میسر شود ترا
املا فرست جلوه اغیار را مخور

تا چند راه روح ز مان زیان دهی
تا کی متاع خانه بدزد زمان دهی
تا چند ضعیف کعبه بشیر زبان دهی
لعل نگار گرفته خود را بگار دهی
بی دولتی مگر که بایین آن دهی
یکسعی نما که دل بکف دلستان دهی

عمریست که نشاکردم در خدمت پیر بانی
برخواست طعن من از حلقه خود رندانی
مجنون زمانم من سوای جنانم من
ای دلبر چه گاهی در خانه دل بخرام
عاشق نکند هرگز سیر چمن اغیار
عمریست که بنشستم در کوی خراباتی

بر بام مرا لطفی ست از رو علی بربانی
تا پای نهادم من در کوچه سودانی
پای خردم فرسوده از بادیه پیمانی
جانم بفغان آمد از محنت پیمانی
هرگز نرسد برجا هر سالک هرجانی
هرگز نشنوم ز نهر جز مستی سیدا

املا نجال او از هر دو جهان بگذر
هم پیشه مجنون باش آشفته سودانی

ای دو چشم بدمستیت تا ننهی ز مسلمانی
باچند یکمژگانت سینه بدوز قربانی
حسن علم افروزت قبله دل پاکان
دانش هنر انجا بند راه جانان تیت
پیکر عشقی از سیر قبا بگذر
تار حتنی باتو گهر سلک که همین
روز عید شد املا یار زیبا آمد

ای دو لعل جانانت جان نفس ای روحانی
ای نگاه مخمورت تشنه بخش حیرانی
جعد زلف بر جبینت منشه پریشانی
کشف شد حجاب زمین از کمال حیرانی
زینت دو گر بخشد باتن و علی پاشانی
تا برو زدین دارد ذوالجلال ارزانی
جان خود فدا ایش حسن گشته عید قربانی

در گلشن دل ار واقف اسرار تو باشی
اندر چمن دهر بکو کر بکر دو چمن
با چشم دل خویش سر از کنگره نه بید
هاشنگام علیم ها زخ خود سوخته کاترا
با چشم یقین کر بکر دیپاک دل گرش

پیهر سپهری تبرک چمن جا تو باشی
پیکار همه مردم درگاه تو باشی
در صومعه سر سر بازار تو باشی
آرام دهی این دل افگار تو باشی
پیکر چمن چمری پیدار تو باشی

از پیر مغان نامه رسید بر دل شیدا
هم بر دل املا با غبار تو باشی

ایما تا یکی رخ خود را ننهان گشتی
عمر لیست در خمارم چیز ها از نگاه خود
ای رفت ها بیاز سدره قشین در زمین
پرواز کن بشاخ بلند آشیانه کن
سعی کن بمیند بها مقام کن
از خود بیم فرد کن نقلکی قصد سر کن

تا کی گره لگار من نا توان گشتی
کار مرا تمام بر طل گران گشتی
وقت است از سبراوق دل الستاد گشتی
تا چند مقام خویش در بن خاکدان گشتی
تا چند جای چند جای خویش در آسمان ها
تا کی خیال منزل شو در زبان گشتی

املا بشو راه قناعت قدم بنه
تا کی چو طفل گریه بآب نان کنی

چند از زهد خشک بر سر منزل باشی
بگذر از خود گذشتن سیر افلاک بکن
زخ کشت اسپ هوس سر خورشید را تا
باش عشق آسجر قدم در بکف آر
عاشقی سینه کن باده همه میباش
باش مدهوش صراحی بکف باده گسته

جام می نوش کن تا در حرم لیلا باشی
چند چون گرم در بن ملک گل باشی
تا بکی مات باین تخته باطل باشی
چند بسته باین دام سلاسل باشی
چند در صومعه تن سرو زعاقل باشی
مصلحت نیست در بن مسکل عمل با

چشم بکشا زهستی بنظری کن املا
چون جرس ناله کنان در پی محمل باشی

آمدی بر سرم از من بیسر پا تا بردی
آمدی مست بجلوه بگه من جلوه کنان
از مد د کاری چو گان زخ خود ایمه
لعل جان بخش تو تا بر سر بازار آمد
ای زلیخا بخرابخانه خود یوسف را
بر قع از حسن جهان سو کر قبی کلاه
آمدی بر سر املا قشنیستی نقف

صبر آرام پیکوزا از دل حیرانا بردی
زهد تقوی ز من ای بیشتر خرام ما
آمدی کوی دل از عرصه میدان بردی
قیمت سلطنت از لعل بدخشان بردی
از کجا از جا ذبه عشق ز کنعان بردی
دل جان من حیرت زده ایجان بردی
از دلش آرزوی تخت سلیمان بردی

ای خوش نگاه آفت ایمان چیستی — حیرت فزای دیده گریان چیستی

از حسن بسکه در این گلشن حیرت — تاراج خواه ملک سلیمان چیستی

ای بلبل خزان زده من در این چمن — در انتظار غنچه خندان چیستی

قمری فکنده رشته سر الفی مدام — ای سرو خوش ادا ز گلستان چیستی

که میرسد متاع دو عالم بقیمتت — ای لعل بی‌بها دل کان چیستی

املا بعشق کوش ز روزی مکش الم
غافل مشو وظیفه خور خوان چیستی

ای دل بگو بآرزوی روی چیستی — در بهر دام حلقه خم گیسوی چیستی

چشمی بره نهاده حیران نشسته — در انتظار قامت دلجوی چیستی

در خاک خون فتاده ز خود رفته تمام — مست از نگاه نرگس جادوی چیستی

آرام رفته از دل زارت در این چمن — در جستجوی گوشه ابروی چیستی

دیوانه گشته ز مردم رمیده [illegible] — پابسته سلسله موی چیستی

در دشت کربلا قدم خود نهاده — از سر گذشته تشنه لب جوی چیستی

در خاک کنده دهر نشینی بصد امید
املا ز دست رفته یاهو چیستی

زلف

زلف او بمن آموخت صفت پریشانی — کاکلش مرا بنمود راه رسم حیرانی

تا بهجو گل میان خلق رو شگفته بیهم باش — در طریق ما نیکو نیست پشود در دل پنهانی

پایمال شدم در خیال مه رویان — تو بکن ز من آموخت فکر خانه ویرانی

شمع خانه چشم من گرد آن چمن آید — زیر پرده [illegible] حسن ما کنعانی

بهتر لاله گل را بتو رونقی نبود — در چمن بیکی بخرام گاه بهر مهمانی

پایمال مشو غافل یک نفس ز یاد او — بی تعب بکف ناید خاتم سلیمانی

تا نفس بود بیاد او خون دل بخور املا
وصل گیسو حاصل از طریق آسانی

بجز تیم مه عارت کرم کجا باشی — ببو بستان زمان یا بکوی ملک باشی

چه غم ز بیدار بلا روا گر بمن آرد — ز روی لطف زمانی اگر بما باشی

چو سرو در چمن دهر بلند شوی — ز خار زار تعلق اگرچه جدا باشی

گذر ز زیب لباس جهان بکد لباس — خوش است در ره جانان برهنه پا باشی

بسوز جان دل خود بیاد لاله رخی — بخویش درد تجلی جهان دوا باشی

مکان اصل تو بالای نه فلک باشد — ز بهر دانه در این خاک دام چرا باشی

نمیرسی بجز حقیقت نه جهان املا — اگر چه نیم نفس در پی هوا باشی

حیران ۵

پنهان است ۵

فوق ۴

برقع از رخ افکندی و شوخ چمن کردی
در سیه فام موی رخ از کنارگه تو کج
از کمال عشق خود ایمه زلیخا ام
تا همچو برق بگذشتی از کشت این گلشن

سر عندلیبستان کردی خوش چمن بردی
از دل خراب من خواهش وطن بردی
یوسف عزیزم را آخر از وطن بردی
رنگ بوی صد شوخی از گل سمن بردی

مست آمدی از ناز بر خرابه املا
صبر از دل حیران قوت از بدن بردی

پیش قد من بتبار بر سر پیر من تنگی
تو دوگاه اخگر شدم تا زرخ شمع خود
بلبل من تا زنده ای رشته خو تا باید
شمع جبین تاب من ای مه کنعان من

از پی تاراج دل تو به خشگین آمدی
بر سر بالین من پرده فکن آمدی
تا گلستان من زیب چمن آمدی
تیره شبم روز شد تا بوطن آمدی

غنچه املا شگفت در چمن بیخودی
تا نسیم جلوه گر سر چمن آمدی

دلبر ده زمن چشم سیاهی یادای
آرام ندارد دل حیرت زده منم
منه کنار تیغ بکف گرد سر اغم

خورشید وشی سرو قدی تنگ قبای
از دست غم جلوه گری فتنه نمای
آمد لب ابتر من طرفه بلای

غزل

خوش تر زمانیکه بغمم خام ا آید ۲
در دمن بیمار زتاب تب عشقست
در کوی تو هر کسیکه رود بگذرد از سر

آهو نگهی غنچه کلهی حور لقای
بنو بجلا جشن بجهان تا هیچ دوای
آرد خبر کوی تو ام باد صبای

املا شده از عشق تو
دیوانه سرگشته

بیغم فخر اماه
زنجیر بپای

فتحی بعقد غنچه دل از صبا مجوی
ظاهر مکن بخلق چنان احتیاج خویش
خون جگر براه طلب خور نهان مکن
گردی سیفر شه تا محبت ازین چمن
از درد وصل یار میسر شود ترا
بر باد رفت ملک سلیمان بیک نفس
یکسو گذار دل بیکی اعتصام حسن

اصلاح کار خویش بغیر از خدا مجوی
تا حاجتی که داری بجز از خدا مجوی
زنهار جود خلق بپایان گدا مجوی
غیر از خدا متاع دگر از خدا مجوی
گر عاشقی بدرد خود از کس دوا مجوی
زنهار عیش مملکت بی بقا مجوی
غیر از خدا زهیچ کس املا وفا مجوی

از چشم مست جلوه نمایان اما مجوی
از برق خانه سوز بغیر از زیان مجوی

از نقش آرزوی سر افکنده مکش
با خوی بد خویش زگرگان نشان مجوی

بانعمه پرشتاب چه نعمه میکنی
از نقش خویش طاعت قرب خدا مخواه
عاشق شدی ز باده پرستی گزیر نیست
با یار جلوه گاه مکن غیر لوح دل

از راه هوس میله پی کوی عشق مجوی
از دشمنان معامله دوستان مجوی
عفت ز آستانه پیر مغان مجوی
باشه باز قدس بخاک آشیان مجوی

املا دل ز میله خود را الحق بسپار
با آهوی حرم من سیاهان مجوی

عیان ز پرده اگر روی آفتاب کنی
بهر کجا که نهی پای خود نهم سر خویش
مرو به سیر چمن ما من از آن ترسیم
بیاد تیغ تو از تن برون رود جانم
چند ز راه اسیران خویش کنی تا چند
نمای عارض خود را و گر نه از هجرانم

دل ز میله عشاق را کباب کنی
اگرچه بر من بیمار صد عتاب کنی
بیک کرشمه خود خانها خراب کنی
چه حاجت است که بر قتل من شتاب کنی
ز روی یار رخ خویش در نقاب کنی
ز گریه کر پیش تن خاکیم حباب کنی

دهد عوض بکفت نقد جان خود املا
ز لطف اگر قدحش را پر از شراب کنی

ای چشم تو کرده مست دیوانه مرا
مجنون شده در دامن صحرا رفتم

رخسار تو کرده همچو پروانه مرا
رسوا کرده نگاه مستانه مرا

تا عشق شده مونس هم خانه مرا
زاهد شکم سبحه صد دانه ز تو

افکنده بقید دام پروانه مرا
بگذار بطوق در میخانه مرا

تا عشق بتان گشت خریدار مرا
یک جرعه می از قدح لاهوتی

افکند ز خانقه بیازار مرا
منصور صفت کرد بدار مرا

تا عشق شده مونس غم خوار مرا
سودای می فرح فزا آخر کار

از کار جهان ساخته بیکار مرا
افکند بطوق کوی خمار مرا

در تخته عشق ای ستمگر ما را
بر آتش عشق تا شدم سودایی

خال رخ تو ساخته ششدر ما را
افکند بکوچه سمندر ما را

بشکست فلک سنگ پیمانهٔ ما
از بسکه دلم سوخته از آتش عشق

آرام برفت از دل دیوانهٔ ما
بر عرش رسید دود ویرانهٔ ما

هرگز نظری بکرد جانانهٔ ما
سر تا بقدم شعلهٔ آتش شده‌ام

با حال تباه دل دیوانهٔ ما
پر شد دو جهان ز شور افسانهٔ ما

زاهد بردار گوشه هیچ نه ما
از بسکه شدم بمی پرستی مشهور

هیچ دشمن از جرعهٔ پیمانهٔ ما
جز مست نیاید کسی در خانهٔ ما

شمع رو تو کند جلوه کجا زینها
زاهد این همه با زاهد جنگ غیبت چیست

شعله گردد در محافل سر پروانهٔ ما
کار صد زاهد کند گریهٔ مستانهٔ ما

در عشق تو سوخت این دل سینهٔ ما
در آتش غم کباب شد اهل دل ما

بر باد رفت شد آنکه ما
تا رفت همه توبه شکن از بر ما

زاهد

زهد و ورع از گروه مستان مطلب
از زاهد بی مغز نمونهٔ عشق

اصلاح ز قوم می‌پرستان مطلب
درس طلب از طفل دبستان مطلب

آرام و سکون از دل حیران مطلب
آگاه بود مدام ها غم مشغول

پیمانه فکنی از صید بیابان مطلب
اسباب طرب ز قوم زندان مطلب

از اهل طمع پاک عرفان مطلب
از بوالهوسان حقیقت عشق مجوی

از دشت عدم میوهٔ عمران مطلب
از خاک نشینان سر و سامان مطلب

از قوم حق بیهده مروت مطلب
یک نکته شنو ز من درین خرابه

از مردم کم عیار غفلت مطلب
از غیر خدا از غیر غم مطلب

تا چند رود عمر ز غفلت در خواب
بنشین نفسی بر لب جوی عمر گیر

اید ز سکش از آمد رفت
در فکر عمر سرشتان لب آب

خواهی که رسی ز غم دهر نجات
بر حاصل دنیا دل خود در بگذار
خضر یار بجوی که وقت حیات
افتی ز چه فتنش بچاه ظلمات

زاد سبب غم خیال دلدار منست
هر کس که بحجر یار بخواهد دگری
آرام دلم دو چشم خونخوار منست
املا برو سر مکی یار منست

در دهر مرا خیال جانانه بس است
از زلف گره گیر نکویان غم نیست
شور طرب نعره مستانه بس است
زنجیر بپای دل دیوانه بس است

تا باده عشق او به پیمانه ماست
از زلف گره گیر نکویان غم نیست
هر جا غم محنت است همخانه ماست
زنجیر بپای دل دیوانه ماست

جانا ز غم جانانه مکدر شده است
در بتکده عشق تاری دل من
از آتش دل چشم چو اخگر شده است
از مهر خال یار ششدر شده است

از محنت

از محنت عشق روز من شب شده است
از هجر سموم کلبه خار آشیان من
جانا ز غم انتظار بر لب شده است
در کام سگ نیش عقرب شده است

خواهد دل من وصال جانانه کجاست
عمر است در انتظار طره [illegible]
جانم آمده بر لب می پیمانه کجاست
آگاه نیم نرگس مستانه کجاست

از گریه شدم خراب دلدار کجاست
سر چند دویدم سبو [illegible] می ناب
از ناله شدم کباب آن یار کجاست
معلوم نشد خانه خمار کجاست

انما بقصه کید جور جفاست
اندر سینه عشق در سینه دبیر خراب
فارغ ز غم بینوا نوازی دل من
قوت بینوا غم درد بلا است

عمر است بلبل وصال جانانه هوس است
در عشق بتان در این چمن چو بلبل
سر گل لاله خیابان هوس است
شور طرب و جام گریبان هوس است

یکچند بکس بسی با فعال صفات
زنهار در این جزا غافل مشین

تا بهره بری ز حلو عالم ذات
جاه تا یکی بتو تشنی دمی ز آب حیات

تا چند کنی بر علم بیهوده بحث
بگذر ز همه بکنج میخانه نشین

از منطق و از نجوم از هندسه بحث
تا چند کنی بگوشه مدرسه بحث

فارغ شدم از خیال تا عبث
خود نیست چنو یا عبث جمعیت دل

مشغول شدم بکار بیگانه عبث
کردم عمری خدمت فرزانه عبث

منشین چو زنان بگوشه خانه عبث
از عشق شود کار تو ای زاهد راست

غافل مشو از نرگس مستانه عبث
تا چند شمری سبحه صد دانه عبث

تا چند شوی چو اژدها طالب گنج
تا جمع کنی گنج جهان خانه خود

بیهوده کشی در طلبش محنت رنج
پیری بکند ترا بغیر از غم رنج

خواهی که شوی در صف رندان بصلاح
بشکن بکوی تا بشام صباح

می نوش

می نوش بهیچ زاقامت مباز
تا روز قیامت شوی از اهل فلاح

یکقطره گفتم ز بحر حسن تو صریح
وصف تو بیان تا چون کنند املا لیمح

آفاق پر از فتنه شود وقت مدیح
بینه تا بقدم مدحی از حسن ملیح

نام تو بقفل در معنی مفتاح
از جذبه عشق تو بر فصل امکن دو

لطف تو بود نشته ١٥٦ اهل صلاح
در روز الست از تحرار ازواج

تا چند زنی بنگ بیمانم ای شیخ
بنشین تو بجا تنقاه من بر منبر

تا چند کنی خراب ویرانه ام ای شیخ
بیهوده مکن طعن بمیخانه ام ای شیخ

بی روی تو سیر چمن گل همه تلخ
بی شمع جمال تو من در چمن نشیم

عیش طرب ناله بلبل همه تلخ
دور قدح طراحی مل همه تلخ

تا هر که مقیم در میخانه بود
از هر دو جهان فارغ بیگانه بود

املا بگروه می پرستان بنشین
از هر چه جز اوست در زمانه بود
املا بخیال یار بنشین شب و روز

از باده گلگون گشاد کار دیوانه بود
تا روز زاید بسوی میخانه بود
ماوای تو یا کعبه بتخانه بود

با غم عشق تو هر کسکه خبردار بود
مرد از همت عالی رسید املا بخدا

منزل خواهش او چوب بپیر دار بود
دلم از قوم ستم خوار در آزار بود

هر که از کیفیت باده خبردار بود
هر که املا بچشد قطره از باده عشق

روز و شب در طلب خانه خمار بود
همچو منصور سر او بسر دار بود

پروانه بروی تو که باشد که نباشد
املا نشد چو هر سر خود بر سر راهت

دیوانه بموی تو که باشد که نباشد
افتاده بکوی تو که باشد که نباشد

بیخود ز سبوی تو کی باشد که نباشد
املا نکند چون دل و جان صرف جنابت

سرگشته بکوی تو که باشد که نباشد
آشفته بموی تو که باشد که نباشد

هر چند که ز عشق یار دیوانه نشود
املا بسر اغامه لیلی وش خود

باید که ز خویش خلق بیگانه نشود
در کعبه و مسجد و میخانه نشود

با شمع رخت دو کون پروانه نشود
املا بدر کعبه یا پیر مغان

اندر طلب یا عزیمت خانه نشود
بیخود ز خیال رخ جانانه نشود

تا می نخورد کسی ز پیمانه نشود
املا نشین بیر در میخانه مدام

در مذهب عاشقان مسلمان نشود
از زاهد خشک فریس جانان نشود

خواهم که تو نوشتم غمت بر کاغذ
املا زشرار دل محنت زده ام

از اشک دو چشم من شود تر کاغذ
یک لحظه شود متوده اخگر کاغذ

جز کوی تو من سر ننهم جای دگر
املا نبود بر سر کوی تو من

جز زلف تو هیچ نکف بای دگر
جز درس جنون شورش نبود جای دگر

که مست شوم زجام صهبای دگر
املا بجز از خیال سیمین رخ یار
از جا نروم بیاد برنای دگر
در دل نبود فکر و تمنای دگر

تا کی نشوم بیلبل در بای دگر
املا بکوی دوست رضوان امست
سیخود نشوم ز نغمه‌های دگر
که دیده‌ء حق بیم بسوی ماوای دگر

از دل بهوس جلوه غیبار برار
املا حق بنوش از باده‌ء ناب
در صدق خویشتن بیا زار برار
منصور حقیقت بیسه دار برار

تا چند شوی بزیب دنیا مغرور
املا بنشین بدرد دل زاری حضور
یاد آر بگیر ز سنگی و تحیت گور
تا چشم بپوشی بر بید نفخه صور

در طوق کلیب شدم من امروز
تقوی و ورع زمین املا ازمین
با عشق تو آشنا شدم من امروز
از ملت خود جدا شدم من امروز
با درد تو مبتلا شدم من امروز
از زهد و ورع جدا شدم من امروز

از درد محبتم نشد املا همین
بیزار من از زهد و اشدم من امروز

ای دل بنشین برسر بازار امروز
املا بجز ابات نشین باده بنوش
فارغ بنشین از همه کار امروز
شو از دل و جان مرید خمار امروز

از عشق بتان واله دیوانه‌ام امروز
املا ورع خاطر من جمع نکردید
بیمست ز یک جرعه پیمانه‌ام امروز
بیخود شده در کوچه میخانه‌ام امروز

رفتم بدر میکده بار دگر از
بی روی تو جان از تن املا رفته
در حسرت خاک تو ای شمع طراز
بازآی که جان رفته باز آید باز

گر جلوه کند بسرم یارم باز
بی روی تو آتشی بجان افتاده است
جانرا بکنم بروی جانانه نیاز
بی یاد تو هر کجا بدل خیل نیاز

ای آنکه خیال روی تو مار است بس
گردی ز غبار کوی تو مار است بس

مبخلد

املا نکند تا هیچ هوس دل خود — یکچند گهی از پی سوی تو مارا بس

در پیش غم گفتگوی تو مارا بس — یک پرتو شمع روی تو مارا بس
بحر گهر مستی را که نیافت دجلی — یک قطره ز آب جوی تو مارا بس

ای آنکه مراد دولت بیدار تو بس — یکچند گهی ز پای غوث زار تو بس
املا چکنم ملکه شوم همدم یار — دانند همین قدر خریدار تو بس

حسن یار که جاهی که از مانند چه مجالس — پر خوان کنی از منشین همچو مگس
املا بتقاضای حرم خانه قدس — تا چند شوی اسیر در دام قفس

دل تحمل مراد است محبت تمیز شش — بل شهپا است معرفت پابرش
املا دل مجنون مرا در دو جهان ۲ — جز لیلی نیست مدعای کرشش

دیوانه سودای روی یار باش — پروانه شمع شعله اطوار باش

پری

املا بنغمه خود شام سحر ۲ — دلریش جگر خسته بیکرد ار باش

در راه طلب دو چشم گریان میباش — دیوانه سر گشته حیران میباش
املا بلیا پس کار کی آید راست — یکچند زنیه قبای عریان میباش

ای دل بخیال یار خود حیران باش — لب خشک جگر کباب و بیمار باش
املا مکند فصل تا منبر راه پری — گر قربت جانان طلبی نادان باش

گر پا بکل راستی القدری مجنون باش — با چهره زرد با دل پر خون باش
املا بنغمه دلبر خود شب روز — پیر گشته بیقرار دریا موج باش
بیطاقتم از شورش در دل خویش — بر باد دهم ز عشق آب گل خویش
املا چه نیست رفته دل از دستم — حیران شده ام با بیتوق مشکل خویش

از خیال تو شود عاشق دیوانه برقص — شمع رخ تو آرد بر پروانه برقص
گر بیاید بزبانم نام هر گاه مرا — شود از حیرت خود سبحه صد دانه برقص

از گردش چشمت همه با ناز در رقص
املا نشود چون رخ عیبت بیدل زار

از مهر رخت ذره بیچاره در رقص
از شوق تو شد دشت بیابان در رقص

دیده را نیست بجز دیدن روی تو غرض
دل املا نکند میل بجز خاک درت

جبهه را نیست بجز سجده کوی تو غرض
تن همه را نیست بجز تکمیل ببوی تو غرض

پرده بردار از رخ ماه و جهان نکته غرض
لحظه در نظرم جلوه مستانه نما

یک نگاهی کن تنقد دل جانکه عوض
صبر آرام من ای پیرو جانکه عوض

عیش دنیا بجز از گردش پیمانه سقط
بی خیال لب میگون همه خود املا

فکر عاشق بجز از عارض جانانه سقط
گوشه خانقه گوشه میخانه سقط

جلوه حور سرای رخ جانانه سقط
بادشاهی دو گیتی بمرام دل من

گل فردوس بود بی رخ جانانه سقط
بی رخ ساقی بی جلوه جانانه سقط

روضه خلد سرای رخ دلبر چه حظ
جان خود صرف کنیم در قدم یار املا

جلوه حور سرای نظر یار چه حظ
سنبه منصور سرای شجر یار چه حظ

در معنی گوش بگذار از زینت لفظ
هیچ گوی مشوی از صحبت هیچ گوی بگریز

خیره تر زده باش بگذار از طینت لفظ
املا یکتا باش از محبت لفظ

زینهار مشو بنفس گمراه مطیع
هر چند ترا بجز ره [illegible] ید

باد شمن سر کشی مشو ای شاه مطیع
املا مشو البته بهر راه مطیع

پرهیز مکن باده در فصل ربیع
جز باده پرستی خیال همه خویش

بیخود شده بنشین به تماشای بدیع
املا همه کار تو بپست مردود شنیع

عمرم بگذشت بی رخ یار دریغ
صد حیف که املا بکشتم حیات

یکدم نشدم محرم آن یار دریغ
نشگفته خزان رسید بار دریغ

غافل شدم از جلوه جانانه دریغ
املا بکذشت عمر در بیکار س
مشغول شدم بفکر بیگانه دریغ
محرم نشدم سر در میخانه دریغ

هنگام سحر دیده گشادم در باغ
در گوشم ز بلبل رسید آواز املا
کردم ز نسیم گل خویش چراغ
که مانده ستاره ما سوری چو چراغ

گشتیم پی نفس بی ارادت صد حیف
خون گر بکنی خمیت نشد بوزر ۲
از زاهد خشک زاهد فسرده ملاق
املا بجز از عشق مکن کار دگر
گشتیم هدف تیر ملامت صد حیف
شد عمر تبه بی عمارت صد حیف
خواهی که کنی بکعبه عشق طواف
شاید که شوی عشق چو تو محاق

تا باده ننوشی نشوی زاهد صاف
املا بخبر بایت نشینا بنشین
اخگر شدم از آتش سودای فراق
این نکته یقین بهت ببین خود انصاف
شاید که شوی ز زمره اهل مصاف
در حلقه نشستم ز تیمهای فراق

ربکی

یک محرم نیست تا بگویم املا
شرح غم محنت الم های فراق

پروانه شود بهر رود خانه عشق
املا منشین غافل جانبازی کن
دیوانه شود که خورد دانه عشق
شو محکم گوش میخانه عشق

هیچی نکنند قصد اقامت عاشق
املا نخورد غم قناعت عاشق
گردد هدف تیر ملامت عاشق
با خون جگر کنند قناعت عاشق

تا کی باشی مقیم در عالم خاک
بگذر ز هوا هوس نفس املا
بشتاب بصبح محبت چالاک
پای نهی بصفحه افلاک

تا چند نشستی بدر کنند مغاک
زنهار مکن قصد اقامت املا ۲
کن دیده خویش باز بر عالم خاک
در عکس سفینه باش از این عالم خاک

ای مرغ اسیر قفس آب زلال
بگشای بسوی دلبر خود پر و بال

املا شب و روز راه جانان پیمو
تا چند تو چون و چه گو در زیب مقال

می باش بیاد دلبر خود همه سال
لب تشنه بگوی یار املا ماش
می پوی به خانهٔ جانان همه حال
خواهی که رسی بچشمهٔ آب زلال

پرهیز بکن ز خواهش نفس دغل
بی جذبهٔ عشق حق بجائی نرسی
بگذر ز هوا و هوس طول امل
هر چند که روز و شب بکوشی به عمل

شد قسمت من عاشقی روز ازل
در عشق بتان کوشش زنهار مکن
بر باد فنا رفت مرا علم و عمل
از عشق شود تمامی کار تو حل

از شورش عشق خاک بر سر زده ام
دنیا چو حباب موج دریا نیست
بر سینهٔ خود هزار خنجر زده ام
از عالم خاک خیمه بر سر زده ام

عمریست ز عشق دوست پیشه کردم
هم پیشه مجنون شده ام

یا الله

هر چند که علامهٔ دوران شده ام
در مسئلهٔ عشق به پس نادانم

در قافلهٔ عشق تو سرگردانم
املا شده ام مقید درس جنون
مانند جرس شب همه شب نالانم
دلبر پیش جگر کباب حیرانم

آنکه که اسیر بینوا گشته منم
آنکه که بسر پا همه در دشت
با محنت درد همنشین گشته منم
پر از درد از دوا گشته منم

آنکه که شهید کربلا گشته منم
در جستن روی دلبر خود املا
مقرون به غم درد بلا گشته منم
در دشت جنون همچو هوا گشته منم

از محنت هجر تو عجب محزونم
ای دل تو ببین جلوهٔ عشق و ناز
با چهرهٔ زرد دیده پر خونم
من غرق بغم درد خویش زبونم

سرگشته بصحرای محبت ماییم
او را بگو دشت محبت ماییم

آنکه از عشق تو بحیرت شده است
چیره از شعله از پا را مانده هاییم

نقد داغ تو بود در دل دیوانه من
بسکه گنجینه گل من شده ملال زانه

شور سودای تو شد مونس بیگانه من
رقص از آتش دل پیکر پروانه من

گنج عشق تو بود در دل ویرانه من
هر کجا کر گذر دقصه از شمع رحت

مستی چشم تو شد رونق میخانه من
رقص از آتش دل پیکر پروانه من

پرتو حسن تو آتش زده در خانه من
بسکه املا باد یراه جنون بودم

پر شد صفحه افلاک ز افسانه من
ماه من جلوه گر آمد بتجلی خانه من

یار آمد سحری مست لکات شد منی
شکر لله بدل بیر و خر الهامد

رفت بر فوق زحل نعره مستانه من
شد گلستان ز رخش کلبه ویرانه من

باز آمد بغضب تیغ بکفو بر سر من

رفت بر باد فنا توده خاکستر من

غیر جان تا چیست ما را پیشکش از پا شدم
شکر لله بهمین رام شده دلبر من
از کرم پرسیم خبر منزل جانان املا

گشته فرش قدمش پرده چشم تر من
رحمش اینکه بدید علی بنشت چشم تر من
نیست جز عشق بتان دردو جهان باور من

عمرها از غم عشق تو شدم من حیران
نشود یک نظری جانب املا نکنی

میروم در بدر کو بکو بسر گردان
گشته از عشق تو در دشت جنون

شد مدتیکه منتظرم من براه تو
املا بکوه دشت بیابان بهولناک

شاید نظر کنم برخ همچو ماه تو
در خاک خون فتاده زبرق نگاه تو

ای هر دو کون قطره ز بحر وجود تو
من کیستم حکایتی از بود خود کنم

انس و ملک همیشه بود در سجود تو
شد بود زبان زد زبر و بود تو

بگذشت عمر من همه در جستجوی تو
او از دهر طرق چو شبنم صبا شدم

رفتم ز خویشتن بخیال گیسوی تو
تا یافتم نشانه از رنگ بوی تو

ای دل اسیر نفس پلید اندر پی خود مشو
هر حکم با تو گر بکند در پی اش مکن

یا آخرت با خود سبب رنجش خود مشو
زنهار باعث سبب رنجش خود مشو

هرگه که دید تشنه شده برق رو تو
لب تشنه عمر ما بست بصحرای جستجو

بیخود شود نهاده قدم سوی کوی تو
در آرزوی قطره از آب جوی تو

زنهار در حمایت نفس دغا مرو
زاهد ز ترهات جنگ بجای نمیرسی

در کام اژدها بهوس بی ریا مرو
با جام باده سبحه صد دانه کس گرو

تا شدم محو برخ یار مه عربده جو
در پیمانه رخ از سر و روان میگذرد

میروم در طلبش دربدر کو بکو
گاه در گوشه میحی نه که بر لب جو

رفتی از هجر تو بود کارم آه
بازای ز دوریت خراب شد ملا

بر خاک فتادم لب آغشته بر راه
ای سرو قد لب شکر چشم سیاه

از عشق

از عشق تو گردیده تنم چون پر کاه
چون من بر سیم بخاک کوی تو ایستاده

گاهی بسوی عاشق خود کن نگاه
جای تو بعرش جای من تا به چاه

چون خاک نشستیم بخیالت بر راه
از روز ازل نشد بجهت ما قسمت

از حاصل دنیا بنود یک پر کاه
راحت بخلایق بمن ناله و آه

ای آنکه توی بدولت و عزت و جاه
من همچو گدا ایستاده بدر خانه تو

هستیم من خاک پا در گوشه چاه
تو بر فلک بفرق نشسته چو ماه

تا شدم محو تماشای تو ای چلو پناه
بی نظاره رو تو بصحرای خطا

میپت حسرت شده میت افتادم براه
لاله افکنده بفرق سر خود طرف کلاه

ای درد تو یاد درمان همه ...
رقص در خیال [illegible] خرابات ...

احوال من از تو ای جان همه
سودای تو برده فکر ما همه

شد شیفتهٔ جمال تو دل جان زهمه
از طاعت رسمی تو کار تمام

شد سوخته زیاد تو حاصل زهمه
از عشق تو گرد من مشکل زهمه

ای مست زبادهٔ گیسوی تو همه
املا نبود چون تو خیالت شید روز

هر شام بسحر بگفتگوی تو همه
انیس ملکند بجستجوی تا همه

چشم تو بود فتنه موی تو بلا
ملا بگریز داماں ازین موج بلا

زلف تو بود بلای جان خوی تو بلا
خط تو بلا خال روی تو بلا

تا چند مرید فسق عصیان باشی
یک تو به مردانه بکن همچو نصوح

مامور بامر نفس شیطان باشی
تا لایق لطف فیض سبحان باشی

تا چند نجا نقاه تشنی زبان باشی
در سلسلهٔ عشق رسی درمانی

می کوش که در حلقهٔ رندان باشی
هر چند که علامهٔ دوران باشی

ماحد

تا چند بکار خویش حیران باشی
تعمیر مکن بجبر دل خود املا

وقت است که از کرده پشیمان باشی
از عشق خود خویش است خانه ویران

ای دل چه شود بجستجو ما آیی
از هجر شدم چو رشته تا رخیال

از بهر بیا غم دل شیدا آیی
از ناز نجا نقاه املا آیی

شد بتوفیق خدای لایتنام
این کتابت روز چهارشنبه تمام

تمام شد این نسخهٔ شریف در شهر سمرقند در گذر رضا مفتی
سنه یک هزار و دو صد نه نا نسخه ملا شرف الدین بن ملا عارف خان
بخاری غفر الله ذنوبهما و ستر عیوبهما رزقه الله تعالی فی الدارین

ما تکار نو نشتم من این کتابت را
و گر نه این خط من لایق کتابت نیست

روزی که مرگ من داد من عمر سر کنند
چین خاک تیره بند بندم جدا کنند
یا رب بگاه دار تو ایمان آنکه
این خط من بخانند بر من دعا کنند

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خداوند قادر یکتا — مبدء کون خالق اشیا
در ظهور و بطون تو موجود — جز تو چیز نیست خود تو بها
ای کہ بی مکیکہ نیست جای ترا — لیک خود را نمودہ همه جا
در حریم حرم سرای درت — نہ نسیم سحر رسید نہ صبا
مظهر ذات خویش را اوصاف — منشی ذات خویش را اسما
دو جهان صورتیست تو معنی — بلکہ جملہ توی لیس سوا
عارفان از وصال تو حیران — عاشقان از جمال تو شیدا
می بیهوشش را تجلی تو — می نیست نہ ساغر صهبا
لامکانی نیست جای تو لیکن — خود بخود میکنی تو نشو نما
از سر پایہ تو کم نشود — باد ممدود ظلہ ابد الله
تا کہ یوسف جدا شد از یعقوب — نیست کارش بغیر یا اسفا
ذرہ در هوایت خورشید — قطرہ در حریم تو دریا
عاشقانت کہ مست عشق شدند — شور و غوغا بپا از همه جا

ان یکی نعره اناالحق زده — واندگر گفت ربی الاعلی
نیستی تو هست ابن یمین
خود تو گر از زبان او گویا
درد اگر سوخت شعلہ تو تو جانها — آتش فکند عشق تو بر جانها
پروانہ وار از غمت ای شمع کو چیتم — بگداخت غصہ تو تن ناتوانها
جان جهان زا چکنیم ای مراد جان — چون گشت مهر روی تو جان جهانها
عمریست بر نهادہ در بین آستانہ ام — اما نگفت یار کہ هست از نگارها
ابن یمین بدر گهی او نالہ میکند
شاید ترحمی بکند دلستانها
رفتیم بکوی یار ز تنها جهان جدا — آخر شدیم برای دل از تن و جان جدا
کردیم نظارہ بر رخ معشوق با نظر — گفتیم حدیث عشق ز کام زبان جدا
هر دو جهان بیک نظر او فروختیم — در جار سوی عشق ز سود زیان جدا
از دست یار باغ و حدت چشیدہ ام — در بزم لامکان ز مکین مکان جدا
ما بلبلیم در چمن حسن از نگار — لیکن نشد ز حیرت گل از میان جدا
روزیکہ میشدیم جدا از وصال یار — بر حال کس نیست ز مسکین زمان جدا

این همین بدر که او پر نهاده است
هر که پرسش مباد از این آستان جدا

ای سوخته ز شعلهٔ شوق تو جانها — آتش زده بهوای تو بر خانمانها
ای عاجز از مدح ذات تو عقل کل — وی قاصر از ثنای نعت تو کام زبانها
از ما نماند نام نشان با وجود تو — در هستی تو گم شده نام نشانها
گر صد هزار سال بگویم بصد زبان — پایان نمی رسد ز غمت داستانها
ما را چه حد که شرح صفات کمال تو — شد منتهی بذات تو شرح بیانها

هر بار غم که این همین از قدرت کشید
طاقت نداشت غیر تن ناتوان ما

مکن بدرد غم خویشتن دوا املا — بنوش باده حیرت بمدعا املا
گذر ز توبه تقوی پرستی حس — مقیم میکده باش مکن ریا املا
بدرس عشق مقید شدی مبارکباد — بشرط آنکه به پرهیزی از بلا املا
هر اعتقاد به رفته بر سر اسباب — بوقت فاتحه صبح کن دعا املا
ترا چه حد اثر اختیار خود بینی — مجوز حضرت دلدار جز رضا املا
ز درد عشق فنا شو بقا [illegible] — بقا اثر پر توفنا املا

طواف کعبه مقصود گر طلب داری
طواف کن در دلهای بینوا املا

غیر درگاه تو یا من تو هیچ پناه — گرچه من عاصیم رو سیاه [illegible]
دور محشر چه من بتوانم پیر خواست — قامتم همچو کمان خم شده از بار گناه
چه الم هاید از بار امانت دارم — اشک خونین رخ زردم همه است گواه
یا الهی منتظر چشم براه است مرا — کی بکنعان برسد یوسف افتاده بچاه
دل بیدلدار به آتش و جهان فارغ نیست — گوشهٔ چه بود از غم محنت جاه
سنگ بر سینه زنم خاک بپاشم بر سر — از غم شام سحرای مه خورشید کلاه

عقل املا به بیابان محبت [illegible] شد
لاشه لنگ فرو ماند افتاده به چاه

تو پی بیر جرعه گوی صبح کجا [illegible] — بکنم شب فراق تو [illegible] کام ما
ای باد اگر بکوی نگارم گذر کنی — زنهار عرضه ده به نگار پیام ما
ما دیده ایم روی نگار در آینه — شد ماه آفتاب او رو غلام ما
ما را نه فکر باغ نه سودای جنت است — زانکه در [illegible] بهشت برین کوی مقام ما
شاید ببرابری بکشد دردم [illegible] — نازد [illegible] زاهد آب حرام ما

ببین چاو بداوم ز لب لعل آن نگار زاهد خبر نیافت ز عیش مدام ما

صیاد عشق ابروی عکسش بکوی کرفت
مرغی که ز زنجیر کیسو در افتد بدام ما

گر بسوی کعبه هستم کعبه نبود کوی دلست گر بقبله روی آرم قبله خود روی دلست

هر دو عالم ذره از افتاب دل بود هفت دریا قطره از قلزم خوی دلست

گل بگلزار از رنگ گل خوش رنگ بو شد و لیکن عطار در باغ بهشت از نفحه بوی دلست

جلوهای گل هم از ناز نیاز دل بود ناله بلبل هم از شوق بهاء بوی دلست

دل که نشنیم کیست دانستم نوای ابن عمس
دل همان دلدار غلط را نظر بسود دلست

نصیحت [illegible] وغریب
افتاده ام [illegible] زطبیب
ببر بانر [illegible] بیربس
از حال [illegible] طبیب
زان [illegible] ارادجان
خود گوهر جان [illegible] نصیب
زان روز [illegible]
حاجی [illegible] نصیب
[illegible]

روز [illegible] عاشق [illegible] کار [illegible]
کار عاشق [illegible]
از [illegible]
با [illegible] عالم [illegible]
آزوی جان [illegible]
جز وصال [illegible]
هر طرف [illegible]
جلوه [illegible]
[illegible]